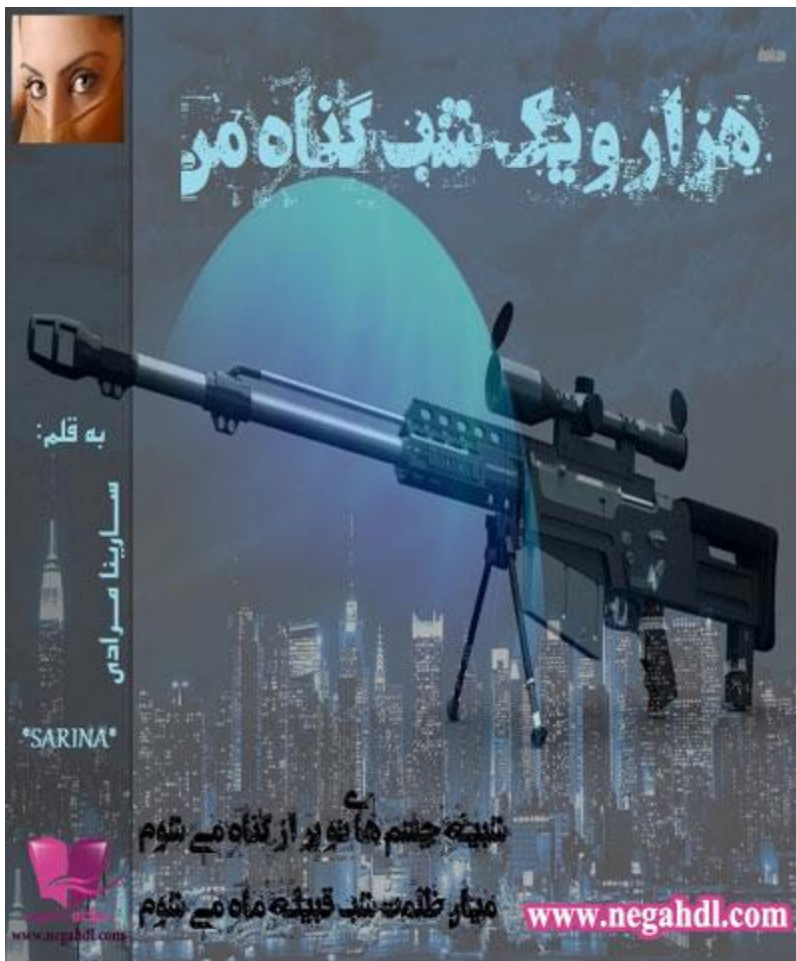


رمان هزار و یک شب گناه من (جلد دوم شهرزاد قصه گوی من) | *SARINA* کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



مقدمه :

شبيه چشمهای تو پر از گناه می شوم
 میان ظلمت شب قبیله ماه می شوم
 به آتش سکوت خود تو را مذا ب می کنم
 و شعله شعله ی تن تو را پناه می شوم
 خدا، زمین، گناه، عشق، من و تو، ببین چطور
 به خاطر غرور تو زیاده خواه می شوم

هوا نمی رسد به خلوت زمین بدون تو
 نفس، نفس تو را کشیده ام که آه می شوم
 هزار و یک شب گناه من تویی و باز من
 که شهرزاد قصه های شام گاه می شوم
 در این قماربازی سیاه و روشن جهان
 فقط به خاطر رخ تو باز مات می شوم
 همیشه اقتدا به حضرت جنون نموده ام
 خیال کرده ای که با تو سر به راه می شوم!
 نرگس کاظمی زاده

گناه اول:

آوریل 2013/نیویورک:

اتومبیل مشکی رنگی وارد حیاط عمارت شد...مرد سرخدمتکار روی پله های ورودی منتظر شد تا ماشین نزدیک شود...چند لحظه بعد اتومبیل روبروی پله ها ایستاد و مردی که سرتاپا مشکی پوشیده و عینک دودی سیاهی هم بر چشم داشت از آن پیاده شد.از پله ها بالا آمد و پاکت سفید رنگی را به سرخدمتکار داد.بعد هم بدون حرف از پله ها پایین رفت.سوار بر اتومبیل از عمارت اشرافی خارج شد.

سرخدمتکار که الک نام داشت نگاهی به پشت پاکت انداخت.نامه از طرف جانسون بود.برگشت و وارد ساختمان شد.از پله های عریض و سفید که مثل الماس میدرخشیدند بالا رفت و به طبقه ی دوم رسید.راهروی طویل و تاریکی بود...هر 3متر یک در بود و کنارش یه لامپ که نور کمی پخش می کرد.

الک به سمت اتاقی که در انتهای راهرو بود رفت و در زد.صدایی آمد:بیا داخل

وارد شد...این اتاق تاریک نبود.با وجود پنجره های قدی که نور را به داخل راه میدادند غرق نور بود.اتاق نسبتا بزرگی بود.پر از وسایل آنتیک.یک کلکسیون اسلحه ی کمری داخل یک جعبه ی شیشه ای کنار میز کار قرار داشت...

الک به مردی نگاه کرد که پشت به او به منظره ی بیرون نگاه می کرد.داشت سیگار می کشید و اطرافش را دود غلیظی فرا گرفته بود.الک گفت:قربان اون نامه ای که منتظرش بودید از طرف جانسون رسیده.

مرد برنگشت تنها دستش را برای گرفتن نامه از روی شانه اش عقب آورد. الک نامه را در دستش گذاشت. مرد که ارباب خانه بود گفت: میتونی بری.

الک سری به نشانه ی تعظیم فرود آورد و گفت: اطاعت.

بعد به آرامی از اتاق خارج شد. مرد در اتاق تنها ماند. سیگار برگش را داخل جاسیگاری کریستال گذاشت و نامه را باز کرد. داخلش کارت دعوت یک مهمانی بود.

لبخند کمرنگی به لب آورد. کارت را روی میز گذاشت و به سمت آینه ی قاب نقره ای رفت. کراواتش را سفت کرد و کمی عطر به گردنش زد. کت مشکی اش را پوشید و کارت دعوت را داخل جیب کتش گذاشت...

گوشی اش را برداشت و شماره ای را گرفت. بعد از برقراری تماس گفت: جیسون به پاتریک بگو لیموزین رو بیاره دم در... قراره به مهمونی هولمز برم.

و بعد گوشی را داخل جیب کتش گذاشت. کلت کمری اش را پشت کمرش گذاشت و با لبخندی به نشانه ی پیروزی از اتاق خارج شد... نقشه اش گرفته بود و حالا وقت اجرای مرحله ی دوم بود... رسیدن به لنوکس...

گناه دوم:

همان روز /تهران:

ماشین شاسی بلند وارد خیابان تنگ و قدیمی شد و کنار دیوار روبروی در یک خانه ی قدیمی متوقف شد. شهرزاد از ماشین پیاده شد و پس از قفل کردنش کلید را داخل قفل در کهنه خانه که رنگش رفته و پوسته پوسته شده بود انداخت و وارد حیاط شد

2. ماهی م یشد که به آنجا سر نزده بود. با وجود هوای بهاری اوایل اردیبهشت ماه حیاط خانه مثل کویر خشک و پژمرده بود. درختان از بی آبی مرده بودند... داشت با تاسف به خانه ی پدری اش نگاه می کرد که در ساختمان خانه باز شد و فرزند روی ایوان نمایان شد. از پله ها پایین آمد و درچند قدمی شهرزاد ایستاد. شهرزاد نگاهش کرد... به سردی و بی هیچ ذوق و شوقی. انگار نه انگار او برادر نیست که 2 سال از آخرین ملاقاتش با او می گذرد. فرزند هم با همان لحن بی خیال و لبخند کجش گفت: سلام خواهر عزیز تر از جان!

شهرزاد اخم کرد و گفت: کارتو بگو.

فرزند جلوتر آمد و با تعجب گفت: کارم؟ کاری ندارم! بعد دو سال و خورده ای از زندان آزاد شدم میخوام خواهرمو ببینم. خواهر بی وفایی که یه بار نیومد ملاقاتم...

-:توقع داشتی پیام؟ بعد اونهمه خون به جگر شدن؟ چطور تو این دو سال مرخصی گرفتی؟ها؟

-:ندادن.

-عجیب نیست البته! بس که شر درست کردی لابد!

-بی خیال زندان...خودت خوبی؟

شهرزاد پوزخندی زد و گفت:مهربون شدی؟!

-شوهرت خوبه؟ آقا آرین با غیرت و عاشق پیشه؟

-2ساله ازش جدا شدم.

فرزاد با تعجبی که این بار واقعی بود فت:2ساله جدا شدی؟ فقط تونست 6ماه تحملت کنه؟

شهرزاد عصبی و خشن گفت: حوصله ندارم باهات سروکله بزنم فرزاد.سند خونه دست منه،همینطور برگه های انحصار وراثت.بیا بریم محضر خونه رو به اسمت کنم هرکاری میخوای باهاش بکن فقط دیگه جلوی چشم من نیا.

-خودت چی پس؟سهم نمیخوای؟

-من نیازی بهش ندارم.یه خونه دارم صد برابر بهتر.همه ش برای خودت تا سیر بشی و دیگه نیبمنت.

-این همه پول رو از کجا آوردی؟

-مهریه مه.

بعد به سمت تخت چوبی رفت و نشست.فرزاد هم کنارش نشست و گفت:شهرزاد میدونم ازم دلخوری، متنفری...بهت حق میدم.شهرزاد من عوض شدم.باور کن دیگه دور خلاف رو خط قرمز کشیدم.باور کن آدم شدم.

-توبه ی گرگ مرگه!

-حق داری باور نکنی... فکر میکنی خونه چقدر به فروش برسه؟

-چه میدونم...حدود 600میلیون.

-میخوام برم دبی.اونجا اگه بتونم یه مغازه ی کوچیک هم بزنم کلی سود میکنم.

-هر کاری میخوای بکن.پس دیگه نمیخواه به اسمت کنم.برو به چند تا بنگاه بسپر مشتری که گیر آوردن خبر کنن.

-چه کارا میکنی؟درست که تموم شده!

-آره.حدود یه سال و نیمه.یه فیلمنامه واسه یه سریال کوتاه نوشتم که داره ساخته میشه.ستیلا و شوهرش بازیگراشن.

-ستیلا ازدواج کرده؟کی؟با کی؟

-پارسال...با شاهد امیری.

-:چه جالب.

-:من دیگه میرم.کلاس دارم

-:کلاس چی؟

-:زبان

-:نگفتی شوهرت؟

-:دوست ندارم در موردش حرف بزنم.

بلند شد و به سمت در رفت.فرزاد هم پشت سرش آمد تا بدرقه اش کند.وقتی شاسی بلند مشکی شهرزاد را دید سوتی زد و گفت:عجب پولدار شدی! طلاق بهت ساخته!

شهرزاد اهمیتی نداد.در ماشین را باز کرد و قبل از سوار شدن گفت:در مورد خونه خبرم کن.

-:باشه.

شهرزاد ماشین را به حرکت در آورد و رفت...

گناه سوم:

پس از اتمام کلاسش به خانه برگشت. تا یک ماه دیگر زبانش تمام می شد و مدرکش را می گرفت.خسته و کلافه روی مبل ولو شد که گوشی اش زنگ خورد. گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:الو؟

صدای زن جوانی از آن سمت گوشی آمد:سلام شهرزاد!

-:سلام ستی...خوبی؟

-:خوبم ممنون.امشب چه کاره ای؟

-:من؟هیچی.میخوام رو آخر سناریو کار کنم.

-:بینم من و شاهد امروز کلا آفیم...می خوام بریم فرحزاد. میای؟

-:شما دو تا می خواین برین من چرا مزاحم شم؟

-:اگه مزاحم بودی که دعوت نمی کردم دیوونه!

-:باشه...

-:آفرین دختر حرف گوش کن! ساعت 7منتظر باش میایم دنبالت.

-:باشه. ساعت 7منتظرم. خداحافظ

-:خداحافظ عزیزم.

گوشی را قطع کرد. ساعت 5بود. به حمام رفت و خستگی اش را در برد و بعد کم کم آماده شد. گاهی اوقات به سرش میزد خانه را عوض کند اما نمیتوانست. این خانه تنها یادگار عشق قدیمی اش بود. عشق بی وفایش که تنهایش گذاشته بود.

ساعت 7 و ده دقیقه زنگ آیفون به صدا در آمد. شهرزاد هم تندی کفش هایش را پوشید و خود را در آینه قدی کنار در برانداز کرد. یک مانتوی مشکی با طرح ها و سر آستینهای سفید پوشیده بود و یک شلوار لی مشکی. کیف و کفشش هم مشکی بود و شال سفید و مشکی هم به سر کرده بود. از خانه خارج شد و از آسانسور پایین رفت. جلوی آپارتمان ماشین شاهد را دید و سوار شد. با شاهد و ستیلا سلام و احوالپرسی کرد و بعد راه افتادند. در راه از هر دری حرف زدند تا به مقصد رسیدند.

در انتهای رستوران روی یک تخت نشستند و منتظر ماندند تا گارسون بیاید. شهرزاد با دیدن ستیلا که گوشی به دست به اطراف نگاه می کرد پرسید: منتظر کسی هستی؟

-:آره.. آتیلا.

-:آتیلا مگه برگشته از کانادا؟

-:آره. دیروز برگشت. هفته دیگه هم باز میره .

-:چرا نگفتی پیام استقبالش؟

شاهد که به پشتی لم داده بود گفت: ما خودمونم نرفتیم! آقا بدون هیچ خبری برگشته رفته خونه. پیرمرد پیرزن شوکه شدن!

ستیلا در حالی که سرش داخل گوشی اش بود و شماره میگرفت گفت: آتیلاست دیگه!

شاهد گفت: !اوناهاش!

و به سمت در ورودی اشاره کرد. شاهد با صدای بلندی گفت: آتیلا!

آتیلا صدا را شنید و به سمتشان آمد...

گناه چهارم:

شهرزاد با دیدنش تعجب کرد. چقدر عوض شده بود. چقدر جا افتاده تر و متشخص تر از دو سال پیش شده بود. بلند شد و سلام کرد. آتیلا هم با لبخندی کمرنگ و با لحنی با وقار گفت: سلام شهرزاد خانوم! بفرمایید خواهش می کنم... بفرمایید!

شهرزاد نشست و همزمان با او آتیلا هم لبه ی تخت کنار شاهد نشست و با او دست داد. چند لحظه بعد گارسون آمد و منو را به آنها داد. پس از سفارش غذا وقتی گارسون رفت آتیلا گفت: چه خبر شهرزاد خانوم؟

شهرزاد که با بند کیفش ور می رفت گفت: سلامتی! خبرا که پیش شماست! بعد دو سال بی خبر میاین و ...! -یهویی شد دیگه! میخواستیم سورپرایزتون کنیم! آقا هرگز هم سلام رسوندن و گفتن دلشون برای شما خیلی تنگ شده.

شهرزاد گفت: منم همینطور! باهاشون همسایه هستید آره؟

-همسایه ی روبرویی شون هستیم!

شاهد به آرامی دستش را روی پای آتیلا زد و گفت: خب دانشمند هسته ای، افتخار هر ایرانی کی تموم میشه این اتم شکافتن هات برگردی؟

آتیلا که از تعریف شاهد خنده اش گرفته بود گفت: 2 سال دیگه!

شاهد گفت: اوووووووو! بابا بسه چقدر درس می خونی؟ عینت دیگه از ته استکانی هم رد شده!

آتیلا به شانه ی شاهد زد و گفت: برو بابا! این عینک اصلا به خاطر ضعیف بودن نیست. آستigmatism شوهر خواهر محترم!

-باشه قبول برادر زن محترم! قیافت چی؟ شبیه یه کتاب هزار و پونصد صفحه ای شده!

ستیلا گفت: چه کار داری داداشمو شاهد؟ دوست داره درس بخونه! از بچگی همینطور خر خون بود!

آتیلا تصحیح کرد: اهل مطالعه!

-همون حالا!

-چه خبر از کار و بار؟

شاهد گفت: درگیر یه سریالیم دیگه. نویسنده ش هم شهرزاد جانیه!

آتیلا به شهرزاد نگاه کرد و گفت: جدا؟ از کی تاحالا فیلمنامه نویس شدین خانوم زیست شناس؟

شهرزاد خیلی ساده جواب داد: از وقتی از زیست شناسی متنفر شدم!

آتیلا سریع منظور را گرفت و برای دور کردن بحث گفت: مامان گفت امروز تو خیابون خودمو شما رو دیده! اونجا اومده بودین؟

-آره...فرزاد دیروز آزاد شده...گفت کارم داره. رفتم ببینم چی میگه.

آتیلا پرسید: خب؟ چه کار داشت؟ اذیت که نکرد؟

-نه آقا آتیلا. گفت ببخشمش، آدم شده، پشیمونه...از این حرفا. منم گفتم خونه رو می فروشم همه ی پولشو میدم بهت برو. اونم گفت می خواد بره دبی.

آتیلا گفت: پول فروش اون خونه پول کمی نیست. فرزاد جوگیر میشه همه شو به باد میده ها!

-بذار بده...فقط دور و بر من نباشه کافیه!

-من خودم باهاش حرف میزنم.

-چه حرفی؟ مگه فرزاد رو نمی شناسید؟ حرف حساب تو کله ش نمی ره!

-بسپریتش به من!

شاهد پرسید: شهرزاد چه کار کردی آخر این سریالو؟

شهرزاد نفس عمیقی کشید و با لبخند مودیانه ای گفت: می خوام بکشم!

ستیلا با ناباوری گفت: نه شهرزاد!

شهرزاد رو به ستیلا گفت: چرا که نه؟ دیگه دوره ی رمانا و سریالای هیپی اندینگ تموم شده!

ستیلا گفت: این روزا مردم همینجوریش افسرده و دلمرده ن. تو دیگه نرو تو حال این سریال! عشق به این قشنگی!

شاهد گفت: ولی ستی جالب میشه ها! یه تراژدی میشه!

ستیلا که توی ذوقش خورده بود گفت: تو روح جفتتون که اینقدر سادیسمی هستین!

آتیلا گفت: خانوم بازیگر می شنون!...زشته!

-هنوز که کسی منو نمی شناسه! سریال رو آنتن نرفته!

-باشه حالا چون هنوز معروف نشدی باید رو کنی چقدر بی نزاکتی؟

ستیلا با لحنی شاکی رو به شاهد گفت: شاهد نمی خواد چیزی بهش بگی؟

شاهد نیشخندی زد و گفت: چی بگم؟ داداشته! حق آب و گل داره!

شهرزاد دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. آتیلا هم می خندید!

در همین لحظه سفارششان را آوردند. بعد از شام در حالی که هوا تاریک میشد شاهد گفت: آقا من سنگین شدم. یکم راه ببریم!

همه موافقت کردند و در محوطه ی سرسبز مشغول قدم زدن شدند.

شاهد و ستیلا جلوتر راه میرفتند. شهرزاد هم آتلا را همراهی میکرد. آتیلا دستهایش را داخل جیب شلوارش برده بود و از ورای عینک قاب مشکی مستطیلی اش به اطراف نگاه میکرد. شهرزاد هم در سکوت کنارش قدم بر میداشت.

چند دقیقه بعد آتیلا نفس عمیقی کشید و گفت: شهرزاد؟ چرا اینقدر ناراحت و در همی؟ اونقدر غم تو چشmate که تاب نگاه کردنشون رو ندارم

شهرزاد با آه گفت: نمیدونی چرا؟

-نه واقعا نمیدونم! اون گذاشت و رفت و با رفتنش ثابت کرد لیاقت اینکه دوستش داشته باشی و ناراحت نبودش باشی رو نداره

-نگو آتیلا... با همه ی این چیزا نمی تونم فراموشش کنم.

-نمی خوای شهرزاد. نمی خوای. تو دوست داری با به یاد آوردنش عذاب بکشی.

-این عذاب تنها چیزیه که ازش برام به یادگار مونده... این عذاب دوست داشتنه...

-یعنی تو هنوز هم دوستش داری؟

-نمی دونم... بیشتر عصبانی و متنفرم اما ته دلم هنوزم دلم براش تنگ میشه.

-شهرزاد تو داری مثل یه تارک الدنیا زندگی میکنی! فکر نکن خبر ندارم! تمام این مدت از ستیلا جوای حالت بودم. تو باید عوض شی... تغییر کنی... اطرافتو تغییر بدی.

-که چی بشه؟.. آراین برمیگرده؟

-مگه دنیا فقط تو آراین خلاصه میشه؟

-چی می خوای بگی آتیلا؟ ته این حرفا چیه؟

آتیلا روبروی شهرزاد ایستاد و گفت: منو جای آراین بذار!

یه سری توضیحات بدم راجع به دو تا نهاد تو آمریکا و بعد پست رو میذارم:

: FBI

اداره ی فدرال رسیدگی یا FBI که مخفف عبارت (Federal Bureau of investigation) قدرتمندترین نهاد دولتی در ایالات متحده آمریکاست. بعضی ها آن را بزرگترین نهاد اجرای قانون در جهان می دانند. در 100 سال تاریخ آن، این نهاد در قلب چندین رسوایی قرار داشته است که بعضی از آنها موفقیت آمیز بوده است و بعضی نیز جدل انگیز، در دوران تروریسم، FBI، پیچیده تر و قدرتمندتر از همیشه است. از آنجا که مأموریت های FBI همچنان ادامه دارد و قلمرو گسترده ای دارد، بخش های مختلف زیادی را برای پردازش اطلاعات و رویارویی با حوادث ایجاد کرده است. چند تا از آنها، این بخش ها هستند:

بخش خدمات اطلاعات جرائم دادگستری (CJIS)، بخش آزمایشگاه یا آزمایشگاه جرم، واحد تحلیل رفتاری و تیم نجات گروگان

پنتاگون: پنتاگون (به انگلیسی: Pentagon) مرکز و مقر فرماندهی وزارت دفاع ایالات متحده آمریکا است. این بنا در ۴۸. Rotary Road, Arlington, Virginia ۲۲۲۱۱ قرار دارد و نماد نیروهای مسلح ایالات متحده آمریکا است. کلمه پنتاگون معمولاً بیشتر به عنوان وزارت دفاع استفاده میشود. این ساختمان توسط معمار آمریکایی جورج برگ استورم (۱۸۷۶-۱۹۵۵) طراحی و توسط جان مک شین پیمانکار فیلادلفیایی ساخته شده و در تاریخ ۱۵ ژانویه ۱۹۴۳ کامل شده است. این ساختمان دارای بالاترین ظرفیت در بین ساختمانهای اداری در دنیا است و یکی از بزرگترین ساختمانهای دنیا از نظر مساحت طبقات است. [۱][۲] پنتاگون تقریباً ۲۸۰۰۰ نفر نظامی و کارمند و حدود ۳۰۰۰ نفر برای خدمات دارد. [۲] این ساختمان دارای پنج وجه است و شامل ۵ طبقه بالای زمین و نیز ۲ طبقه زیر زمین میباشد. پنتاگون، در هر طبقه ۵ راهرو دارد و مجموعاً ۷۸ کیلومتر راهرو داراست. پنتاگون در زبان یونانی معنای پنجضلعی میدهد.

گناه پنجم:

شهرزاد جاکشود و لحظه ای حیران به آتیلا نگاه کرد بعد گفت: نمی تونم.

:چرا نمی تونی؟ فراموش کن شهرزاد... فکر کن آراین مرده!

-اما اون زنده ست!

-:برای تو مرده! تو هم برایش مردی...اون یه زندگی دیگه داره...زن داره...شاید تا حالا بچه دار هم شده باشه. قبول کن!

شهرزاد با بغضی گفت: من می میرم اگه اونو تو خودم بکشم!

آتیلا آرامتر گفت: من دوستت دارم شهرزاد... خیلی وقته دوستت دارم قبل تر از اینکه ازش جدا بشی... حتی قبل تر از اینکه باهاش آشنا بشی. اما ساکت موندم و فقط نقش حامی رو ایفا کردم. وقتی ازدواج کردی شکستم اما به نظرت احترام گذاشتم و با دیدن آراین فهمیدم یکی خیلی بهتر از من نصیبت شده. فکرش رو هم نمی کردم که اینطور ولت

کنه و بره! شهرزاد از پيله ت بیرون بیا... من واسه همین اومدم ایران... که ازت بخوام با من بیای... مال من بشی... قول میدم خوشبخت کنم. ازت نمی خوام الآن عاشقم بشی اما اگه بیای تو زندگیم عاشقت میکنم!

شهرزاد که اشک هایش جاری شده بود گفت: تو خوبی آتیلا... خیلی خوب. اونقدر خوب که باید یکی بهتر از من نصیبت بشه... نه منی که یه زن مطلقه م. تو همیشه برام مثل یه برادر بودی.

آتیلا غریب: منو اینطور از سرت واکن شهرزاد. من از اونور دنیا پاشدم اومدم که جواب مثبت بگیرم نه با این حرفا پا پس بکشم!

شهرزاد با شرمساری به چشمان آتیلا نگاه کرد. آتیلا گفت: الآن نمی خوام جوابمو بدی... فکر کن... اما من یه هفته دیگه باید برگردم اوتاوا... منطقی فکر کن...

همان شب/نیویورک:

مرد همراه با دختری جوان و زیبا وارد مهمانی شد و با نگاهی به اطراف مرد میانسالی با موهای جوگندمی را دید که جام شراب قرمز رنگی در دست داشت و در حال صحبت با یک زن میانسال و باکلاس در رده ی خودش بود. آن مرد هولمز و زن مخاطبش هم مادام بود. هر دو از بزرگترین تاجران اسلحه و تجهیزات جنگی و از کله گنده های مافیای قاره ی آمریکا بودند.

به سمتشان رفت. هولمز با دیدن او گفت: چه خوب شد که اومدی آراین! داشتم با مادام در مورد تو صحبت میکردم.

آراین با ژستی آقا منشانه و مانند یک جنتلمن با مادام دست داد و گفت: آشنایی با شما باعث افتخار منه!

مادام با خشنودی به آراین نگاه کرد و گفت: پس اون مرد باهوش و کاربلدی که تونست اونهمه ادوات و اسلحه رو به پاکستان بره تویی!

:-بله مادام! البته راهنمایی های آقای هولمز خیلی چاره ساز بود!

هولمز گفت: آراین... بانوی همراهتو معرفی نمی کنی؟

آراین با نگاهی به دختر همراهش گفت: این لیاست! می خواد زیر دست من آموزش ببینه!

هولمز گفت: چه بانوی زیبا و باوقاری!

و با لیا دست داد سپس رو به آراین گفت: من با لنوکس صحبت کردم. مایله قبل از ملاقات باهاش یه محموله ی دیگه رو هم به مقصد برسونی. اون خیلی محتاطه! برای اعتبار و آبروش خیلی نگرانه! به هر حال اون یه مقام بلند پایه ی FBI و از اعضای پنتاگونه! اگه کسی بو ببره که کله گنده ی مافیای اسلحه ست برای خودش و FBI و کشور گرون تموم میشه!

-: پس چرا چنین ریسکی میکنه؟

-: برای ثروت هنگفتی که عایدش میشه!

آراین لبخندی زد و وقتی دید مادام و هولمز مشغول صحبت با هم هستند و حواسشان به آراین نیست سرش را به گوش لیا نزدیک کرد و گفت: سمت چپ کنار بار... اون مردی که جام آبی رنگ دستشه و چشمهای ریزی داره... همون مرد کره ای... اسمش پارک سو بینه! کار تو درست انجام بده.

لیا سری به علامت تایید تکان داد و به هوای برداشتن جام شراب از روی بار از آنها دور شد. آراین هم تمام حواسش را جمع او کرد که به سمت آن مرد کره ای می رفت... او دست راست لنوکس بود... مستر پارک!

گناه ششم:

4 روز از زمان صحبت های شهرزاد و آتیلا می گذشت... در این 4 روز آن صحبت ها و نگاه آتیلا که رنگ و بوی تازه ای داشت تمام فکر و ذکر شهرزاد را پر کرده بود به طوری که به سختی توانسته بود کار نگارش فیلمنامه را به پایان ببرد اما بالاخره نوشت و رفت که به دست کارگردان برساند. وقتی فیلمنامه را داد و کمی در مورد آن صحبت کرد از دفتر فیلم سازی آفاق خارج شد و سوار بر ماشین از آنجا دور شد...

بلا تکلیف در خیابانها می گشت... چه می کرد؟ واقعا همه ی خاطرات آراین را می سوزاند و با آتیلا ازدواج می کرد یا با دادن جواب منفی به آتیلا خود را بیشتر در جهنم خود ساخته اش می سوزاند؟ آتیلا خوب بود... سالم بود... قابل اطمینان بود و همیشه در حق شهرزاد خوبی کرده بود اما برای شهرزاد قبول او به عنوان همسر سخت بود...

اما بالاخره که چه؟ آراین رفته بود... رفته بود و با پناهنده شدنش شهرزاد را مطمئن کرده بود که در رفتنش بازگشتی نیست... به قول آتیلا آراین حالا زندگی دیگری داشت... حتی شاید ماریا برایش بچه ای آورده باشد... برای چه خود را به پای کسی می سوزاند که رفت و با رفتنش بزرگترین ظلم دنیا را در حق شهرزاد کرد؟ تصمیم خود را گرفت. کنار خیابان پارک کرد و بعد از در آوردن گوشی اش با آتیلا تماس گرفت و قرار گذاشت

آتیلا رفت... رفت و قرار شد تا حداکثر دو ماه دیگر مدارک اقامت و خروج از کشور شهرزاد را برایش بفرستد اما قبل از رفتنش در محضر یک عقد محضری انجام شد تا راحت تر و به تبعیت از همسر برایش ویزا و پاسپورت صادر شود...

این خبر همه را متعجب کرد. کسی باور نمی کرد شهرزاد دوباره تن به ازدواج دهد اما داد در حالی که خودش هم حیران بود از اینکه چطور راضی شد؟! واقعا می توانست با آتیلا زندگی کند؟ نه اینکه آتیلا بد باشد نه! اما فراموش کردن آراین و زندگی جدیدی را با مرد دیگری آغاز کردن سخت می نمود.

یک هفته بعد / نیویورک:

آراین گوشی را برداشت و شماره ایران را گرفت... شماره ی شاهد، کسی که تا دو سال پیش برایش مثل برادر بود اما بعد از ترک ایران روز به روز فاصله ها بیشتر شد. به خصوص به خاطر کدورتی که بر اثر آن اتفاقات به وجود آمده بود. بعد از چند بوق شاهد جواب داد: سلام آراین خان!

لحنش مثل همیشه بی تفاوت و پر طعنه و سرد بود! آراین اما به گرمی گفت: سلام داداش بی وفا!

اما این گرما یخ صدای شاهد را ذره ای کم نکرد و با همان سردی گفت: اتفاقی افتاده؟

-نه... مگه باید اتفاقی بیفته که من بهت زنگ بزنم؟ خواستم احوالپرسی کنم! چه خبر از اونور؟

-خبر! زیاده این روزا! طاقت شنیدنشو داری؟

آراین با نگرانی گفت: چیزی شده؟ شهرزاد خوبه؟ واسه ش مشکلی پیش اومده؟

-نه... اتفاقا سر عقل اومده! قبول کرده تو مردی!

-درست حرف بزن شاهد ببینم چی میگی؟ چه اتفاقی افتاده؟

-شهرزاد عزیزت یک هفته ست ازدواج کرده آراین خان! مردان!

آراین وا رفت. روی کاناپه افتاد و با بغضی در گلو پرسید: با کی؟

-آتیلا برادر زنم! کانادا زندگی میکنه! اومد، خواستگاری کرد، جواب بله رو گرفت، عقد کرد و حالا برگشته کانادا که

کارای اقامت شهرزاد رو درست کنه! به همین سادگی!

-و تو همینجور ایستادی و هیچی نگفتی؟

-چرا! تشویقشون کردم! به شهرزاد گفتم کار درستی کردی! گفتم این دو سالی هم که پای یه نامرد بی غیرت

سوختی اشتباه کردی!

-:شاهد تو که از ماجرا خبر داری! تو که می دونی واقعیت قصه چیه! تو که می دونی هر چی به شهرزاد گفتم یه دروغ بوده که ازم متنفر شه! تو که می دونی...

-:آره می دونم. من همه چیز رو می دونم و به همین خاطره که گفتم شهرزاد فراموشت کنه... برای اینکه هیچوقت نگرده دنبال دلیل تنها شدنش... نفهمه با چه هیولایی زندگی می کرده!

آرین که به سختی حرف میزد گفت:شاهد من دارم اینجا می میرم. دیگه تحمل دوری از شو ندارم... دارم دق می کنم شاهد!

شاهد این بار با ملایمت گفت:تو تمام پل های پشت سرتو خراب کردی. به خصوص با پناهنده شدنت.

-:مجبور بودم... از خودم بدم میاد شاهد... نمی دونی تو چه منجلابی فرو رفتی... اگه ببینی وضع زندگیمو، طرز زندگیمو... باورت نمیشه من همون آرینم. همون آرین آروم و تابع قانون!

-:چه کار داری می کنی مگه؟

-:ندونی بهتره!

شاهد با نگرانی و تشویش پرسید:با توام! اونجا داری چه غلطی می کنی آرین؟

-:باید برم... خدانگهدار...

گوشی را قطع کرد و شاهد را در نگرانی و فکر فرو برد...

گناه هفتم:

در فرصت دو ماهی که از زمان عقد تا رسیدن مدارک لازم برای خروج شهرزاد از کشور به وجود آمده بود شهرزاد تمام کارهای ناتمامش را به پایان رساند. خانه ی پدری را فروخت و تمام پولش را به فرزند داد که او هم قرار شد بعد از انجام کارهایش قانونا از کشور خارج شود و به دبی... شهر رویاهایش برود! شهرزاد خانه و ماشین و هرچه که داشت را فروخت و همه را به دلار کانادا تبدیل کرد.

با همه ی آشنایان خداحافظی کرد. آشنای زیادی نداشت. فقط چند دوست و همکار در دفتر فیلمسازی و پروژه ی سریال... الناز و شوهرش محسن که 6 ماه از ازدواجشان می گذشت. خانواده ی شوهرش مهری خانوم و آقا اردشیر. و از همه مهم تر شاهد و ستیلای دوست داشتنی که در تمام لحظات زندگی اش حضور پررنگی داشتند و برایش مثل اعضای خانواده اش بودند. دل کندن از آنها سخت بود. خیلی سخت. شاهد قول داد هر سال با ستیلا به کانادا بیاید و البته قول گرفت که شهرزاد و آتیلا هم در زمان تعطیلات به ایران سر بزنند.

در نهایت در اوایل تابستان هواپیمایی به مقصد اوتاوا پرواز کرد که شهرزاد یکی از سرنشینان آن بود. پرواز چند ساعتی به طول می انجامید. در تمام مدت از پنجره ی سمت راستش به بیرون نگاه می کرد. به ابرها و شبکه های نوری

گسترده ای که نشان از وجود شهرها بودند. بعد از چند ساعت ناگهان همه جا بیرون هواپیما سیاه شد. هیچ چیزی آنجا معلوم نبود و شهرزاد مطمئن بود بر روی اقیانوس اطلس هستند. ساعتش که به وقت کانادا تنظیم شده بود ساعت 2 نصفه شب را نشان می داد که صدای زنی از درون بلند گو به گوش رسید: خانوم ها آقایون. همین الان وارد کانادا شدیم و تا نیم ساعت دیگه در فرودگاه بین المللی اوتاوا فرود میایم.

شهرزاد جرعه ای از لیوان آب کنار دستش نوشید و دوباره به بیرون خیره شد. نورها دوباره برگشتند. و شهرزاد می دانست آنجا شهر ساحلی و بندر مهم هالیفاکس است که نورش به چشم می رسید. به اطراف نگاه کرد. تا آنجا که می دید همه ی زنهای جز 2 نفر مانتو و شالشان را در آورده بودند. اما خودش میلی به برداشتن روسری نداشت. از بی جنبگی هموطنانش که هنوز پایشان به زمین نرسیده بی حجاب شده بودند چینی به بینی داد و باز به بیرون نگاه کرد.

حدود نیم ساعت بعد هواپیما فرود آمد و همه ی مسافران با نظم و یکی یکی از هواپیما پیاده شدند. اتوبوسی آنجا در کنار هواپیمای ایرباس منتظر بود تا مسافران را به سمت ساختمان خروجی ببرد. شهرزاد هم به دنبال سایرین سوار شد. نمی توانست خوشحالی اش را پنهان کند. خوشحال بود که از تمام خاطرات تلخ ایران دور شده و زندگی جدیدی را در یک کشور جدید شروع خواهد کرد. امیدوار بود بتواند خودش و آتیلا را خوشبخت کند و تمام سعی اش را می کرد. حالا که قبول کرده بود با آتیلا زندگی کند و همسرش شود دیگر حق نداشت به شوهر سابقش احساسی داشته باشد. باید از رخوت و افسردگی خارج میشد و همسر خوبی برای آتیلا میشد.

به خود که آمد دید اتوبوس ایستاده و مسافران در حال خروج هستند. او هم کیف دستی کوچکش را در دست گرفت و از اتوبوس خارج شد. وارد سالن شد و به سمت قسمت تحویل بار رفت. پس از چند دقیقه چمدان او هم روی صفحه ی چرخان پیدا شد. چمدان را برداشت و روی چرخ هایش کشید. چیز زیادی نداشت. تنها یک سری مدارک. مقداری لباس و مقداری سوغاتی و یادگاری از طرف آشنایان. همانطور که دسته ی چمدان را گرفته بود و می کشید وارد سالن شد که مملو از استقبال کنندگان بود. اطراف را نگاه کرد اما آتیلا را ندید. آرام آرام به سمت صندلی ها می رفت که صدایی را از پشت سرش شنید: شهرزاد!

صدای آتیلا بود. سریع برگشت و او را دید که به سمتش می آید. لبخندی روی لب نشان داد و دسته ی چمدان را رها کرد. آتیلا جلوتر آمد و او را در آغوش گرفت. شهرزاد خشک شده بود و بی حرکت در آغوش امن آتیلا جا گرفته بود. آتیلا گفت: خدا رو شکر که به سلامت رسیدی! چقدر دلم برات تنگ شده بود!

و کمی از شهرزاد فاصله گرفت تا او را خوب ببیند. شهرزاد با یک لبخند عمیق و واقعی گفت: منم تو این دو ماه خیلی دلم واسه ت تنگ شده بود!

آتیلا خوشحال شد و گفت: پس میشه امیدوار بود!

-: آره! هیچوقت امید تو از دست نده!

آتیلا پیشانی شهرزاد را بوسید و گفت: نمی دم!

بعد دسته ی چمدان شهرزاد را گرفت و گفت: حتما خیلی خسته ای... بیا بریم!

گناه هشتم:

ساعتی بعد تاکسی فرودگاه دم در یک ساختمان دو طبقه ی زیبا ایستاد. منطقه ی خوب و با کلاسی به نظر می آمد. خانه مال هرمز خان بود و خودش در یک واحد آن زندگی می کرد. واحد دیگر را هم به آتیلا اجاره داده بود. آتیلا بعد از پرداخت کرایه با سمت شهرزاد آمد و گفت: بیا تو فدات شم!

و خودش جلوتر رفت. در نرده ای کوتاه را که محدوده ی حیاط خانه را مشخص میکرد باز کرد. شهرزاد جلو رفت و آتیلا هم با چمدان شهرزاد پشت سرش آمد. هر دو از راه سنگفرشی بین چمن ها به سمت در ورودی رفتند. آتیلا با کلید در را گشود و شهرزاد وارد شد. راه پله ای بود که دو یسه پله ی عریض از داشت و بعد دو در چوبی روبروی هم قرار داشتند. آتیلا به سمت در سمت راستی رفت و پس از باز کردنش گفت: بفرمایید داخل!

شهرزاد با لبخند کمرنگی وارد خانه شد. آتیلا پشت سرش آمد و در را بست و گفت: محض اطلاع خانوم بگم که این خونه تا امروز مجردی و دانشجویی بوده و امروز خونه این شکلی شده که می بینید!

شهرزاد به سمت مبل رفت و نشست و گفت: خیلی خوبه! معلومه همه چیز تازه ست!

آتیلا نیشخندی زد و گفت: دیگه باید آبروداری می کردم.

-: خونه ی بزرگیه. واسه دو نفر زیادی بزرگه.

-: آره. اما خب لطف هرمز خان بود که بهم یه تخفیف خوب داد.

-: خیلی دوست دارم این محله رو بگردم. جای قشنگی به نظر میاد.

-: آره... محله خوب و سطح بالاییه. فردا میریم همه جای اوتاوا رو نشونت میدم خانومی!

و کت کتانش را روی مبل انداخت و به سمت اشیای خانه رفت و پرسید: چیزی می خوری؟

-: نه مرسی!

-: داری تعارف میکنی؟ با کی؟ با شوهرت؟ با خونه ی خودت؟

شهرزاد بلند شد و گفت: تو بساطت شیر کاکائو هست؟

-: آره. برای خانوم خوشگلم همه چی هست!

شهرزاد به سمت اپن رفت و خم شد و گفت: اصلا فکر نمیکردم اون آتیلای جدی درس خون سه چهار سال پیش بلد باشه اینطوری ناز به زانو بخره!

آتیلا هم به سمت شهرزاد خم شد و گفت: منم خودم تازه دارم این بعد شخصیتمو پیدا میکنم!

شهرزاد لبخندی زد و گفت: من میرم لباسامو عوض کنم. تا شیر کاکائو گرم بشه میام.

-بذار چمدونتو بیارم بالا.

-سنگین نیست خودم میبرم.

اما آتیلا گوش نداد و چمدان را بلند کرد و جلوتر از شهرزاد به سمت پله های طبقه ی دوم رفت. در طبقه ی بالا به سمت یکی از اتاقها رفت. درش را باز کرد و وارد شد. چمدان را روی زمین گذاشت و بعد از اتاق خارج شد.

شهرزاد وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و به در تکیه داد...نفس عمیقی کشید و به سمت چمدانش که کنار تخت دو نفره بود رفت. بازش کرد و یک لباس آستین کوتاه بنفش و یک شلوار سفید کتان کشی پوشید. موهایش را مرتب کرد و بعد چمدان را به گوشه ی اتاق برد و از اتاق خارج شد.

به آرامی از پله ها پایین رفت و آتیلا را دید که با یک سینی در دست به سمت مبل رفت و خواست شهرزاد را صدا بزند که او را دید و گفت: بیا...حاضر شد.

شهرزاد روبروی او نشست و گفت: ممنون!

چند دقیقه ای در سکوت گذشت شهرزاد لیوان شیر کاکائویش را برداشت و به لب برد. به آتیلا نگاه کرد که چشم در چشم شدند. یک جور حسرت و اندوه در شمان آتیلا بود که باعث شد شهرزاد بپرسد: آتیلا؟ تو از چی ناراحتی؟ آتیلا که حاضر نبود ارتباط چشمی اش را قطع کند در همان حالت گفت: از اینکه میدونم تو هیچ احساسی به من نداری.

شهرزاد لیوانش را روی میز گذاشت و گفت: مطمئنم که تو میتونی به من احساس بدی!

-تا وقتی خودت نخوای...

-کی گفته من نمیخوام؟ اگه نمیخواستم الان به عنوان همسرت اینجا نبودم. من میخوام که تو تمام ذهنم باشی...تو تمام زندگیم باشی. تو هم باید کمک کنی.

آتیلا با لبخند غمگینی گفت: اگه میدونستی چقدر عاشقتم نیاز به زمان نداشت که تو هم به من علاقه مند بشی.

و لیوانش را بلند کرد و لاجرعه محتویاتش را سرکشید. شهرزاد هم در حالی که او را نگاه میکرد مشغول نوشیدن شیر کاکائو شد و در دل میگفت: من دوستش دارم...آره...اون دیگه شوهر منه. من دوستش دارم.

گناه نهم:

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدند ساعت حوالی 12ظهر بود و آتیلا گفت برای نهار بیرون بروند.

نیم ساعت بعد پس از آنکه با یک فنجان قهوه مزه ی دهانشان را عوض کردند شهرزاد به اتاق خواب رفت تا لباسش را عوض کند. یک شلوار جین سورمه ای به پا کرد و یک مانتوی سفید کوتاه به تن. بعد از آنکه شال سبک سورمه ای اش را هم سرش کرد و آرایش ملایمی کرد کیف دستی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. آتیلا که زودتر حاضر شده بود با یک شلوار کتان سورمه ای و پیرهن سورمه ای که آستینش را بالا زده بود پایین پله ها ایستاده بود. با آمدن شهرزاد گفت: هرمز خان زنگ زد. گفت می دونستم امروز وقتی میرم سرکار خوابید نیومدم بیدارتون کنم. خواست واسه نهار بریم دنبالش که با هم باشیم.

شهرزاد گفت: چه خوب!... پس بریم که من خیلی گشنه مه

شهرزاد با حیرت به ساختمان عظیم مقابلیش نگاه کرد و با بهت گفت: هرمز خان اینجا کار می کنه؟

آتیلا دست شهرزاد را در دست خود داشت گفت: او هوم! رئیس بخش نورولوژی.

بعد هر دو با هم وارد بیمارستان اوتاوا شدند. آتیلا که به آنجا زیاد سر زده بود و کارکنان را می شناخت با تکان دادن سر به همه سلام میکرد. بالاخره وارد بخش نولوژی شدند. یک راهرو بود که درهایی سمت راست و چپش قرار داشتند. یک مرد با گان آبی آسمانی در حالی که کلاه مخصوص به سر داشت و ماسک آبی رنگی هم جلوی دهانش بود با یک پرستار زن با روپوش سفید و آستین کوتاه پرستاری صحبت می کرد.

زن که موهای طلایی اش را دم اسبی بسته بود روی یک برگه چیزهایی می نوشت. شهرزاد و آتیلا جلو می رفتند که پرستار رفت و مرد ماسکش را برداشت و شهرزاد به دیدن چهره ی هرمز خان پشت ان ماسک بی اختیار لبخند زد. آتیلا رو به هرمز خان که هنوز متوجهشان نشده بود گفت: سلام عرض شد دکتر جان!

هرمز خان به سمتشان چرخید و لبخند عمیقی مهمان صورتش شد. بالاخره روبروی هم ایستادند و شهرزاد گفت: سلام هرمز خان!

حسابی دلم براتون تنگ شده بود

هرمز خان عینکش را روی بینی اش جابجا کرد و گفت: سلام شهرزاد جان! احوال شما؟

شهرزاد با خوشحالی گفت: مگه میه بعد اینهمه وقت هرمز خان رو دید و بد بود. خسته نباشید آتیلا گفت عمل داشتید.

آتیلا گفت: !!!؟ پس یادتون افتاد آتیلائی هم وجود داره!

هرمز خان و شهرزاد هردو به آتیلا نگاه کردند. هرمز خان گفت: تو اینهمه وقت بودی! ازت خسته شدم! فعلا باید شهرزاد جان رو دریابم!

-: پس بفرمایید کهنه شده دل آزار!

شهرزاد گفت: شما مشکلی داری آتیلا جان؟

-: نه! اصلا! منتها هرمز خان همدم دوساله ش رو به تازه وارد فروخت!

هرمز خان به شوخی گفت: هم صحبتی با تو دیگه خسته م کرده! والا شهرزاد جان منم یه پا دانشمند هسته ای شدم بس که این شوهر کوانتوم و سانتریفیوژ و غیره و ذاله به خوردم داد!

آتیلا هم کم نیاورد و گفت: خب اگه بخوایم از این دید نگاه کنیم منم میتونم الان جای شما برم با مته سر بیمار رو سوراخ کنم تومور رو در بیارم بس که از نورو و منتر و میلومنینگوسل و هیدروسفالی حرف زدین برام!

شهرزاد که از کل کل آن دو خنده اش گرفته بود گفت: خب به شما باشه نسل بشر رو منقرض میکنین! هرمز خان ظاهرا خیلی تمایل داره یه چرنوبیل دیگه درست کنه!

-: همون شوهرت درست میکنه کافیه!

آتیلا گفت: خب تا حالا که نکردم از این به بعد هم نمیکنم.

شهرزاد بازوی آتیلا را گرفت و با خنده گفت: آتیلا جان کوتاه بیا! هرمز خان احترامشون واجبه! سنی ازشون گذشته!

هرمز خان با شوخی شاکی شد و گفت: از من سنی گذشته؟ مگه من چند سالمه؟؟

آتیلا دو انگشت اشاره و وسط دست راستش را بالا آورد و گفت: فقط 52 سال ناقابل!

شهرزاد که فهمید جلوییشان را نگیرد ناهار که پیشکش ... تا شام با هم کل کل میکنند گفت: کوتاه بیاید دیگه! هرمز خان میاید برید ناهار؟

هرمز خان گفت: بذارید لباسامو عوض کنم. میام.

گناه دهم:

آرین داخل اتاق کارش مشغول مطالعه ی مقاله ی یکی از دانشجویهایش بود.... تدریس در دانشگاه کلمبیا تنها چیزی بود که مطمئنش می کرد روزگاری آرین دیگری بوده. روزگاری درست و معمولی زندگی می کرده. با تدریس برای مدتی از دنیای سیاه و کثیف اطرافش دور و مثل همان آرین قبلی می شد. با اینکه در یکی از معتبر ترین دانشگاه های دنیا تدریس می کرد اما دلش برای همان دانشگاه تهران تنگ شده بود. دلتنگ تمام شاگردانش... دلتنگ آن شاگردی بود که چشمان عسلی اش را به آرین می دوخت و ندانسته خود را در قلب آرین جا می کرد. فقط خدا میدانست چقدر دلتنگ شهرزاد بود.

در همان حال بود که روی صفحه ی مانیتور پیش رویش پیغامی ظاهر شد...ایمیل داشت. برگه های مقاله را روی میز گذاشت و به سمت مانیتور چرخد. موس را حرکت داد و ایمیل را گشود. ایمیل از طرف شاهد بود و چند جمله ی کوتاه: سلام. گفته بودی وقتی شهرزاد رفت کانادا خبرت کنم...شهرزاد دیشب رفت.

همین چند جمله کافی بود تا آرین به هم بریزد. فوران خشم و اندوه را درون خودش حس می کرد...عینک مطالعه اش را از روی چشم برداشت و روی میز انداخت. از روی صندلی بلند شد و دو دستش را روی دهان و بینی اش گذاشت. در حین نگاه کردن به محوطه ی سرسبز عمارت از راه پنجره سعی می کرد با نفس های عمیق به خود مسلط شود. نمی توانست...دیگر همه چیز را باخته بود...دیگر تنها امیدش که وفاداری شهرزاد بود را واقعا از دست داده بود...شهرزاد از دیشب زن آتیلا شده بود. همان آتیلایی که شاهد عقد آرین و شهرزاد بود. آنموقع آرین حتی نمی توانست تصور کند روزی آتیلا شوهر عشقش شهرزاد شود...حتی نمی توانست تصور کند شهرزاد به آتیلایی که همیشه می گفت برایش مثل برادر است جواب مثبت دهد.

چیزی در درونش می غرید...دم از غیرت و تعصب می زد...خودش را به در و دیوار می زد تا از وجود آرین خارج شود و آتیلایی که شهرزادش را تصاحب کرده بود نابود کند. چرخید و اسلحه ی کلت نقره ای رنگش را که روی میزش بود برداشت. با گام های بلند به سمت دیوار رفت و جلوی آینه ی نقره ای جواهر نشان ایستاد و با نفرت به مردی که داخل آینه ایستاده بود نگاه کرد. مرد هم با نفرت به او می نگریست. چه احساس مشابهی! آرین رو به آینه غرید: چیه؟ ناراحت شدی؟ حس می کنی باختی؟ غیرتی شدی؟-صدایش را بالا برد- تو غلط می کنی غیرتی شی عوضی! تو بیخود می کنی دم از مردونگی و تعصب بزنی! تو بیجا می کنی اعتراضی داشته باشی! مقصر خودتی لعنتی حالا حق نداری دنبال مقصر بگردی. توئی که مثل یه حیوون اون گند رو بالا آوردی حق نداری بگی چرا شهرزاد به پام ننشست!- کلتش را بالا آورد و سمت آینه گرفت و گفت:-لعنت به تو آرین...

به آینه شلیک کرد. صدای شلیک به خاطر صدا خفه کنی که روی کلت بود خفه شد اما آینه با صدای بلندی شکست اما فرو نریخت فقط ترک های زیادی برداشت و هزار آرین را در خود جا داد. همین نفرت آرین را بیشتر کرد. فریاد زد: لعنت به تو بی غیرت!!

دوباره شلیک کرد و این بار آینه با سرو صدای زیادی فرو ریخت. آرین از پا افتاده و نالانمثل آینه فرو ریخت و زانو زد و با صدایی که از اندوه و خشم می لرزید غرید: لعنت به تو آدمکش!

نفس نفس می زد. آنقدر در همان حالت ماند تا آرام گرفت و خشم جای خود را به اندوه و بغض داد. آنموقع بود که بابت عایق صدا بودن اتاقش خدا را شکر کرد چون اصلا حوصله ی نگرانی های لیزا و لیا را نداشت

بلند شد و از داخل کشوی میز کارش یک عکس 12×8 را که در آن شهرزاد با یک لبخند زیبا بر لب در حالی که یک مانتوی توسی و شال ارغوانی پوشیده بود به دوربین نگاه میکرد برداشت. نگاهی که به عکس انداخت پر از اندوه و دلخوری و شرمساری بود. در حالی که عکس را در دست داشت وارد بالکن شد. در مقابلش فضای زیبا و سرسبز عمارت

بود. رو به عکس گفت: منو ببخش شهرزاد... منو بابت همه ی اتفاقای که افتاد و اتفاق هایی که بعد از این میفته ببخش چون همه ش تقصیر منه.

بعد فندک سنگین نقره اش را که هدیه ی مادام بود از داخل جیب شلوارش در آورد. آتش که از فندک بیرون آمد زبانه کشید و از گوشه ی پایین عکس شروع به پیشروی کرد. آراین که بالاترین گوشه ی عکس را در دست داشت به چشمان شهرزاد خیره شده بود. به چشمانی که تمام دنیایش بود. چشمانی که دیگر هرگز به آراین نگاه نمی کردند... چشمانی که بوسیدنشان دیگر سهم آتیلا بود...

آتش پیشروی می کرد و آراین به چشمان شهرزاد نگاه... تا اینکه آتش آن چشم ها را هم سوزاند. آراین چشمانش را بست و دو قطره اشکی که کاسه ی چشمانش را پر کرده بودند مجالی یافتند تا با ولع و اشتیاق صورت آراین را در نوردند. آراین با همان چشمان بسته زیر لب گفت: منو ببخش شهرزاد...

و عکس را رها کرد... عکس در حالی که خاکستر می شد آزادانه در دست باد حرکت می کرد و پایین تر می رفت... بر باد می رفت...

گناه یازدهم:

دو ماه بعد / نیویورک:

راننده پیاده شد و در عقب ماشین را باز کرد. آراین پیاده شد و به سمت خانه ی بزرگ و مجلل رفت. نگهبان دم در تعظیم کوچکی کرد و بعد در را گشود. آراین از پله ها بالا رفت که لیزا را دید. زن میانسال مکزیکی که خدمتکار شخصی اش بود. لیزا پشت سر آراین راه افتاد و گفت: سلام آقا... روزتون بخیر.

-: روز تو هم بخیر لیزا.

-: آقا در نبود شما مرد جوانی به اسم کیم تماس گرفت و گفت به شما بگم مستر پارک مایل هستند شما رو ببینند.

آراین در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت: محل قرار رو نگفت؟

-: چرا آقا... کلوپ شبانه ی والتر. امشب ساعت 8

آراین زیر لب گفت: از اون کلوپ متنفرم.

-: چیزی گفتید آقا؟

آراین در اتاق را گشود و داخل رفت. لیزا هم به دنبالش وارد شد و کت آراین را که وسط اتاق ایستاده بود از تن او در آورد و داخل کمد گذاشت. آراین روی کاناپه دراز کشید و گفت: یه آرام بخش و یه لیوان آب برام بیار

-: الان میارم آقا.

و از اتاق خارج شد و در را بست. آراین ساعد دست راستش را روی چشمانش گذاشت و آهی کشید. این سردرد های همیشه چقدر آزارش می دادند. دستش را برداشت و نشست و شقیقه هایش را فشرد... نمی دانست چقدر گذشت که لیزا وارد شد. با دیدن چهره ی پر درد آراین گفت: حالتون خوبه آقا؟

آراین سرش را بلند کرد و گفت: خوبم...

و بعد قرص و لیوان آب را از دست لیزا گرفت و خورد. لیزا پرسید: آقا... میشه یه سوال بپرسم؟

-: بپرس.

-: شهرزاد کیه؟

آراین با اخم پرسید: اسمشو از کجا شنیدی؟

-: از خودتون آقا... چند وقت پیش. قصدم فضولی نیست اما ... معشوقه تونه؟

آراین چشمانش را بست و به تلخی گفت: زنم بود... عشقم و تمام زندگیم.

لیزا با احتیاط پرسید: بود؟

-: هنوزم عاشقشم... هنوزم تمام زندگیمه.

-: پس چرا؟

-: چرا پیشم نیست؟ ازش جدا شدم. 2 سال و چند ماه پیش... همون موقعی که از ایران خارج شدم... حتما می خوای

بپرسی اگه عاشقش بودم پس چرا ولش کردم و طلاقش دادم. ها؟

کمی جابجا شد و گفت: بشین تا برات بگم و تو اولین کسی باشی که برات تعریف می کنم.

لیزا هم روی مبل روبروی آراین نشست و منتظر شد تا آراین تعریف کند. آراین نفس عمیق کشید و گفت: یه اشتباه... یه اتفاق همه چیز رو خراب کرد... اون روز شوم عموزاده م ماریا با من تماس گرفت و گفت فهمیده من و شهرزاد با هم ازدواج کردیم. آخه ما پنهانی ازدواج کرده بودیم و کسی نباید بو می برد. آره... ماریا زنگ زد و گفت اگه می خوای به کسی نگم بیا تا با هم صحبت کنیم. منم رفتم خونه ی ماریا. اونجا برام نوشیدنی آورد ... چیز خورم کرد و من نفهمیدم چی! هرچی که بود منو از خود بیخود کرد... دیگه یادم نمیداد چی شد... چه اتفاقی افتاد. فقط صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم دیدم وسط پذیرایی خونه ی ماریا افتادم... بدون لباس و کنار چند قطره ی خون... گیج و سردرگم بلند شدم... ماریا خونه نبود. داشتم حاضر می شدم برم بیرون که تلفن خونه زنگ زد. مادرم بود که می گفت برم خونه ش تا باهام صحبت کنه رفتم اونجا و ماریا رو دیدم که با کلی اشک و گریه گفت دیشب تو اون حالت گیجی بهش تجاوز کردم و دیگه دختر نیست... باورم نمی شد اما پزشکی قانونی تأیید کرد. دلم می خواست بمیرم و یه لحظه به کاری که کرده بودم فکر نکنم. برام سنگین بود. از یه طرف شرمنده ی خودم بودم که با داشتن زن چنین عمل وحشیانه ای انجام

دادم. از یه طرف شرمنده ی زخم بودم که چنین خیانتی در حقش کرده بودم و از طرف دیگه شرمنده ی ماریا که به خاطر کار من انگ ناپاکی بهش خورده بود. لیزا این چیزا تو ایران خیلی مهمه. همه ی اعتبار و آبروی یه دختر به پاکی و دست نخوردگیشه که من از ماریا گرفتمش. تازه بدتر از اون اینکه طبق قانون ایران اگه مردی به یه دختر تجاوز کنه مجبوره که باهاش ازدواج کنه... منم مجبور شدم ماریا رو بگیرم... اونقدر شرمنده شهرزاد بودم که برای اینکه نفهمه شوهر بی غیرتش چه گندی زده بهش گفتم نمی خوامش و بی اونکه بگم چرا و برای چی ترکش کردم و همراه ماریا بعد از چند روز به اینجا اومدم و پناهنده شدم. و شهرزادمو... عشقمو رها کردم...

-: پس الان ماریا کجاست؟

آرین غرید: ماریای لعنتی 2 هفته بعد از اقامت و ساکن شدنم تو نیویورک ولم کرد و رفت لس آنجلس. برام مهم نبود. دوستش نداشتم و هیچوقت سعی نکردم براش شوهر واقعی بشم. اون با من ازدواج کرد فقط برای اینکه پاش به اینجا برسه. چون پدرش اجازه ی اقامت توی یه کشور خارجی رو فقط در صورت ازدواج بهش می داد...

-: از شهرزاد خبری نداری؟

-: دارم... 4 ماهه که ازدواج کرده... الان تو اوتاواست... با شوهرش...

-: باید براتون خیلی سخت باشه...

-: کمرم شکسته از سنگینی این بار اندوه...

لیزا بلند شد و گفت: شما مرد خوبی هستید آقا... شما جوانمردید... چیزی که این روزها خیلی کم پیدا میشه...

-: یه قاچاقچی اسلحه و یه همدست سیا چطور می تونه آدم خوبی باشه؟

-: آقا من که می دونم هدف شما چیه!

آرین بلند شد و چشمانش را باریک کرد و پرسید: منظورت چیه؟ چی رو می دونی؟

-: چند ماه پیش مکالمه ی شما رو با یه نفر شنیدم... داشتید به فارسی صحبت می کردید... منم با فارسی نصف و نیمه ای که از شما یاد گرفتم فهمیدم دارید علیه باند لنوکس به کسی اطلاعات می دید. فقط همین.

آرین پوزخندی زد و گفت: من تو رو دست کم گرفته بودم لیزا!

لیزا به سرعت گفت: آقا این موضوع مال چند ماه پیشه. من به هیچکس حتی خود شما نگفتم که می دونم. امیدوارم به هدفتون برسید آقا.

آرین گفت: امیدوارم بدونی چه راز بزرگی رو فهمیدی... به هیچکس نگو لیزا... حتی دیگه پیش من هم بهش اشاره نکن. باشه؟

-: چشم آقا.

-می تونی بری.

لیزا سرش را کمی خم کرد و خارج شد و در را بست.

آرین دوباره دراز کشید به این امید که بتواند قبل از رفتن به کلوپ شبانه ی والتر و ملاقات با مستر پارک کمی استراحت کند...

گناه دوازدهم:

روز بعد /اوتاوا:

شهرزاد دو استکان چای ریخت و جلوی هرمز خان و آتیلا گذاشت. معمولاً صبحانه را با هم می خوردند. خودش هم پشت میز نشست و لیوان آب پرتقالش را به سمت دهان برد. هرمز خان گفت: شهرزاد تو این دو ماهه مسیر ها رو بلد شدی دیگه... آره؟

-ای! کم و بیش! بیشتر همین دور و اطراف. اینجا رو بیشتر دوست دارم تا داون تاون!

آتیلا گفت: حقم داری! اینجا به این سرسبزی... مرکز شهر چی داره؟ فقط برجه که رشد کرده!

هرمز خان رو به آتیلا گفت: به هر حال تو که همه ش دانشگاهی... شهرزاد تنها تو خونه بمونه که چی بشه؟ بیچاره حوصله ش سر میره. مگه نه؟

شهرزاد جواب داد: آره هرمز خان ولی نمی دونم چه کار کنم

-: خب برو باشگاهی... کلاسی...

آتیلا گفت: اتفاقاً یه باشگاه سرهمین خیابون اونور مرکز خرید هست.

شهرزاد گفت: آره دیدم. باشه... امروز میرم سر می زنم.

-: می خوای الان بیای با هم بریم؟

هرمز خان گفت: شما دانشگاهت دیر نشه!

آتیلا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و بعد چشمانش گرد شد. به سرعت چای اش را نوشید و کتش را برداشت. شهرزاد بلند شد که تا دم در بدرقه اش کند. آتیلا از هرمز خان خداحافظی کرد و بعد از خانه خارج شد. شهرزاد هم همراهش رفت. داخل حیاط که رسیدند آتیلا گفت: برو تو دیگه... سرده سر صبحی.

شهرزاد گفت: تو برو... منم میرم.

آتیلا در حالی که کیف سامسونتش در دستش بود به شهرزاد نزدیک شد و پیشانی اش را بوسید و بعد که از او فاصله گرفت گفت: خداحافظ.

شهرزاد هم لبخند عمیقی نثار مردی که روز به روز میزان علاقه ش به او بیشتر می شد کرد و گفت: به سلامت عزیزم!

آتیلا بالاخره دل کند و از حیاط خارج شد و وارد پیاده رو شد. شهرزاد هم برگشت تا به خانه برود. دستش را روی دستگیره گذاشت و خواست در ورودی ساختمان را باز کند که صدای جیغی شنید...

شهرزاد برگشت و دید همه ی عابران که آنوقت صبح راهی محل کارشان بودند یا برای ورزش بیرون آمده بودند به سمتی می دونند. از آنجا نمی توانست چیزی ببیند. به سرعت و با نگرانی از حیاط بیرون رفت و او هم به سمت منبع جیغ و فریاد ها که خیلی نزدیک بود رفت. فقط 10 متر آنطرف تر از در حیاط خانه سه چهار نفر را دید که بالای سر مردی که دراز کشیده بود جمع شده بودند.

شهرزاد با ناباوری کیف سامسونت آتیلا را که روی زمین افتاده بود تشخیص داد. مردم را کنار زد و بالای سر مرد ایستاد... آتیلا بود! خودش بود... چشمانش باز بود و سوراخ سیاه رنگی کنار شقیقه اش به وجود آمده بود. شهرزاد با ناباوری و بهت به آنچه پیش رویش بود نگاه می کرد... یک گلوله به سر آتیلا خورده بود... مرده بود...

بالاخره وقتی فهمید چه شده از ته دل جیغ کشید: آتیلا!!!!!! آتیلا!!!!!!

گلوش سوخت... مردم ناباورانه به جنازه ی همسایه شان آتیلا و جیغ و شیون های شهرزاد نگاه می کردند. شهرزاد خود را روی بدن آتیلا انداخت و تکانش داد... با گریه و صدایی لرزان گفت: پاشو آتیلا... پاشو... خدا... خدا!!!! ... کی این بلا رو سرت آورد؟ خدا!!!!

دو دست بازوانش را گرفتند و خواستند بلند کنند اما شهرزاد به جسد بی جان آتیلا که هنوز گرم بود چسبیده بود... باورش نمی شد... شوکه بود. دو دقیقه پیش از او خداحافظی کرد! دو دقیقه پیش نگاه گرمش را برای آخرین بار به شهرزاد دوخت...

چشمان آتیلا هنوز باز بودند. هنوز هم می درخشیدند اما دیگر احساس نداشتند... شهرزاد دستان لرزانش را جلو برد و چشمان شوهرش را بست... سرش را روی سینه ی آتیلای مهربانش گذاشت و گریه کرد... مدام خدا را صدا میزد...

صدای هرمز خان را شنید که کنار گوشش گفت: پاشو شهرزاد جان... خودتو هلاک می کنی

شهرزاد با حق هق و رعشه گفت: عمو آتیلا مرده... آتیلا... شوهرم... من تازه داشتم بهش علاقمند می شدم... تازه داشتم بهش عادت می کردم... عمو آتیلام رو کی اینجور کرد؟ کی پرپرش کرد؟ مگه چه کار کرده بود؟

هرمز خان با کمک یک مرد دیگر شهرزاد را بلند کرد و از جنازه ی آتیلا دور کرد. شهرزاد دست و پا میزد و آتیلا را می خواند اما هرمز خان محکم او را در آغوش گرفت و نگذاشت دوباره آن صحنه ی دلخراش را ببیند. آمبولانس سریع رسید و آتیلا را در کاور گذاشتند و داخل آمبولانس بردند. هرمز خان هم شهرزاد را که بی حال و گیج بود سوار بر ماشین خود کرد و به همراه آمبولانس رفتند.

نیم ساعت بعد/نیویورک:

آرین به سمت تلفن همراهش که زنگ میخورد رفت و جواب داد: الو؟

صدای مستر پارک را شنید: سلام آرین!

-:سلام.

-:ترور انجام شد...همونطور که قرار بود انجام بشه...دیگه شخصی به اسم آتیلا سعیدی وجود نداره!

آرین با چشمانی گشاد پرسید:کی؟

-:نیم ساعت پیش.

-:کی انجامش داد؟

-:مهم نیست.مهم حذف آتیلا بود که با موفقیت انجام شد....تو هم وظیفه ی خودت رو به خوبی انجام دادی!

-:به بقیه ی افراد خونواده ش که آسیب نرسید.

-:نه.

-:خیلی خب...بای.

-:بای.

آرین گوشی را روی میز انداخت و نفس عمیقی کشید.... آتیلا مرده بود...کسی که مایه ی عذاب آرین در آن چند وقت اخیر شده بود دیگر وجود نداشت تا در مورد شهرزاد ادعای مالکیت کند.چه خوب میشد اگر از اول وجود نداشت!

احساسات متضادی در وجودش شکل گرفته بود.از طرفی از اندوه شهرزاد و ستیلا اندوهگیت بود و از طرفی از نبود آتیلا...نمیشد گفت خوشحال... آسوده شده بود.

تلفن همراهش را برداشت و با رابطش تماس گرفت...

گناه سیزدهم:

روز بعد/اوتاوا:

پلیس کانادا پس از بررسی قتل نتوانست این حقیقت را که آتیلا سعیدی به دلایل سیاسی ترور شده کتمان کند.قاتل ردی از خود برجا نگذاشته بود اما باتوجه به رشته ی تحصیلی آتیلا و مدرک بالا او در رشته اش تنها چیزی که میشد

حدس زد همین بود. پلیس کانادا موضوع را به سفارت ایران اطلاع داد و قرار شد پس از هماهنگی های لازم در عرض چند روز پیکر شهید آتیلا سعیدی به ایران بازگردد.

:-چی؟

هرمز خان گفت:مگه تو نگفتی می خوای انتقام مرگ آتیلا رو بگیری؟

:-خب چرا!

:-پس نباید بری ایران.باید حتی همین جا هم گم و گور بشی تا مامورای سفارتی پیدات نکنن.

:-خب واسه چی باید ازشون فرار کنم؟

هرمز خان گفت:عزیزم!آتیلا یه مورد سیاسی امنیتی!آگه بری ایران کلی معروف میشی، میشی همسر شهید.اونقدر درگیر این برنامه ها میشی ،اونقدر زندگیت امنیتی و تحت الحفظ میشه که نمی تونی جم بخوری!در اونصورت به من بگو چه جور می خوای بری آمریکا و بیفتی دنبال قاتل اون مرحوم؟

شهرزاد به فکر فرو رفت...هرمز خان درست میگفت اما دلش راضی نمیشد.با بغض گفت:اما...یعنی آتیلا تنها برگرده؟بی کس و غریب؟ من که عشقش بودم سر قبرش نباشم؟زار زنم؟

هرمز خان قطره اشکی که گوشه ی چشمش بود با سر انگشت پاک کرد و با صدایی لرزان گفت:اون گریه کن زیاد داره.ناراحت نباش...روحش وقتی آروم میشه که نذاری خورش پایمال بشه.

شهرزاد که جریان انرژی ناشی ازخشم را در وجودش حس می کرد بلند شد و گفت:باشه...همین کار رو می کنم...

روز بعد یعنی یک روز قبل از انتقال آتیلا به ایران شهرزاد به سردخانه ای که پیکر بی جان آتیلا در آن بود رفت تا برای آخرین بار او را ببیند.وقتی مسئول سردخانه پیکر سرد و سفید آتیلا را بیرون کشید شهرزاد بی آنکه اشکی بریزد گفت:آتیلا...جگرم داره آتیش می گیره که اینطور مظلوم و بی گناه کشته شدی...تو قربانی سیاست کثیف آدمای پستی شدی که واسه منافع خودشون رو هرچیزی پا میدارن...آتیلا برات گریه نمی کنم تا وقتی که انتقامتو

نگرفتم...اگه گرفتم و زنده موندم میام ایران و سر قبرت زار میزنم...آتیلا به همه ی مقدسات قسم...به روح تو و مظلومیت قسم انتقامتو می گیرم. حتی اگه سر این هدف تبدیل به یه آدم پست و بی ارزش بشم اما انتقام خونت رو می گیرم...نگاهتو ازم نگیر...حواست بهم باشه...می دونم که اونجا پیش خدا جات خوبه چون خدا شهید ها رو خیلی دوست داره... ببخش که تنهات می دارم آتیلا...منو ببخش...

و به نرمی پیشانی رنگ پریده ی آتیلا را نزدیک جایی که گلوله خورده بود بوسید. برای آخرین بار همسرش را نگاه کرد. فکر اینکه دیگر هیچوقت این چهره ی مهربان را نمی بیند دلش را می خراشید

لحظاتی بعد به سختی نگاهش را برگرفت و از سرد خانه خارج شد. زیر لب زمزمه می کرد: خداحافظ آتیلا ی خوبم...دیدار به قیامت.

و نفس عمیقی کشید تا مبادا بغضش بشکند. حق نداشت بشکند...به آتیلا قول داده بود تا وقتی که انتقاش را نگرفته این بغض را در گلو نگه دارد...درد و آزاری که این بغض سر بسته برایش داشت انگیزه و نیروی لازم برای دست یابی به هدفش را به او می داد...هدفی بزرگ که از این به بعد تنها معنا و دلیل زنده بودنش میشد...انتقام!

گناه چهاردهم:

روز بعد /شهر مرزی بروک ویل /کانادا:

شهرزاد بی هدف در خیابانهای مرکز شهر قدم میزد. کسی که قرار بود او را از مرز رد کند گفته بود باید یک هفته منتظر بماند و شهرزاد ترجیح داده بود این مدت را به هر نحوی بگذراند که از فکر و خیال دیوانه نشود.

بی هدف به ویتربین مغازه ها نگاه می کرد. کتابفروشی، عروسک فروشی ، نانوايي...زندگی عادی و طبق روال در جریان بود. انگار نه انگار که آتیلا ی بی گناهی کشته شده بود...

در دل فریاد زد: ازت شکیم خدا! ازت شکیم که واسه م خدایی نکردی...فقط دشمنی کردی...کجایی خدا؟! اصدامو می شنوی؟ منو می بینی؟ اصلا منو می شناسی؟

خدایا اگه هستی و منو می شناسی پس کو رحمانت؟ کو رحیمت؟ هزار تا صفت خوب برای خودت آوردی چرا یه دونه ش رو نشونم ندادی؟

شاید منو نمی شناسی! شاید این بنده ت رو از قلم انداختی و یادت رفته یه شهرزاد بدبخت یه گوشه ی دنیا داره پشت سر هم بد میاره...

من شهرزادم خدا! همونی که از بچگی یاد گرفت دنیا سختی داره ، سیاهی داره ، شکست داره...همونی که از بچگی بهش فهموندی خوشبختی مال هر کی باشه مال اون نیست...

همونی که ازت مهربونی ندید اما باهات مهربون بود...می دونست دوست نداری بنده ت گناه کنه و نکرد...همونی که حاضر شد پا رو غرورش بذاره و کلفت خونه ی مردم بشه اما پا رو قوانین تو نذاره و پول حروم به دست نیاره.

همونی که از همون اول چیزی که بهش ندادی هیچ، مدام ازش گرفتی. پدرشو، مادرشو، غرورشو، عشقشو، حالا هم شوهرشو...

خدایا کاش بدونم چرا داری این کار رو با من می کنی. گناهی کردم؟! آره گناه زیاد کردم اما تاوانش این نیست که تو 25 سالگی برای دومین بار بیوه بشم.

امتحانانه؟ نکنه منو با ایوب اشتباه گرفتی؟ نه خدا! من ایوب نیستم... صبر ایوبی هم نداره... من شهرزادم... شهرزادی که اقرار می کنه تو امتحان رد شده...!

نگاهش به ویتترین یک لباس فروشی افتاد. نفس عمیقی کشید و وارد شد.

10 دقیقه بعد خودش را در آینه ی اتاق پرو برانداز کرد. شلوار لی ذغالی رنگ به پا کرده بود و یک پیرهن رسمی نوک مدادی هم تنش بود. آستین هایش را بالا داده بود و کنار آرنج تا کرده بود. موهایش را عقب برده بود و با کش سفت بسته بود. مانتو و شلوار لی که قبلا تنش بود را داخل کوله پشتی گذاشت و شال مشکی رنگ را در مشت گرفت و از اتاق پرو بیرون آمد. فروشنده که مرد حدودا 40 ساله ای بود از این همه تغییر شهرزاد در طرز پوشش تعجب کرد. شهرزاد که تمام وجودش پر از نفرت و خشم و سرکشی شده بود پول لباسها را حساب کرد و گفت: سطل آشغال کجاست؟

مرد به گوشه ی مغازه پشت سر شهرزاد اشاره کرد. شهرزاد با چهره ای سرد و سنگی روی پاشنه چرخید و به سمت سطل آشغال رفت. نگاهی به شال مشکی انداخت که در مشتش بود. بعد آنرا گلوله کرد و داخل سطل آشغال انداخت و زیر لب زمزمه کرد: خدا حافظ خدا!

گناه پانزدهم:

آتیلا به ایران بازگردانده شد و افراد سفارت نتوانستند همسرش را پیدا کنند اما نمی توانستند برنامه ی انتقال پیکر آتیلا را عقب بیندازند... خبر شهادت او از طریق تلویزیون به اطلاع مردم رسیده بود و افراد زیادی برای بدرقه ی جوان شهیدشان که به تیر ناحق کشته شده بود به آرامگاه ابدی در فرودگاه منتظر بودند... هرگز خان به جای شهرزاد به همراه پیکر آتیلا رفت تا کسی که برایش مثل پسری که هرگز نداشت بود را همراهی کند...

فرودگاه امام خمینی/تهران:

شاهد که خود به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفته بود بازوی ستیلا را که بیال بود گرفته بود تا نقش بر زمین نشود. فرود هواپیمای حامل پیکر شهید آتیلا سعیدی چند دقیقه پیش اعلام شده بود. می دانست جسد را به سالن

انتظار نمی آورند تا جو فرودگاه متشنج شود اما وقتی همه اینجا بودند چطور می توانست ستیلا را داخل ماشین نگه دارد تا جسد برادر عزیزش برسد؟

چند لحظه بعد دایی هرمزش را دید که با لباسهایی سرتاپا تیره و قیافه ای که عجیب غمگین و شوریده بود از پله برقی پایین آمد. ستیلا با اشک و آه گفت: اومدن...

شاهد او را در آغوش گرفت و گفت: آروم باش فدات شم... گریه نکن شاهد می میره... پس... پس شهرزاد کجاست؟
-: حتما با جسد آتیلا میره تو آمبولانس... بمیرم برای دل سوخته ش ...

شاهد حرفی نزد و فقط به همراه اقوام و آشنایان و مردمی که آنجا بودند منتظر ماند.

ساعتی بعد/ بروک ویل:

گوشی شهرزاد زنگ خورد... وقتی اسم شاهد را رویش دید آهی کشید. پس جسد به تهران رسیده بود و حالا می خواستند بدانند همسر شهید کجاست؟ دکمه ی پاسخ را زد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

صدای لرزان و گرفته ی آتیلا را شنید: سلام.

-: سلام شاهد... آتیلا رسید؟

-: آره... پس تو کجایی؟ چرا نیومدی؟

-: هرمز خان مگه نگفت؟

-: من تو این شلوغی و هاگیر واگیر چطور می تونستم باهاش حرف بزنم؟ جواب منو بده... شوهر تو فرستادی خودت کجا رفتی؟

-: من کانادام.

-: آها... اونوقت چرا؟

-: واسه احقاق حق... واسه گرفتن انتقام آتیلا... نمی دارم قاتلش راحت و آسوده بچرخه و امثال آتیلا رو بکشه.

-: دختری که شق مگه این همه اطلاعاتی و مامورای امنیتی مردن که تو... یه دختر 25 ساله که دستش تاحالا به تفنگ نخورده بری و انتقام بگیری؟ پاشو برگرد.

-:نمیام.

-:پس من میام برت می گردنم.

-:بیا...اگه تونستی پیدام کن!

-:شهرزاد گوش کن بین چی میگم...

-:نه تو گوش کن شاهد...من زن اون مرحومم...داغم از همه سوزنده تره...بغضم از همه دردناک تره.فکر کردی دوست نداشتم باهاش پیام و تا آخر باهاش باشم؟فکر کردی خیلی راحت بود توی خاک غریب غربت...توی سردخونه...در عوض 5دقیقه آخرین حرفامو با شوهرم بزنم و آخرین نگاهم رو بهش بدوزم؟نه...روحم پاره پاره شد تا تونستم انتخاب کنم...حالا قسم خوردم تا انتقامشو نگرفتم آرام نگیرم...قاتلش رو می کشم...خون در برابر خون...هرچند خون کثیف قاتلش اونقدر بی ارزشه که بی حساب نمی شیم!

-:تو فکر کردی به همین آسونیاست؟یه تفنگ می گیری دستت...بنگ بنگ تموم شد رفت پی کارش؟بعد راحت برمی گردی سر زندگیت و واسه شوهرت عزاداری می کنی؟

-:نه همچین فکری نکردم...من خودمو واسه مرگ تو این راه آماده کردم.

-:شهرزاد حماقت نکن تو نمی تونی.

-:می تونم...فقط...از طرف من به ستیلا و مهری خانوم و عمو اردشیر تسلیت بگو...از طرف من عذر خواهی کن و بگو شهرزاد موند تا نذاره خون پاک آتیلا پایمال بشه...

-:مقصد بعدیت کجاست؟

-:نیویورک...قطعا این موضوعات به سازمان سیا برمی گرده وگرنه سیاست مدارای کانادا که تاحالا جبهه ای علیه فعالیت های هسته ای ایران نگرفتن.

-:خب...بعدش؟از کجا تو شهر به اون بزرگی دنبال سرنخ می گردی؟

-:به کمک یه نفر نیاز دارم...باید آدرسش رو بهم بدی...

-:کی؟

-:آرین...

گناه شانزدهم:

دو هفته بعد/نیویورک:

شهرزاد در هتلی مستقر شده بود و می خواست پس از استراحت کوتاهی عصر آنروز به ملاقات آراین برود. بی حال و بی رمق روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد. هنوز خودش هم نمی دانست چه کاری می خواهد انجام دهد. آراین چه کمکی می توانست بکند؟ فرض را بر این گذاشته بود که آراین حداقل می تواند گروهک ها و باندهای تروریستی و چند عضو مهم سیا را به او معرفی کند.

از خود پرسید: خب؟ بعدش؟ گیریم که اون این اطلاعات رو بهت داد. تو چطور می تونی از بین اونهمه فرقه و باند و عضو و تک تیرانداز همونی که آتیلا رو کشت پیدا کنی؟ تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که زیر زبانشان را بکشد. به فکر خودش خندید. مگر بچه بودند؟ یقینا همه آدم های آموزش دیده ای بودند.

کلافه از فکر کردن های بی نتیجه تصمیم گرفت پیدا کردن روش مناسب را به بعد از ملاقات با آراین و جمع آوری اطلاعات موکول کند.

دلش لرزید... یعنی واقعا امروز می رفت تا سر زده دم در خانه ی همسر سابقش ظاهر شود؟ دل دیدن آراین را نداشت. اولین و آخرین عشقش که زخم بی مهری هایش تا ابد بر دل شهرزاد می ماند. هنوز هم حیران و سردرگم بود که چرا آراین ترکش کرد؟ نگاه آخرش از پشت شیشه ی فرودگاه با حرف های بی رحمانه ش همخوانی نداشت... پس چرا؟... چرا؟... چرا؟

صدایی از درونش گفت: دیگه مهم نیست... تو اینجا یی تا انتقام مرگ شوهر خوبت رو... آتیلا رو بگیری... دنبال قاتلش بگردی... دیگه مهم نیست شوهر بی مسئولیت و بی عرضه ی قبلیت چرا ولت کرد!

بی مسئولیت؟ بی عرضه؟ نه... آراین نه بی عرضه بود و نه بی مسئولیت... حتما دلیلی برای ترک زن و زندگی اش داشته چه دلیلی؟ چه دلیلی که تو رو بی کس و کار ول کنه و بره ماریا رو بگیره؟

ازش می پرسم!

باشه بپرس!

.

.

.

ساعت 6 عصر با یک تاکسی خود را به آدرسی که شاهد داده بود رساند. وقتی از ماشین پیاده شد و کرایه را حساب کرد تا کسی رفت. شهرزاد پشت به خانه موهایش را که دم اسبی بسته بود سفت کرد و برگشت تا خانه را نگاه کند و دهانش باز ماند... این عمارت... این کاخ درباری خانه ی آراین بود؟؟؟ چطور چنین پولی به دست آورده بود؟ آراین پولدار بود اما نه تا این حد!

به سمت نگهبان کنار در رفت. آدرس را نشان داد و گفت: ببخشید اینجا خونه ی آقای آرين مجده؟

نگهبان او را برانداز کرد و گفت: بله...

-می تونم ايشون رو ببينم؟

-قبلا وقت گرفتيد؟

-نه.

-براتون کارت دعوت فرستادن؟

-نه.

-پس نمی تونم اجازه بدم برید داخل.

-اگه به ايشون بگید شهرزاد فرخزاد اومده حتما منو می پذیرن.

مرد کمی مردد ماند و بعد بی سیمی که در دستش بود را به دهانش نزدیک کرد. دکمه اش را فشار داد و گفت: قربان... خانوم جوانی مایلند شما رو ملاقات کنند.

صدای مردی به گوش شهرزاد رسید... صدایی که با آن زندگی کرده بود و بیش از 2 سال از شنیدنش محروم بود. صدا گفت: امروز هیچکسی رو نمی پذیرم.

شهرزاد که این را شنید به مرد نزدیک شد و در بیسیم گفت: حتی شهرزاد رو؟!

دیگر صدایی نیامد... مرد نگهبان پس از چند ثانیه گفت: قربان؟

صدای آرين به گوش رسید: بذار بیاد داخل.

مرد بیسیم را پایین آورد و در را برای شهرزاد باز کرد و نفس های عمیق کشید و وارد حیاط سرسبز و پرگل و زیبای خانه ی آرين شد... عمارت قصر خاکستری!

فشارش داشت می افتاد. دکمه ی بالای پیرهنش را باز کرد و نفس های عمیق کشید... یعنی ماریا را هم اینجا می دید؟ در کنار آرين؟ چقدر سخت می توانست جلوی آشفته گی اش را بگیرد.

دقیق که نگاه کرد چند نگهبان در کت و شلوار سیاه را دید که در حیاط قدم میزدند و هر چند ثانیه یک بار او را که داشت عرض حیاط درندشت را از راه سنگفرش شده عبور می کرد نگاه می کردند. بالاخره از پله های طویل و کم عرض جلوی ساختمان بالا رفت. مردی تقریباً پیر با کت و شلوار مشکی که ظاهراً سرخدمتکار بود با دیدنش سری خم کرد و گفت: بفرمائید داخل. من شما رو به اتاق ملاقات راهنمایی می کنم.

پشت سر مرد وارد عمارت شد. آنقدر بزرگ و مجلل بود که دهانش برای چند لحظه باز ماند. سرش را بالا گرفت و به طبقات بالا و چلچراغ بزرگ و باشکوهی که فضای دایره ای بین طبقات را پر کرده بود نگاه کرد. صدای مرد را شنید: خانم... لطفا از این طرف.

و به دری در سمت راست سالن اشاره کرد. شهرزاد به آن سمت رفت و وارد اتاق ملاقات شد. مرد گفت: آقا تا چند قیقه دیگه تشریف می آرند.

و از اتاق خارج شد و در را بست. شهرزاد به سمت اتاق چرخید. اتاق بزرگ و مجللی بود. با چندین دست مبل و صندلی و میز در اشکال و رنگ های مختلف. وسط اتاق یک میز طویل بود که روی چندین نوع میوه و شربت و چند تنگ شراب وجود داشت و یک فریزر کوچک برای یخ.

شهرزاد مات و متحیر همانجا وسط اتاق ایستاده بود. سمت راستش کنار پنجره های قدی که بلندیشان حدود 4متر میشد و پرده های سلطنتی زیبایی آنها را در بر گرفته بود آینه ای قرار داشت. خود را در آن نگاه کرد. رنگش به معنای واقعی پریده بود. دوباره موهایش را سفت کرد. پیرهن نوک مدادی و شلوار لی زغالی رنگ و آستین هایی که بالا زده بود. تیپ شیک و جدی داشت.

نفس عمیقی کشید. به سمت یک دست از خشک ترین و رسمی ترین مبل ها رفت. روی یک مبل سلطنتی یک نفره نشست و منتظر ماند. قبلش در سینه میکوبید. آنقدر که با هر تپش بدنش هم می تپید. نگاهی به اطراف انداخت. این ثروت هنگفت قطعا قصه ی درازی پشت سرش داشت. آراین چه می کرد؟ مگر نه اینکه آمده بود تا تدریس کند؟ با تدریس اینگونه زندگی مجللی به هم زده بود؟!

در این افکار بود که در باز شد و مردی بلند قامت و با اندام ی ورزیده در حالی که پیرهن سورمه ی و شلوار مشکی و کراواتی مشکی و سورمه ای به تن داشت وارد شد و در را بست... شهرزاد به آرامی بلند شد و خیلی محکم و جدی گفت: سلام...

گناه هفدهم:

آراین با تردید و ناباوری از آنچه پیش رویش می دید جلو آمد و به دختر جوانی که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد... بعد از چند ثانیه زمزمه کرد: شهرزاد...

صدایش را کمی بلند کرد و پرسید: تو اینجا چه کار می کنی؟

شهرزاد به سردی نگاهش کرد و گفت: سلام من جواب نداشت؟

آراین که از لحن شهرزاد آزرده شده بود گفت: سلام... من... من...

-می دونم جا خوردی... می دونم خواسته بودی هرگز منو نبینی اما من مجبور شدم پیام به کمکت نیاز دارم.

آراین به مبل اشاره کرد و گفت: بشین.

شهرزاد نشست و آراین هم درست روبرویش نشست. بعد گفت: شنیدم چه اتفاقی برای شوهرت افتاد. واقعا متاسفم.

شهرزاد به تابلوی روی دیوار نگاه کرد و در همان حین پوزخندی زد و گفت: از شوهر شانس نیاوردم.

آراین منظورش را فهمید اما چیزی نگفت. بلند شد و به سمت میز خوراکی ها و نوشیدنی ها رفت. دو گلاس شربت ریخت و به سمت شهرزاد برگشت. یکی را به سمتش گرفت و گفت: بگیر.

شهرزاد بدون حرف گلاس را گرفت. آراین دوباره روبروی شهرزاد نشست. یک پایش را روی دیگری انداخت... به دسته ی مبل تکیه داد و در حین نوشیدن شربت به شهرزاد خیره شد... وقتی دید شهرزاد بدون اینکه به شربت لب بزند به زمین نگاه می کند گفت: شربتت رو بخور.

شهرزاد سر بلند کرد و گفت: واسه مهمونی و شربت خوردن نیومدم. باهات کار دارم.

-: آها... آره... چه کمکی از دستم برمیاد؟

-: می خوام قاتل آیلارو پیدا کنم و تقاص خون شوهرمو... عشقمو ازش بگیرم.

آراین پوزخندی زد که شهرزاد را عصبی تر کرد. شهرزاد گفت: اینکه گفتم نمی خوام بذارم خون آتیلا پایمال بشه... اینکه شوهرم کشته شده و من یه بیوه ی 25 ساله شدم کجاش خنده داره آقای مجد؟

شنیدن "آقای مجد" از زبان شهرزاد برای آراین سنگین بود. نقاب بیخیالی را کار زد... گلاس را روی میز گذاشت و گفت: از کی تا حالا شدم آقای مجد؟

شهرزاد بی پرده گفت: از همون وقتی که ولم کردی و اومدی اینجا.

-: لابد هزار جور دلیل هم برای خودت سر هم کردی و منو تا حالا هزار بار اعدام کردی.

شهرزاد گفت: نه... یه بار... همون شبی که رفتی محاکمه ت کردم... اعدامت کردم و برام مردی.

-: دروغ میگی!

-: من وقت واسه ی این حرفا و اثبات حقیقت حرفای خودم یا تو ندارم. کاری هم به زندگیت ندارم. برام مهم نیست چه جور این زندگی رو به هم زدی و با ماریا خوشبخت هستی یا نه. کمکم می کنی یا برم یه جای دیگه؟

آراین انگشتانش را روی شقیقه هایش گذاشت و گفت: حالا من چه کار باید بکنم؟

-: می خوام باند های سیاسی که معروفن به مخالفت با ایران و فعالیت های هسته ایش رو بهم معرفی کنی.

آراین به سادگی گفت: قلب همه ش سیاست (CIA)!

-: خب یعنی من باید چه کار کنم؟

-: به نظر من هیچ کار...

-: نظرت برام مهم نیست.

-: تو نمی تونی این کار رو بکنی دختر جون!

-: اون شهرزادی که تو می شناختی نمی تونست... درسته اما من خیلی با اون موقع فرق کردم.

آرین با صدای بلندی و با عصبانیت گفت: هر چقدرم که تغییر کرده باشی یه دختر آسیب پذیر و ساده ای... تو هیچی نمی دونی...

-: تو که می دونی بگو! تو که همیشه همه چیز رو می دونی جواب سوالاتم رو بده. این زندگی رو چطور به دست

آوردی؟ چه خلاف هایی به خاطرش کردی؟

آرین با نیشخندی گفت: به تو مربوط نیست!

-: آره درست میگی... اصلا من اشتباه کردم که اومدم اینجا و از توی نامرد کمک خواستم.

از جا بلند شد و خواست از کنار آرین رد شود و هرچه زودتر از آن عمارت لعنتی بیرون برود که آرین بازوی راستش را گرفت و گفت: من نامرد می خوام حالا که با پای خودت اومدی اینجا حرف بزنم. حرفایی که دو سال پیش باید میزد و نزد من چون فکر میکردم دوستم داری و با شنیدنش خورد میشی. حالا که من برات مردم... حالا که شدم دروغگوی نامرد میخوام بگم تا خفه نشدم!

-: تمایلی به شنیدن حرفات ندارم... دیگه برام هیچ اهمیتی نداری.

-: خب پس فقط گوش کن و بعد برو... چون کاری که از من می خوای رو برات انجام نمیدم.

بازوی شهرزاد را رها کرد. شهرزاد روی مبل نشست و منتظر شد. قلبش داشت می کوبید... آرین برایش مهم بود... هنوز هم مثل یک حس قشنگ در دلش بود اما نباید وا میداد. حالا که همه چیز تمام شده بود. حالا که ماریا همسرش بود دیگر جایی برای آن حس در زندگی هیچ کدامشان وجود نداشت.

آرین پشت به او کنار پنجره ایستاده بود. دست راستش را پشت گردنش گذاشته بود و به بیرون نگاه می کرد. یکی دو دقیقه بعد بی آنکه برگردد گفت: من دروغ گفتم که گفتم نمی خوامت. گفتم ازت سیر شدم... یه دروغ محض. مجبور شدم که اون حرفا رو بگم تا دلت بشکنه و ازم متنفر بشی که ظاهرا موفق شدم. - برگشت و رو به شهرزاد ادامه داد - من دوستت داشتم شهرزاد! بیشتر از هر چیزی... تو تمام چیزی بودی که از دنیا می خواستم... اونروز که نیومدم خونه رفتم پیش ماریا... بهم زنگ زد و گفت اگه می خوای به کسی نگم با شهرزاد ازدواج کردی بیا. رفتم ببینم حرف حسابش چیه؟ یه نوشیدنی بهم داد که دیگه هیچی رو نفهمیدم... دیگه نمیرم تو حاشیه فقط اینکه... اینکه - دوباره به شهرزاد پشت کرد و گفت - فرداش فهمیدم به ماریا تجاوز کردم.

شهرزادبا چشمانی گشاد روی مبل وا رفت...چه می شنید؟

آرین ادامه داد:من پاکی و دختری ماریا رو از بین بردم و به همین خاطر مجبور شدم بگیرمش.شرمنده ت بودم شهرزاد.نمی تونستم تو چشمت نگاه کنم و بگم چه گندی زدم.چه غلطی کردم.پس با گفتن اون حرفا سعی کردم تو رو از خودم بیزار کنم و به خاطر اینکه مجبور نباشم سرمو پایین بندازم و جلوی تو و تمام کسانی که می دونستن شرمنده نشم اومدم اینجا و پناهنده شدم.ماریا دو هفته بعد از اینکه جاگیر شدیم منو ول کرد و رفت پی دوست پسرش که تو لس آنجلس منتظرش بود.از اول هم تمام تلاشش برای ازدواج با من نقشه بود واسه اومدن به آمریکا...میدونست من تأییدیه ی تدریس رو می گیرم.

شهرزاد که به سختی جلوی شکستن بغضش را گرفته بود با بی رحمی گفت:اگه به جای اون حرفا و خورد کردن من با دروغ هات از اول همینو می گفتی بیشتر ازت متنفر می شدم.

آرین به سمت شهرزاد چرخید و با لبخند غمناکی گفت:اگه می دونستم حتما همین کار رو می کردم.حالا می تونی بری.

-:لعنت به تو!

بلند شد و به سمت در رفت که ضربه ای به در خورد.آرین گفت:بیا داخل

مردی که شهرزاد را به اتاق راهنمایی کرده بود وارد شد .پاکت نامه ای در دستش بود.آنها به آرین داد .شهرزاد هنوز همانجا بود.آرین نگاهی به محتویات پاکت انداخت و خدمتکار را مرخص کرد.به سمت شهرزاد نگاه کرد و با لحن مرموز و خنده ای موزیانه گفت:نظرم عوض شد...کمکت می کنم!

گناه هجدهم:

شهرزاد با بدبینی پرسید:و در عوض؟

-:امشب با من به مهمونی بیا.

شهرزاد داغ کرد و گفت:من با تو بهشت هم نمیام.

آرین نیشخندی زد و گفت:یادمه یه روزایی می گفتی تا جهنم هم دنبالت میام.

-:اون مال اون موقع بود.اونا رو به آرینی گفتم که آدم بود اما تو یه هیولایی!

آرین که کمتر از یک وجب با شهرزاد فاصله داشت با خونسردی و لبخندی بی خیال گفت:دیو سه سرا!حالا میای یا نه؟

-:بهت شک دارم...مطمئن نیستم بتونی کمکم کنی!کاری از دستت برمیاد؟

آرین پوزخندی زد و گفت:هیچکس بهتر از من نمی تونه کمکت کنه!

:-چطور؟

:-من همکار همونایی ام که تو دنبالشونی.

شهرزاد به معنای واقعی جا خورد و نالید:چی؟

:-می خواستی بدونی این خونه و زندگی چطور مال من شده مگه نه؟خب بهت میگم!این زندگی و ثروت حاصل تلاشهای من برای 2سال تجارت اسلحه ست!

اینبار نوبت شهرزاد بود که پوز خند بزند.با خنده پرسید:تو؟!تجارت اسلحه؟!

آرین به سادگی گفت:آره عزیزم!تجارت اسلحه...مافیای تجهیزات جنگی!

:-شوخی می کنی!

آرین اینبار با لحنی جدی و عبوس گفت:من با تو شوخی ندارم...وقت و حوصله ی شوخی رو هم ندارم.

شهرزاد با دست راستش گوشه ی یقه ی پیرهن آرین را گرفت و مات و مبهوت پرسید:یعنی تو...تو از قضیه ی ترور آتیلا خبر داشتی؟

آرین نخواست بیشتر از این خودش را لو دهد.سرش را پایین انداخت و گفت:نه...بعدش با خبر شدم.

شهرزاد که هنوز به همه ی حرفهای آرین شک داشت با نگاهی نافذ گفت:باهات میام اما به خودت نگیر.فقط واسه آتیلا میام.چون قول دادم برای گرفتن انتقامش هرکاری بکنم.

آرین از او فاصله گرفت.از اتاق خارج شد و در را باز گذاشت.شهرزاد دنبالش رفت.آرین وسط سرسرا ایستاد و با صدای بلندی کسی را صدا زد:لیزا!لیزا کارت دارم سریع بیا.

به یک دقیقه هم نرسید که زنی میانسال با پوستی که نسبتا به سرخی میزد از پله ها پایین آمد و جلوی آرین ایستاد.شهرزاد که نمی دانست چه کند همانجا ایستاده بود.آرین با دست به شهرزاد اشاره کرد و گفت:لیزا این شهرزاده...همسر سابق من...قراره امشب با من به مهمانی مادام بیاد.اون رو به اتاق لیا ببر و با هم برای جشن امشب آماده ش کنید.

لیزا که از چهره اش شگفتی و حیرت می بارید گفت:چشم آقا.

آرین رو به شهرزاد گفت:با لیزا برو و آماده شو.مهمانی دوساعت دیگه شروع میشه.

شهرزاد بی هیچ حرف و نگاهی به دنبال لیزا از پله ها بالا رفت و آرین را پشت سر گذاشت.وقتی به طبقه ی سوم رسیدند لیزا پشت دری ایستاد.شهرزاد هم کنارش.لیزا ضربه ای به در زد و گفت:لیا؟می تونم پیام داخل؟

:-البته...بیا.

لیزا وارد اتاق شد...شهرزاد هم به دنبالش. لیا پشت میز نشسته و در حال مطالعه بود که با دیدن شهرزاد عینک مطالعه اش را در آورد و لبخندی تحویل او داد. لیزا گفت: این خانوم شهرزاده. همسر سابق آقا.

لیا با تعجب برخاست و نگاهی به سرتاپای شهرزاد انداخت...بعد نزدیک آمد و در حین دست دادن گفت: من لیا هستم...تحت نظر آقای آراین آموزش می بینم.

شهرزاد با نگاهی موشکافانه به آن دختر جوان و زیبا که احتمالا هم سنش بود گفت: خوشبختم...شما چه آموزشی می بینید؟

-:آموزش اینکه بتونم یه تاجر موفق بشم.

شهرزاد زیر لبی گفت: آراین اقا آراین! ظاهرا هرچیزی رو می تونن خوب آموزش بدن. از تشریح قورباغه گرفته تا تجارت اسلحه!

لیا پرسید: ببخشید متوجه نشدم...چی گفتید؟

شهرزاد لبخندی زد و گفت: هیچی!

لیزا گفت: آقا خواستن خانوم شهرزاد رو برای مهمونی امشب آماده کنیم تا باهاشون برن.

لیا لبخندی گرم و صمیمی به شهرزاد زد و گفت: حتما...بذار ببینم تو کمدم چه لباسی دارم...

.

.

.

آراین کتش را پوشید...کراواتش را صاف کرد و بعد در حالی که دعوت نامه ی مهمانی در دستش بود از اتاق خارج شد و در را قفل کرد و کلید را داخل جیبش گذاشت. داشت از پله ها پایین می رفت که شهرزاد را همراه لیا دید که از اتاق خارج شدند...روی پله ها خشکش زد و فقط به زیبای اخمویی که به سمتش می آمد نگاه کرد. شهرزاد در آن لباس شب بلند مشکی و نقره ای که آستین نداشت و پشت گردن گره می خورد و کفش و کیف دستی کوچک نقره ای رنگ که انگار برای همان لباس درست شده بود...با آن آرایش ساده اما زیبا و مدل مویی که در آن همه ی موهایش به صورت نامنظم پشت سرش جمع شده بود و دو طره ی بلند از کنار گوشش پایین آمده بود واقعا زیبا و خواستنی شده بود.

لبخندی کمرنگ زد که البته شهرزاد ندید. وقتی شهرزاد کنارش ایستاد آراین نگاهی به شانه های برهنه ی شهرزاد کرد و به لیا گفت: یه شال سبک نداشتی که شونه هاش رو بپوشونه؟

لیا گفت: الان میارم.

و به اتاقش برگشت. شهرزاد با لحنی عبوس گفت: من اینجوری راحت ترم.

آرین گفت: درسته دیگه شوهرت نیستم... درسته یه خلافتکار درجه یکم اما گونی سیب زمینی که نیستم! تو یه روزی زن من بودی... دوست ندارن کسی تو رو اینجور ببینه. حتی خود من!

در همین لحظه لیا دوان دوان به سمتشان آمد و یک شال حریر مشکی روی شانه های شهرزاد انداخت. آرین از لیا تشکر کرد و گفت: بریم.

گناه نوزدهم:

شهرزاد به همراه آرین از عمارت خارج شد. پایین پله ها لیموزین مشکی رنگی انتظارشان را می کشید. پاتریک که راننده ی ماشین بود در را گشود. آرین رو به شهرزاد گفت: سوار شو.

شهرزاد جلو رفت و سوار شد. بعد از او هم آرین وارد کابین بزرگ و مجلل اتومبیل شد. شهرزاد روبروی آرین نشست و گفت: میزبان کیه؟

ماشین به حرکت در آمد و به سمت در خروجی عمارت رفت. آرین جواب داد: یکی از سرشاخه های باند... مادام... تو قرار نیست اونجا هیچ کار خاصی انجام بدی. فقط با من میای... چند ساعتی اونجا هستی و بعد برمی گردیم. نمی خوام حتی کلمه ای حرف بزنی. بهشون میگم انگلیسی بلد نیستی. -چشمانش را باریک کرد و با لبخندی بر لب پرسید: -بلدی؟

شهرزاد گفت: اگه بخوای می تونم تو مهمونی ثابت کنم بلدم یا نه!

آرین با همان لبخند کمرنگ و نگاه نافذ گفت: نه! ممنون میشم این کار رو نکنی.

شهرزاد که پای چپش را روی پای راست انداخته بود و با نگاهی سرد به آرین نگاه می کرد گفت: تدریس رو کنار گذاشتی جناب قاچاقچی؟

آرین معذب از نگاه شهرزاد گفت: نه... تو دانشگاه کلمبیا تدریس می کنم.

-برای چی؟ تو که دیگه نیازی به پولش نداری. از صدقه سری این پولهای حروم فکر کنم حسابت در حال ترکیدن باشه.

-به خاطر پولش نیست. تدریس رو دوست دارم.

-خیلی دوست دارم بدونم دوست داشتن برای تو چه مفهومی داره!

آرین که عصبی شده بود گفت: کوتاه بیا شهرزاد.

شهرزاد عصبانی و با پر خاش گفت: کوتاه بیام؟ واسه چی؟ این که اینجام و دارم واسه قتل یه نفر نقشه می کشم تقصیر توئه! اینکه من هم حالا مثل تو یه مجرم سیاسی ام و یه فراری تقصیر توئه! توئی که عرضه نداشتی حقیقت رو به مادرت بگی! آرین تا ابدالدهر مدیون منی... اینو یادت نره!

-اینکه تو اینجایی تقصیر من نیست! مگه من ازت دعوت کردم؟ مگه من آتیلا رو کشتم؟ اصلا مگه من گفتم با یه دانشمند هسته ای ازدواج کن هان؟

-نه اینا به تو مربوط نیست اما طلاق دادن من بهت مربوطه... بیوه شدن من تو 23 سالگی به تو ربط داره... تنهایی و افسردگی و سرخوردگی 2 ساله ی من تقصیر توئه.

آرین به پشتی نرم صندلی تکیه داد و دست به سینه شد. بعد در حالی که به چشمان شهرزاد نگاه میکرد گفت: آره من مقصرم... حالا که مقصر رو پیدا کردی چی شد؟ آتیلا زنده شد؟ دنیا از این رو به اون رو شد؟

شهرزاد رویش را برگرداند و در حین نگاه کردن به بیرون زمزمه کرد: کاش هیچ وقت نمی شناختمت.

20 دقیقه بعد به عمارت مادام رسیدند. این یکی حتی از مال آرین هم باشکوه تر و بزرگتر بود. لیموزین وارد محوطه شد. سمت راست عمارت که پارکینگ بود پر بود از انواع ماشین های مدل بالا و لیموزین...

لیموزین حامل آرین و شهرزاد جلوی پله های منتهی به سرسره ایستاد. آرین و شهرزاد پیاده شدند و لیموزین رفت. نگرهبانی دم در کارت دعوت آرین را چک کرد و بعد سری تکان داد و گفت: خوش آمدید.

آرین بازوی چپش را که سمت شهرزاد بود کمی از بدنش جدا کرد و شهرزاد هم به ناچار بدون اینکه به آرین نگاه کند بازوی او را گرفت و با هم از پله های طویل بالا رفتند. در بالای پله ها دو دربان در بلند سرسرا را گشودند و آرین و شهرزاد وارد کاخ مجلل مادام شدند.

صدای موسیقی ملایمی می آمد. چلچراغ بزرگ وسط سالن اولین چیزی بود که به هر تازه واردی استقبال می گفت. حاضران مهمانی در دسته های 3 و 4 نفره سرپا یا نشسته با هم صحبت می کردند. مردها کت و شلوار یا فراک و زنهای لباسهای شب زیبا برتن داشتند. در دست اکثرشان جام های شراب دیده میشد. وسط سالن هم محل رقص بود که چند زوج جوان در آن مشغول رقص دو نفره و آرامی بودند.

آرین مستقیما به سمت گروهی از حضار که در انتهای سالن نشسته بودند رفت. یک زن و چهار مرد روی صندلی نشسته بودند. زن که همان مادام بود نزدیک شدن آرین و زن همراهش را نظاره می کرد. 3 مرد میانسال که یکی شان کره ای بود در حال نوشیدن محتویان جامشان بودند و صحبت می کردند. مرد دیگر هم که یک مرد جوان کره ای بود با بیخیالی یک پایش را روی دیگری انداخته بود و به پیست رقص نگاه میکرد. نگاه خاص و چهره ی بی احساسش نظر شهرزاد را در اولین نگاه جلب کرد. انگار چیزی در وجودش بود که به شهرزاد می گفت او از جنس سایر حضار جشن نیست.

بالاخره جلوی آنها ایستادند. مادام گفت: آرین! دیر کردی!

-واقعا متاسفم مادام. تقصیر من نبود. منتظر بودم دوست دخترم که تازه رسیده بود آماده بشه و بتونم امشب با خودم بیارمش.

مستر پارک پرسید: این خانوم جوان دوست دخترته؟

-بله. اسمش شهرزاده و تازه امروز از ایران اومده. متأسفانه انگلیسی بلد نیست.

هولمز که بین مادام و مستر پارک نشسته بود گفت: چه دختران زیبایی نصیبت میشه! بهت حسودیم میشه آری!

شهرزاد به نفرت به آن مرک شکم گنده ی دائم الخمر که با نگاهش داشت شهرزاد را قورت میداد نگاه کرد... از آن نگاه بدتر عکس العمل آرین در برابر او بود که گفت: کدومشون رو می خوای هولمز عزیز؟

هولمز با نگاهی لاشخور مانند به شهرزاد گفت: این روا خیلی هاته!

آرین چیزی نگفت و باز لبخند زد و شهرزاد چقدر دلش می خواست دندانهای سفید و ردیف آرین را در دهانش خورد کند اما چون نمی توانست فقط تا جایی که می توانست به بازوی آرین فشار وارد کرد. آرین که فهمید شهرزاد تا چند ثانیه ی دیگر خودداری اش را از دست می دهد با لبخندی مصنوعی رو به افراد آن میز گفت: ما می ریم برقصیم.

و بعد در حالی که شهرزاد به بازویش چسبیده بود به سمت پیست رقص رفتند.

گناه بیستم:

وقتی وسط پیست رقص رو در روی هم قرار گرفتند آرین یک دستش را بر کمر شهرزاد گذاشت و با دست دیگر دست راست شهرزاد را گرفت. شهرزاد گفت: اون موقع حداقل یه جو غیرت داشتی که بشه بهش افتخار کرد... می بینم که اون رو هم در ازای پول به باد دادی.

بعد دست چپش را روی شانه ی راست آرین گذاشت و مشغول رقص شدند. آرین گفت: من باید مثل خودشون باشم تا بتونم تو جمعشون نفوذ کنم

-واسه ی چی باید نفوذ کنی؟

-لازم نیست بدونی!

-من اینطور فکر نمی کنم!

-شهرزاد تو این دنیا رو نمی شناسی. دنیایی که من توش زندگی می کنم خیلی سیاهه ، خیلی کثیفه ، خیلی ترسناکه... تو این دنیا هرچی کمتر بدونی بیشتر در امانی . اینجا آدم های سالم هم خودشونو به کری و کوری می زنن... اینجا معنای واقعی جهنمه!

شهرزاد پرسید: خب تو چرا وارد این دنیا شدی؟ چی شد که به اینجا رسیدی؟

آرین با نگاهی نافذ و لبخندی مرموز گفت: این هم از اون چیزایی که بهتره ندونی!

شهرزاد که دید آراین قصد حرف زدن ندارد دیگر چیزی نپرسی دو سرش را پایین انداخت...نگاهش به کراوات آراین افتاد...همان کراواتی بود که حدود 3 سال پیش خودش برای آراین خریده بود...چقدر آن روزها و آن احساسات دور می نمودند...

شهرزاد از خود پرسید: واقعا به روزایی این مرد مرموز شوهر من بود؟ عشق من بود؟ واقعا به روزایی دغدغه م این بود که واسه آراین چه شامی درست کنم که دوست داشته باشه و چه لباسی بپوشم که تحسینم کنه؟ نگرانیم این بود که نکنه مادر آراین من رو قبول نکنه؟ این منم که اینجا و دارم با مردی که ادعای همدستی با عوامل ترور آتیلا رو داره می رقصم؟ چرا همه چیز جز تصویر چشمهای بی فروغ آتیلا و سوراخ روی شقیقه ش موهوم به نظر میاد؟ خوابم یا بیدارم؟ مستم یا هشیارم؟ شاید از اون تنگ های شراب قرمز خورده باشم ...

فشاری که آراین به انگشت های شهرزاد که در دستش بود آورد و اینکه او را با فشار دستش که روی کمر شهرزاد بود به خودش نزدیک تر کرد به او ثابت کرد نه خواب است نه مست! همه چیز متاسفانه واقعیست...

با اینکه شهرزاد شیر احساسش را بسته بود که چکه نکند اما از آراین دور نشد...احساس و کششی نسبت به او نداشت اما دیگر کاری هم به محرم یا نامحرم بودن نداشت که بخواهد از او فاصله بگیرد...

آراین پرسید: تو چه فکری هستی؟

شهرزاد به سردی گفت: لازم نیست بدونی!

آراین نیشخندی زد و گفت: آتیلا خوب بود؟

شهرزاد چشمانش را بست و گفت: آتیلا به فرشته بود...به فرشته که راهشو گم کرده بود و روزی زمین تبعید شده بود...بالاخره هم برگشت پیش خدا...

و نفس عمیقی کشید مبادا بغضش بشکند...آراین که از حس اندوه و حسادت پر شده بود گفت: عاشقش بودی؟ بیشتر از من؟

شهرزاد زهر خندی زد و گفت: عشق به تو به اشتباه بود که از همون اولی که به آتیلا جواب مثبت دادم قسم خوردم تکرارش نکنم. من عاشق آتیلا نبودم اما از صمیم قلبم دوستش داشتم...اون اما عاشق من بود...چقدر اذیتش کردم...تا ابد شرمنده شم...

و بعد دست آراین را رها کرد و ایستاد. هرردو با هم از پیست خارج شدند. شهرزاد گفت: چقدر گرمه...

آراین گفت: بار اونجاست...بیا بریم نوشیدنی برداریم.

به سمت بار رفتند...آراین رو به پسر خدمتکار پشت پیشخوان گفت: 2 لیوان شربت پرتقال. بدون الکل.

شهرزاد رو به آراین گفت: من کی گفتم شربت پرتقال میخوام؟ واسه ی خودت سفارش بده. - رو به خدمتکار گفت - ودکا

آرین با لحن هشدار دهنده ای گفت: شهرزاد!!!!

پیشخدمت رفت تا سفارش را بیاورد. شهرزاد گفت: چیه؟

آرین گفت: تو چت شده؟ از کی تاحالا اهل شراب شدی؟

شهرزاد گفت: از همین حالا!

-واسه چی اینقدر بی قید شدی؟ از عوارض هم نشینی با اون آتیلاست؟

شهرزاد یقه ی کت آرین را گرفت و با خشم و لحنی هشدار دهنده گفت: راجع به آتیلا درست حرف بزن عوضی! من اگه بی قید شدم تازه مثل تو شدم! تویی که اینقدر شعور نداری بهش احترام بذاری...اون واسه مملکتی شهید شد که تو بهش پشت کردی! خودتو وقف کسایی کردی که به کشورت ضربه می زنن... با کسایی دوست شدی که آتیلا و امثال اونو از بین می برن ...تف به غیرتت وطن فروش...

و بعد یقه ی او را رها کرد اما آرین دستش را دور کمر شهرزاد حلقه کرد و اجازه نداد دور شود. سرش را نزدیک برد و چشم در چشم شهرزاد گفت: آتیلا شهید شد...خدا رحمتش کنه اما من تا ابد ازش متنفرم چون اگه نبود تو هنوزم دست نخورده بودی و من امید داشتم یه روز باز به دستت بیارم...

شهرزاد با گستاخی چشم به آرین دوخت و گفت: آتیلا به من دست نزد...حالا که اینو فهمیدی ببینم جرات داری بخوای منو به دست بیاری؟ روت میشه؟ اونم با گندی که امروز بهش اعتراف کردی؟ آتیلا به منی که زنش بودم دست نزد تا اذیت نشم...تا با خودم و خاطراتی که با توی لعنتی داشتم کنار بیام بعد...اما تو چی؟ تو با داشتن منی که زندگیمو به پات ریخته بودم رفتی و به ماریا تجاوز کردی....حالم ازت به هم میخوره...حالم از خودم به هم می خوره وقتی فکر می کنم یه روز عاشق هیولایی مثل تو بودم...

و بعد از او فاصله گرفت و گیلان شرابش را در دست گرفت...آرین دیگر حرفی نزد....واقعا حرفی برای زدن نداشت...لیوان شربتیش را سر کشید و از شهرزاد دور شد...

شهرزاد روی یک صندلی پایه بلند پشت بار نشست و به مایع درون لیوان نگاه کرد...در سر کشیدنش تردید نکرد...اتفاقا از سرکشی و مخالفت با خدا و اعتقادات سابقش خوشش می آمد...گیلاس را بر دهان گذاشت و آن مایع ممنوعه وارد وجودش شد...گلایش سوخت...قلبش سوخت...دنایش سوخت...چشمانش سوخت اما همچنان می نوشید و خود را بیشتر می سوزاند...

چه اهمیتی داشت؟ شهرزاد از لحظه ای که جسد آتیلا را دید خاکستر شده بود...

گناه بیست و یکم

دو ساعت بعد آرین به همراه آن مرد کره ای ،هری ...شهرزاد را که تقریبا بیهوش بود داخل لیموزین گذاشتند. آرین رو به هری گفت: ممنون هری...

هری گفت: خواهش می کنم.

آرین سوار شد و پاتریک آن را به حرکت در آورد. در تمام طول راه نگاه آرین به شهرزاد بود که روی صندلی روبروی او دراز کشیده بود.

تا قبل از آن روز فکر می کرد قطعا از دیدن شهرزاد خوشحال خواهد شد اما اینطور نشد. دوست نداشت او را ببیند. لاقلا در آن موقعیت نه. در حالی که دست آرین به خون آتیلا آغشته بود. در حالی که شهرزاد اینطور زندگی و اعتقاداتش را باخته بود...

شیشه ی سمت راست را کمی پایین داد. سیگار برگ اعلایش را از جیب بیرون آورد و بر لب گذاشت. فندک را زد و آتش را به سمت سیگار هدایت کرد. پیک عمیقی زد و باز به شهرزاد نگاه کرد. شهرزادی که هنوز هم در قلبش یکه تازی می کرد شهرزادی که آمده بود تا قاتل آتیلا را بکشد و نمی دانست آرین هم در قتل او سهیم است.

پیک دیگری به سیگار زد و به یاد اولین روز دیدارشان افتاد... آرین یک استاد تازه کار سخت گیر و جدی و شهرزاد یک دختر 20 ساله ی مودب و مظلوم که دیر به کلاس رسیده بود و آرین برای اینکه از او و سایر دانشجویان زهر چشم بگیرد خیلی سخت گیرانه و ترسناک با او برخورد کرد. شهرزاد دم در خواهش می کرد که آرین اجازه ی ورود دهد آن هم در حالی که یک کیف روی شانه اش بود و یک کتاب قطور و یک کلاسور در دستش. به خاطر دودن قبل از رسیدن به کلاس ظاهرش آشفته بود و صورتش برافروخته. موهای مشکی لختش هم زیر مقنعه نمی ایستادند و مدام توی صورتش می ریختند و شهرزاد با آنهمه بار و بندیل مدام مقنعه اش را درست می کرد. بالاخره هم آرین که با دیدن آن وضعیت نزدیک بود بخندد اجازه ی ورود داد!

پیک دیگری زد و به زمان حال برگشت. با یادآوری آن خاطره لبخند تلخی زد... شهرزاد آن روز کجا و شهرزاد امروز کجا؟ آن شهرزاد سرش می رفت اعتقاداتش نمیرفت. در مقابل نامحرم بدون حجاب ظاهر نمیشد چه رسد به اینکه مشروب را مزه مزه کند! این شهرزاد... نه اعتقاد داشت نه خدا... آنقدر شراب نوشیده بود که آرین به سختی او را جمع و جور کرده بود. آن هم وقتی که هولمز دورش می چرخید و اگر آرین به موقع نرسیده بود معلوم نبود الان در چه وضعی بودند... این شهرزاد هیچ چیز را نمی فهمید جز انتقام... هیچ چیز را نمی خواست جز کشتن...

یک پیک دیگر زد. عمیق... آنقدر عمیق که در دل دعا می کرد خفه اش کند. مدت ها بود که دعا میکرد خواب شبانگاهی اش ابدی شود... مدت ها بود سیگار همدمش شده بود... سیگار و کلت نقره ای رنگش که با آن حرصش را سر سیبل تیراندازی خالی می کرد...

دنیا ی بدی بود اما آرین از عذابی که می کشید خوشش می آمد. باور داشت به تاوان اشتباهاتش شکنجه میشود و خود را محق می دانست. به خاطر اشتباه او بود که شهرزاد مست و لایعقل روی صندلی ماشین ولو شده بود و می خواست از قاتل آتیلا، از خودش و از خدا انتقام بگیرد...

آهی کشید و صدای سیستم پخش را زیاد کرد... خواننده می خواند:

"سقوط من در خودمه

سقوط من مثل منه

مرگ روزای بچگی

از روز به شب رسیدنه

دشمنیا مصیبتیه...

سقوط ما مصیبتیه

مرگ صدا مصیبتیه

مصیبتیه حقیقتیه

حقیقتیه، حقیقتیه " (سقوط-داریوش)

گناه بیست و دوم:

آرین بازوی برهنه ی شهرزاد را گرفت و او را از اتومبیل پیاده کرد. شهرزاد با لحن کشدار و شل و ولی گفت: چی کارم داری آرین؟ بذار بخوابم.

آرین از سر نفرت دماغش را چین داد و گفت: بذار حواست سر جاش بیاد اونوقت آرزو می کنی خواب به خواب بری.... دختره ی احمق.

و او را که تلو تلو می خورد با کشیدن بازویش از پله ها بالا برد. در توسط یکی از خدمه باز شد. آرین وارد شد و شهرزاد هم به دنبالش کشیده شد. لیزا با ورود آنها به سمتشان آمد و با دیدن وضعیت شهرزاد با تعجب گفت: مشکلی پیش اومده آقا؟

آرین با حرص و نیم نگاهی به شهرزاد گفت: آره... یه مشکل بزرگ. لباسهایی که تنش بود بیار به اتاق من.

بعد هم شهرزاد را که دست و پا می زد با یک حرکت سریع روی دستانش بلند کرد و بدون توجه به حرف ها و کلمات بی معنی و بی سرو تهش از پله بالا و به سمت اتاق خواب خودش برد. به خودش لعنت می فرستاد که شهرزاد را کنار یک بار و آن همه مشروب سنگین تنها گذاشته و پی کار خودش رفته.

وارد اتاق شد و شهرزاد را پایین گذاشت. شهرزاد می خواست به سمت تخت خواب بزرگ و با شکوه اتاق برود که آرین اجازه نداد. بازویش را گرفت و گفت: شهرزاد... بیا اینجا

شهرزاد با چشمانی خمار گفت: کجا؟

:- حموم.

-:حموم نمی خوام.خواب می خوام.

-:تو در حال حاضر فقط هوش و حواس می خوی.

شهرزاد نیشخندی زد و در حالی که به سختی تعادلش را حفظ کرده بود گفت:دارم!

آرین پوزخندی زد و گفت:دارم می بینم!

بعد هم او را به سمت حمام داخل اتاق برد.وارد حمام که شدند شهرزاد گفت:تو نمی خوی بری بیرون؟

با خنده این را پرسید.آرین که برزخی شده بود گفت:نخیر!

-:عیب نداره...گفتم شاید خودت معذب بشی...!

آرین اینبار واقعا خندید و گفت:میگم هوش و حواست سرجاش نیست!

بعد دوش متحرک را از روی تکیه گاهش برداشت.شیر آب سرد را باز کرد.شهرزاد گیر سری که موهایش را بالای سرش نگه داشته بود باز کرد.موهای مشکی اش روی شانه های برهنه اش سرازیر شدند.در همان حال آرین به سمت او برگشت و آب سرد با فشار به صورت شهرزاد پاشیده شد.

شهرزاد شوکه شد و خواست از مسیر آب کنار برود که آرین اجازه نداد.در حالی که با دست چپ دوش را نگه داشته بود شهرزاد را به دیوار سرامیکی حمام چسباند. آب سرد به صورت شهرزاد می خورد و شهرزاد تقلا می کرد.

صورت شهرزاد خیس میشد و صورت آرین هم...

شهرزاد از آب و آرین از اشک...

هر دو می لرزیدند.

شهرزاد از سردی آب و آرین از سردی زندگیش...

سرتاپای شهرزاد خیس شده بود.موهایش به سرش چسبیده بودند که با صدای بلندی پر از حرص و نفرت گفت:تمومش کن لعنتی!!

آرین لبخند کجی زد...این جمله یعنی شهرزاد سر عقل آمده بود!دوش را پایین گرفت و شیر آب را بست.شهرزاد در حالی که نفس نفس میزد و می لرزید با نفرت به آرین نگاه می کرد.آرین گفت:خوبی؟

-:عالی ام!منظورت از این مسخره بازیا چیه؟

آرین به شهرزاد نزدیک شد.یک دستش را کنار سر شهرزاد قائم تکیه داد و گفت:منظور تو از کارای امشب تو مهمونی چی بود؟خیلی راه های دیگه هست واسه اینکه بد بودن و بی قیدیت رو ثابت کنی و دلت خنک شه اما تو بدترین گزینه رو انتخاب کردی.

شهرزاد آراین را هل داد و گفت: به تو هیچ ربطی نداره... چه کاره می؟

آراین که حوصله ی حرف های تکراری را نداشت گفت: لیزا لباسهات رو روی تخت گذاشته. حوله ی تمیز هم توی این کمد هست. سر و وضعت رو که درست کردی بیا همون اتاق ملاقات.

و از حمام خارج شد

.

.

.

نیم ساعت بعد به اتاق ملاقات در طبقه ی همکف رفت. آراین آنجا منتظر بود. در را بست و به سمتش رفت و گفت: خوب... حالا به قولت عمل کن... من رو وارد اون باند کن.

آراین بلند شد و در حالی که دستانش را داخل جیب شلوارش کرده بود گفت: نمی تونم این کار رو بکنم.

شهرزاد با عصبانیت گفت: چرا؟

- برای اینکه نمی خوام و نمی تونی!

شهرزاد که این بار از خشم می لرزید فریاد زد: آراین! تو قول دادی کمکم کنی! من باهات همکاری کردم... یعنی سر کار بودم؟

- آره... من نمی تونم کمکی بهت بکنم. من نمی دونم کیا مسبب مرگ آتیلا هستن.

- تو خودت گفتی باهاشون همکاری.

- دروغ گفتم! این باندی که من توش هستم فقط مافیای اسلحه ست و اصلا کاری به سیاست نداره.

صدای شهرزاد می لرزید: تا کی قراره من بازیچه ی تو باشم؟ تا کی قراره من برای تو حکم عروسک خیمه شب بازی رو داشته باشم؟ لعنتی من رو غرورم پا گذاشت و اومدم ازت کمک خواستم... باهات به اون مهمونی کوفتی اومدم فقط برای اینکه کمکم کنی. اونوقت تو میگی دروغ گفتم؟ چرا نمی فهمی هدفی که دارم برام حکم زندگی رو پیدا کرده... برام مهمتر از هر چیزی تو این دنیاست...

آراین نزدیک شد و گفت: برو شهرزاد... این راهی که می خوای توش قدم بذاری پایانی جز تباهی نداره... نه تنها به هدفتم نمی رسی که خودت و خیلی های دیگه رو هم به کشتن میدی.

شهرزاد گفت: حالا که تو نخواستی کمکم کنی و حداقل یه تکیه گاه و امنیت برام باشی میرم و از یه راه دیگه وارد میشم... اونوقت این تویی که پشیمون میشی...

آرین بی هیچ احساسی گفت: با من بودن خیلی خطرناکه... آگه پیشم باشی بیشتر پشیمون میشم... برو... برو و فراموش کن منو می شناسی.

شهرزاد دیگر هیچ نگفت... تمام وجودش از نفرت و خشم و بغض پر شده بود... دلش می خواست تمام آن عمارت را سر آرین خراب کند اما نمی توانست حتی کلامی حرف بزند. فقط با سرعت هرچه تمامتر از عمارت بیرون دوید... از جایی که فکر می کرد قرار است تا مدتی در آن بماند... از پیش کسی رفت که فکر می کرد قطعا می خواهد به جبران ظلمی که در حقش کرده بود کمکش کند و جبران کند اما نه تنها جبران نکرد بلکه او را در آن شهر غریب... آن کشور غریب و بین گرگ هایی که حتی همزبانها هم نبودند تنها گذاشت... چه بر سر آرین آمده بود؟؟

یک خیابان را دوید تا خالی شود از هر احساسی... چند دقیقه بعد خواست از عرض خیابان عبور کند بی آنکه بداند ماشینی که از ابتدای خروجش از عمارت دنبالش است به قصد برخورد با او به سمتش می آید...

وسط خیابان خلوت بود که نور ماشین چشمش را زد... به خاطر الکلی که هنوز در خونس بود کمی گیج بود و نتوانست به موقع عکس العمل نشان دهد... لحظه ای بعد با برخورد ماشین و احساس دردی کشنده از زمین کنده شد و بعد از غلتي که روی ماشین خورد پشت ماشین به زمین کوبیده شد و چشمانش بسته شدند...

گناه بیست و سوم:

شهرزاد چشمانش را گشود. از فضای سفید اطرافش و تختی که رویش بود فهمید در بیمارستان است... تمام بدنش درد می کرد و کوفته بود اما ظاهرا مشکل دیگری نداشت. چشمانش هنوز کمی تار می دید که جسم سیاهی به سمتش آمد. یک مرد بود... شهرزاد به آرامی نالید: آرین...

اما صدای نا آشنایی به گوشش خورد: من آرین نیستم خانوم شهرزاد.

بالاخره تاری چشمانش برطرف شد و توانست آن مرد را ببیند. همان مرد ساکت و باوقار کره ای بود... هری! به آرامی گفت: شما...

هری گفت: من اون شب شما رو پیدا کردم... خوشبختانه اتفاق خاصی براتون نیفتاده. دستتون در رفته بود که درست شد. و یه شکستگی کوچیک سر که اون هم دیگه مشکلی نداره... خدا رو شکر که بالاخره به هوش اومدید. فکر کنم دیگه اجازه بدن مرخص شید. میرم دکتر رو خبر کنم برای معاینه ی آخر...

شهرزاد گفت: خیلی ممنون.

هری لبخند کوچکی زد و یک دست لباس روی تخت شهرزاد گذاشت و گفت: اون لباسها پاره شده بودن. اینا رو براتون آوردم. کارت هتل و مقداری پول داشتید که گذاشتم توی جیب این شلوار. گوشیتون شکسته بود و قابل استفاده نبود. سیمکارت و مموریش رو نگه داشتم و خودش رو پرت دادم. الان برمی گردم.

و از اتاق بیرون رفت. یکی دو دقیقه بعد با یک پزشک برگشت و بعد از تمام معاینات نهایی و ترخیص و کارهای مربوطه حدود 1 ساعت بعد درحالی که لباسهای نو اش را به تن کرده بود به همراه هری از اتاق خارج شد. هری پرسید: می تونید راه برید؟ کمک نمی خواید؟

-نه... شما می تونید من رو به هتل برسونید؟

-هتل امن نیست... چون شما در خطرره.

شهرزاد با چشمانی گرد شده پرسید: برای چی؟؟

-اون تصادف دو شب پیش از طرف مادام بود. مادام هرکاری برای اینکه آقای آرین رو به سمت خودش بکشونه انجام میده... حتی کشتن شما.

شهرزاد گفت: عجیبه!

-بله عجیبه اما نه عجیب تر از اینکه شما به این خوبی انگلیسی صحبت می کنید!

شهرزاد فهمید گاف داده! آرین روز مهمانی جلوی هری و سایرین گفته بود شهرزاد انگلیسی بلد نیست! هری گفت: خانوم شهرزاد شما الآن واقعا به محافظت نیاز دارید. قطعاً فهمیدن که شما سالمید و دنبالتون می گردن. همین که تا حالا پیداتون نکردن از خوش شانسیتونه!

شهرزاد که همراه هری با کمی لنگ زدن راه می رفت و از بیمارستان خارج می شد پرسید: باید چه کار کنم؟ کی باید از من محافظت کنه؟

-باید با من بیاید من می تونم کمکتون کنم.

هر دو با هم وارد حیاط بیمارستان شدند و به سرعت سوار اتومبیل هری شدند. هری پشت فرمان نشست و شهرزاد کنارش.

چند دقیقه ای از رانندگی هری در بزرگراه می گذشت که کم کم سرعتش را بالا برد. شهرزاد که ترس تمام وجودش را احاطه کرده بود پرسید: چرا اینقدر سریع میری؟

هری در آینه به پشت سرش نگاه کرد و گفت: اون دو تا شاسی بلند سیاه... در تعقیبمون.

و پدال گاز را تا ته فشار داد. شهرزاد با حیرت به پشت سرش نگاه می کرد. بعد از چند ثانیه از هری که تمام حواسش به رانندگی و ویراژ دادن و لایبی کشیدن برای فرار از دست آن دو ماشین بود پرسید: مطمئنی این تعقیب و گریز برای یه قضیه ی عشقیه؟؟

هری جواب داد: نه... من همه چیز رو نگفتم... اونشب تو مهمونی، آرین یه سری کارهای مشکوک کرد و بعضی جاها رو دنبال یه چیز خاص سرک کشید... همون شب دوربین های مدار بسته بازبینی شدن و حالا همه ی باند به آرین

مشکوک. نمی تونن بکشنش چون بهش نیاز دارن و خیلی کاربلده اما تو رو که نیازی بهت ندارن می خوان حذف کنن. فکر می کنن چیزهایی می دونی که نباید بدونی.

-:اتفاقی برای آرین نمی افته؟

-:نه...فقط به شدت تحت نظره...فعلا تو خونه ش زندانیه.

-:خب تو چرا به من کمک می کنی؟چرا جونتو به خطر میندازی...

-:چون باور دارم که بیگناهی و از هیچی خبر نداری.

به شکل ماهرانه ای از بین دو ماشین لایی کشید و وارد یک جاده ی فرعی خاکی شد. پر از چاله و سنگ...

هری آنقدر سریع رانندگی می کرد که گردی از پشت ماشین بلند شده بود و اصلا پشت سر معلوم نبود. ماشین در برخورد با هر سنگ و چاله ای کلی بالا و پایین می رفت و تکان می خورد اما هری از سرعت خود نمی کاهید. در نهایت ترمز گوشخراشی کرد و گفت:پیاده شو.

و خود از سمت دیگر پیاده شد. به سمت شهرزاد دوید و دستش را کشید و با هم وارد منطقه ای پر از درختان متراکم شدند. صدای ماشین های دیگری را می شنید که نزدیک می شدند.

شهرزاد همراه با هری با سرعت هرچه تمام تر و تا جایی که پای ضرب دیده اش اجازه می داد می دوید. پایش به یک سنگ گیر کرد و افتاد. هری محکم دستش را کشید و بلندش کرد. بعد دوباره به دویدن ادامه دادند. صدای دو شلیک متوالی گلوله از پشت سرشان آمد. هر دو سرشان را دزدیدند و از منطقه ی پر درخت خارج شدند.

آن سوی جنگل مصنوعی یه دشت وسیع و سرسبز بود. هری نگاهی به اطراف انداخت و بعد شهرزاد را با خود با سمتی کشید. یک کلبه ی چوبی کوچک سمت چپ آنها در فاصله ی کمی قرار داشت به آن سمت رفتند و وقتی به کلبه رسیدند هری به سرعت یک میله ی آهنی را برداشت و آن را به صورت اهرم زیر یک الوار که کف ایوان کلبه بود گذاشت. میخ های الوار زیر فشار و نیروی هری دوام نیاوردند و در آمدند. هری به سرعت دو الوار دیگر را هم باز کرد و رو به شهرزاد گفت:برو تو.

شهرزاد از سوراخی که هری درست کرده بود وارد فضای خالی بین زمین و خانه شد. آنقدر کوتاه بود که مجبور بود بنشیند و خم شود. هری هم وارد شد و الوارها را مرتب سر جایشان برگرداند. انگار نه انگار که باز شده اند.

و بعد سکوت...

هر دو نفس نفس می زدند. صدای پا می آمد. شهرزاد از بین شکاف الوار هایی که به صورت عمودی بین سطح زمین و کف کلبه قرار داشتند و نور از آنها وارد فضای تاریک میشد بیرون را نگاه کرد. 4 نفر بودند. 4 نفر که با کت و شلوار سیاه و عینک دودی و اسلحه ای در دست اطراف را می گشتند. یکی گفت:کدوم گوری رفتن؟

دیگری گفت: انگار غیب شدن.

مرد اولی گفت: همینجان. تا اینجا ردشون رو گرفتیم.

مرد دیگری که انگار رئیسشان بود گفت: اینجا حاشیه ی جنگله. مطمئنم برگشتن به جنگل. از تراکم و تاریکی اون استفاده کرد واسه پنهان شدن. بیاید برگردیم داخل جنگل. اسمیت، وارنر برید کنار ماشین ها و منتظر بمونید. من و واتسون جنگل رو می گردیم. قطعا خیلی دور نشدن.

دو نفری که اسمیت و وارنر نام داشتند مسیر بازگشت را در پیش گرفتند تا به ماشین ها برسند. آن مرد که رئیس بود هم با دیگری که واتسون نام داشت وارد جنگل شدند.

شهرزاد و هری نفسهایشان را با آسودگی بیرون دادند. چند دقیقه بعد پس از آنکه مطمئن شدند دیگر کسی نیست که آنها را ببیند از پناهگاه خارج شدند و شهرزاد در حین تکاندن خود گفت: حالا باید چه کار کنیم؟

-: اونا بی خیال نمی شن. تا پیدات نکنن دست بردار نیستن.

شهرزاد پرسید: خب؟

هری در حین نگاه کرد اطراف گفت: باید پنهان بشیم- دستش را بر کمر زد و ادامه داد- من هم دیگه نمی تونم برگردم. به خاطر کمک به تو حالا منم در صورت رویت کشته میشم.

-: متاسفم.

هری به سمت شهرزاد برگشت و گفت: لازم نیست متاسف باشی. این چیزی بود که خودم انتخاب کردم.

-: هری می تونی به من آموزش بدی؟

-: چیو؟

-: که در این مواقع مثلا چه کار کنم... مبارزه رو یادم بده... من حالا دلایل خوبی دارم که بخوام اون باند رو ریشه کن کنم!

هری پرسید: مطمئنی از پسش برمیای؟ واقعا میخوای این کار رو بکنی؟

-: آره... من حتما باید این کار رو بکنم.... هم به خاطر خودم و هم برای آراین.

هری به سمت دشت وسیع که در انتها به کوه های بلندی می رسید برگشت و در حین وارد شدن به چمن زار گفت: پس یهت میگم باید چه کار کنی!

شهرزاد به سمتش دوید و با هم وارد آن دشت شدند. هری چیزهایی که لازم بود برای شهرزاد توضیح داد... مبارزه داشت شروع می شد... مبارزه ای برای گرفتن انتقام... نجات آراین... و تلاش برای... بقا!!!

گناه بیست و چهارم:

یک ماه بعد/ تگزاس:

شهرزاد در حالی که به شکم بر روی پشت بام یک ساختمان مشرف به پارکی سرسبز در حومه ی تگزاس دراز کشیده بود از هری که او هم به همان حالت کنارش دراز کشیده بود پرسید: اون کیه؟

هری در حالی که دوربین شکاری اش را روی شخصی که در پارک نشسته بود زوم کرده بود جواب داد: یه توزیع کننده ی خورده پای مواد.

شهرزاد با نگاه به قناصه ای که روی پایه اش سوار شده بود گفت: باید بکشمش؟

-:مگه همینو نمی خواستی؟ که کشتنو یاد بگیری؟

شهرزاد نفس عمیقی کشید و گفت: می کشمش.

عینک آفتابی اش را از روی چشم برداشت و خود را به تفنگ تک تیرانداز نزدیکتر کرد. پوشش جلوی دوربین را بالا داد که هری آن را به سرعت به حالت اول برگرداند و گفت: تا لحظه ی آخر و زمان شلیک این پوشش رو بر نمی داری. نوری که ازش منعکس میشه جلب توجه می کنه.

شهرزاد سرش را به علامت تایید تکان داد.

هری ادامه داد: باید تمرکز داشته باشی. هرگونه فکر و عامل حواس پرتی رو باید از خودت دور کنی. نباید ذره ای استرس داشته باشی وگرنه دستات می لرزه و تیر خطا میره. پس اعتماد به نفس یه پوان مثبت و ضروری برای هر تک تیراندازه.

شهرزاد در حالیکه نگاهش به آن مرد که در فاصله ی 300متری اش بود زوم شده بود به توضیحات هری گوش می داد. هری گفت: حالا چشمت رو روی چشمی دوربین بذار.

شهرزاد سرش را جلو برد و چشم راستش را روی چشمی گذاشت. یک دستش پایین لوله ی اسلحه را گرفته بود و دست راستش روی ماشه بود.

هری پرسید: به کجاش می خوای بزنی؟

شهرزاد جواب داد: سینه ش .

هری پوشش دوربین را بالا داد و شهرزاد نشانه گر داخل دوربین را روی سینه ی مرد که روی نمیکت نشسته بود ثابت کرد.

هری گفت: یه نفس عمیق بکش.

شهرزاد نفسش را داخل داد. هری گفت: نگهش دار

و شهرزاد نفسش را در سینه حبس کرد.

هری سرش را به سر شهرزاد نزدیک کرد تا زاویه ی دیدشان یکی باشد... در نهایت زمزمه کرد: بزن!

و شهرزاد ماشه را فشار داد. تیر از دهانه ی قناره بی صدا به بیرون شلیک شد، هوا را شکافت و به قسمت راست سینه ی مرد برخورد کرد. شهرزاد دوربین هری را که کنار اسلحه بود برداشت و با آن به هدف نگاه کرد. مرد بی حرکت روی نیمکت ولو شده بود. شهرزاد که حس بدی داشت زمزمه کرد: مرده؟

هری که داشت قناره را پیاده میکرد تا درون محفظه اش بگذارد گفت: نه... فقط بیهوش شده.

شهرزاد با سردرگمی نگاهش کرد و هری این را که دید گفت: انتظار نداشتی برای اولین دفعه یه گلوله ی واقعی بهت بدم که تمرینی قاتل بشی... داشتی؟

شهرزاد گفت: یعنی اون گلوله فقط بیهوش کننده بود؟

:-بله!

:-چرا گولم زدی؟

با اینکه خوشحال بود کسی را نکشته اما از اینکه هری او را سرکار گذاشته حرص می خورد.

هری در حین باز کردن اسلحه لبخند کم رنگی زد و جواب داد: چون می خواستم فکر کنی واقعیه و تمام تلاشت رو بکنی. بعد هم ظاهرا خیلی مشتاقی که دستت به خون آلوده بشه و بشی یه ماشین کشتار... آره؟

:-تو معلم تیراندازی منی یا معلم اخلاق؟

:-قبل از همه ی اینها دوستتم و می خوام سالم بمونی. اشتیاق کشتن رو بذار برای هدف های بزرگتر... بدتر... مثل مادام، هولمز، لنوکس...

و شهرزاد در دل گفت: مهمتر از همه قاتل آتیلا...

هری گفت: پاشو خاک لباس رو بتکون. باید بریم.

شهرزاد عینک دودی اش را روی چشمش گذاشت و بلند شد. شلوار لی و پیرهن سورمه ای رنگش خاکی شده بود. آن را تکاند و به سمت هری که با کیف اسلحه در دست به سمت در پشت بام می رفت دوید...

گناه بیست و پنجم:

ماه ها از آن روزی که هری و شهرزاد با هم سفر شده بودند می گذشت. در تمام این مدت هری هم آموزش های لازم را به شهرزاد می داد و هم مدام از جایی به جای دیگر می رفتند. هرچند دیگر تقریبا مطمئن شده بودند که کسی

از جایشان خبر ندارد و ردشان را گم کرده اند. شهرزاد در این مدت به طور فشرده ای هم فنون رزمی و دفاع شخصی را یاد گرفته بود و هم کار با اسلحه های مختلف. از هفت تیر و کلت گرفته تا مسلسل و ...! هم مهارت ها و فنون جاسوسی و کار با دستگاه های شنود را یاد گرفته بود و هم زندگی در شرایط سخت را. همراه با هری کشور ایالات متحده را گشته بود. اتفاقاتی در این مدت افتاده بود که باورش برای خودش هم سخت بود. کارهایی کرده بود و مبارزه هایی انجام داده بود که خودش هم با فکر کردن به آنها حیران می ماند.

حدود یک سال بعد پس از اتمام آموزش ها و آمادگی کامل برای ورود به باند تصمیم بر آن شد که چند روزی را استراحت کنند و با آرامش نقشه هایشان را چک کنند و بعد وارد باند شوند.

شهرزاد هدف اصلی و اولش را به هری نگفته بود. هرچند هری واقعا دوست خوب و دلسوزی بود و شهرزاد به او اطمینان کامل داشت اما شهرزاد دوست نداشت او را بیشتر از آنچه که باید در مسائلش درگیر کند. برای استراحت و آرامش فلوریدا را انتخاب کردند. شهری ساحلی و زیبا که در آن فصل گردشگرهای زیادی را به خاطر آب و هوای خوبش به خود جذب می کرد...

دو روز از اقامت در فلوریدا می گذشت. آنروز پس از صرف صبحانه و دو ساعتی صحبت سر نقشه هایشان به ساحل رفتند. ساحل شلوغ و پر از جمعیت بود. باد ملایمی از سمت دریا می آمد. هری یک تیشرت سفید و یک شلوارک سفید که تا کمی زیر زانو بود پوشیده بود. شهرزاد هم یک تاپ و دامن سفید که تا روی زانو بود. هر دو عینک آفتابی مشکی رنگی بر چشم داشتند.

یک نقطه ی خلوت گیر آوردند و هری یک زیر انداز کوچک روی ماسه ها پهن کرد و هردو روی آن نشستند. هری یک گوشه ی زیر انداز نشسته بود و به دریای آبی نگاه می کرد. شهرزاد هم وسط زیر انداز نشسته بود، پاهایش را دراز کرده بود و دست هایش را پشتش روی زمین گذاشته بود و با تکیه به آن به آسمان نگاه می کرد.

چند دقیقه ای که گذشت شهرزاد گفت: هری من خیلی بهت مدیونم. تو از تمام زندگی دست کشیدی و من رو نجات دادی، بهم کمک کردی تا بتونم باشم. تو مرد خوبی هستی هری... خوش قلبی... باید اعتراف کنم هیچوقت فکر نمی کردم یه مرد... اونم خارجی یک سال تموم شب و روز با یه دختر جوون زندگی کنه و هیچگونه دست درازی و چشم چروی نکنه... تو با همه ی مردایی که می شناسم فرق داری.

هری لبخند قشنگی زد و با نگاهی به شهرزاد گفت: تو هر ملیتی آدمای خوب و بد هر دو هستن... من نمی گم خوبم... نه... منم در حد و اندازه ی خودم خیلی خلاف ها و گناه ها کردم اما در این موردی که تو اشاره کردی یه سری اعتقادات دارم... ایرانی نیستم... هیچ آشنایی هم با اسلام ندارم اما ما هم آدابی داریم که اکثرا بهش پایبندیم. و این ربطی به دین نداره.

شهرزاد گفت: اما من چی؟ منی که یه روزی خدا رو نزدیکترین دوست خودم می دونستم... کسی که بزرگترین پشت و پناهم بود رو رها کردم... بهش پشت کردم... پشیمون نیستم چون هنوزم باور دارم این حقم نبود... این سهمم از

زندگی نبود اما سخته... سقوط حس بدیه... اونم سقوط آزاد... تا وسط جهنم... آرین هم واسطه ی این سقوط بود... اون هم خودشو به بدبختی کشوند و هم منو ...

هری گفت: توی این یه سال این همه اذیت شدی که بتونی با نابودی باند آرین و خودت رو نجات بدی... که اوضاع رو مثل سابق کنی.

-: نجاتش میدم اما ادامه ی زندگیمو با اون نمی مونم. اونقدر بهم بدی کرده که نتونم ببخشمش.

-: اما دوستش داری.

-: آره... عاشقشم اما دیگه مثل گذشته کر و کور نیستم. اون به من خیانت کرد و با یه زن دیگه رفت. منو ول کرد و مجبور شدم با یکی دیگه ازدواج کنم... که اونم مرد...

-: تصمیم با خودته و من تا ته این راه کنارت می مونم... میای بریم سوار جت اسکی بشیم؟

-: نه... ترجیح میدم دراز بشم و به صدای امواج گوش بدم. توی این یه سال به اندازه ی کافی هیجان رو تجربه کردم!

هری خندید و گفت: از ان به بعد هم تجربه خواهی کرد خانوم ویکتوریا کینگ!!

و با لبخندی دوست داشتنی ژستی گرفت و لبه ی کلاه فرضی روی سرش را کمی پایین آورد. بعد بلند شد و به سمت محل کرایه ی جت اسکی رفت. قبل از اینکه دور شود شهرزاد گفت: نگران من نباشی آقای جیمز لی!

و بعد راحت و آسوده خود را روی زیر انداز ولو کرد. حدود یک ربع بعد در حالی که غرق در آرامش بود و از گرمای لذت بخش آفتاب و باد ساحلی و صدای امواج لذت می برد صدای کسی را شنید: شهرزاد ... توئی؟

سیخ سرچایش نشست و به اطراف نگاه کرد. زنی با هیکل مانکنی. پوستی برنزه و موهای بلوند روبرویش نشسته بود. لباس شنای دو تکه اش خیس بود. ظاهرا تازه از آب بیرون آمده بود. شهرزاد به چهره ی زن دقیق شد... عینکش را برداشت و با تعجب پرسید: ماریا؟

ماریا لبخندی زد و جلوتر آمد و گفت: پس درست حدس زدم. چون عینک زده بودی شک داشتم. اینجا چه کار می کنی؟

-: همون کاری که تو می کنی!

-: با کی اومدی؟

-: با دوستم...

ماریا نیشخندی زد و گفت: واقعا دنیای کوچیکه! بعد از 3 سال اینور دنیا همو دیدیم!

شهرزاد عینکش را روی سرش گذاشت و با لحنی تحقیر آمیز گفت: شگفت زده نشدم!

ماریا گوشه ی زیر انداز نشست و پرسید: از آراین خبری نداری؟

شهرزاد با بیخیالی جواب داد: پارسال دیدمش. وضع خوبی نداشت. آخرین خبرم ازش اینه که تو بد دردمسری افتاده.

-: برات از اتفاق های مسبب جدایتون گفت؟

-: آره... گفت چه بلایی سرت آورده. دلم برای تو نسوخت اما از آراین متنفر شدم. اگه تا اونموقع می خواستم شرایطی رو مهیا کنم که به هم برسیم دیگه نمی خوام. اون یا هوس بازِ خائنِ نامرده! اما تو با ول کردنش ثابت کردی از اونم بدتری!

ماریا خندید و گفت: بیچاره آراین! 3ساله با عذاب وجدان زندگی می کنه... عذاب وجدان به خاطر بلایی که فکر می کنه سرم آورده اما هیچوقت نیاورد!

گناه بیست و ششم:

شهرزاد اخمی کرد و گفت: منظور؟

-: اون به من تجاوز نکرد. اصلا بهم دست نزد! بعد از خوردن شربت از حال رفت.

-: پس...؟؟

ماریا جواب داد: اون هیچ خیانتی نکرد... نه در حق تو نه در حق من. هیچ گناهی نکرد... هیچ کاری نکرد که شرمنده ی تو باشه. اون اتفاقات نقشه ی من و حامد دوست پسر من بود که الان باهاش ازدواج کردم. دو روز قبل از اینکه آراینو به خونه م بکشونم توی آخرین رابطه مون تو ایران اون اتفاق افتاد! روز بعد حامد اومد آمریکا و قرار شد طبق نقشه ای که ریخته بودیم در عرض یکی دو ماه آینده من بهش ملحق بشم. حقا که نقشه ی خوبی بود! مو لا درزش نرفت! حتی آراین هم نمی دونه و داره با عذاب و با گناهی که فکر می کنه روی دوششه زندگی می کنه.

حرف هایش که به پایان رسید شهرزاد مثل ابر بهار گریه می کرد. به سختی گفت: تو فقط برای اینکه پات به این خراب شده برسه گند زدی تو زندگی من و آراین. جفتمون رو بدبخت کردی... من رو دوبار بیوه کردی... لعنت به تو ماریا... دختره ی عوضی...

ماریا با بی خیالی گفت: حالا شم که گفتم باید ممنونم باشی... منتظر چی هستی؟ برو پیشش... برو و عشق اساطیریتون رو دوباره بساز. مطمئن باش آراینت پا که... به پاکی روز ازدواجت باهاش.

بعد هم بلند شد و از شهرزاد دور شد. شهرزاد بلند شد و به سمت دریا دوید... نمی توانست بی تفاوت باشد... حالا که فهمیده بود آراین بی گناه است نمی توانست... حدود دو دقیقه ی بعد در حالی که در قسمت کم عمق ایستاده بود هری خودش را به او رساند. آب تا کمر شهرزاد رسیده بود... داشت گریه می کرد. هری بازویش را گرفت و پرسید: چی شده؟ برای چی گریه می کنی؟ اون زنی که کنارت بود کی بود؟ چی می گفت؟

شهرزاد اما فقط از ته دل گریه می کرد... این همه بدبختی و سختی که خودش و آراین در چند سال اخیر کشیده بودند فقط برای این بود که ماریا می خواست به آمریکا برسد. هری تکانش داد و با نگرانی گفت: شهرزاد حرف بزن بگو ببینم چی شده؟!؟!!

چند نفری که ان اطراف بودند به آنها نگاه می کردند. شهرزاد به سختی گفت: ماریا بود... همون زنی که فکر می کردم آراین بهش تجاوز کرده. او آمد و گفت آراین پاکه... آراین هیچ کاری نکرده... آراین هیچوقت حتی لمسش هم نکرده. نقشه ش بوده. به خاطر اینکه از ایران خارج بشه من و آراین رو به این وضع اسفبار انداخته...

هری همانجا وسط آب او را در آغوش گرفت... شهرزاد سرش را روی سینه ی او گذاشت و اشک هایش روی پیرهن هری ریختند... هری گفت: نجاتش میدیم شهرزاد... خودمون رو برای همین کار آماده کردیم... هر کاری لازم باشه می کنم تا تو و آراین به وضع سابقتون برگردین... قول میدم.

چند روز بعد/ نیویورک:

آراین همراه با بادیگاردش که لنوکس برایش گذاشته بود و بیشتر از محافظ نقش جاسوس را داشت و وظیفه داشت هر کار و حرکت آراین را به گوش لنوکس برساند وارد اتاق دایره ای شکل بزرگی شد. همه ی وسایل سورمه ای بودند. از فرش و مبل ها گرفته تا رو میزی ها و دیوار و پرده ها و حتی ظروف داخل دکور.

پشت میز چوبی ریاست که کنار پنجره ی بزرگ و دلباز بود مردی با موهای جوگندمی ایستاده بود... لنوکس!

با دست به یک صندلی کوچک و خشک اشاره کرد و گفت: بشین.

و خودش هم پشت میز ریاست و روی صندلی شاهانه اش نشست. بادیگارد آراین پشت سر آراین ایستاده بود و هیچ حرف یا حرکتی در او دیده نمیشد. لنوکس گفت: این روزا خبری ازت نیست آراین. کجا مشغولی؟ داری چه کار می کنی؟ - مگه این جاسوسی که به اسم بادیگارد برام گذاشتین همه چیز رو مو به مو بهتون نمیگه؟ تازه فهمیدم که فارسی هم بلده!

- اون چیزهایی رو میگه که می بینه... اما در خفا... توی اون اتاقی که درش همیشه قفله و هیچکس حق ورود بهش رو نداره چه کار می کنی؟

- اون اتاق فقط اتاق خواب و استراحت منه... هیچ چیز به خصوصی که حساسیت شما رو به دنبال داشته باشه ندارم.

-:ما فکر می کنیم تو از جای اون دختره ...همون که به مادام و مستر گفتی دوست دخترته و معلوم نیست راست می گفتی یا نه خبر داری.

-:اشتباه فکر می کنید.من به ساله که ازش بی خبرم.از خودتون شنیدم که گفتید با دستیار و پسرخونده ی مستر پارک...هری کیم فرار کرده..

-:چیز دیگه ای نمی دونی؟

-:نه...واقعا نه...حتی نمی دونم زنده ست یا مرده.

-:هرچند که نمی تونم به هیچکدوم از حرفات اعتماد کنم اما به هر حال...یه زوج جوان به هولمز مراجعه کردن و مایلن که از اسلحه ها بازدید کنن.خواستن چند تا اسلحه ی خوش دست و به نوعی خاص بخرن.از اونجایی که اینجور اسلحه ها رو توی گروه فقط تو داری به هولمز میگم بهشون بگه فردا عصر بیان خونه ت ...خواست باشه که اشتباه نکنی...

آرین گفت:شما که به من اعتماد ندارین...توی این یه سال فقط دو تا محموله ی کوچیک رو جابجا کردم.

-:می خوام اعتمادم رو دوباره به دست بیاری...فهمیدی؟

:بله.

-:می تونی بری.

آرین با وقار بلند شد و از اتاق خارج شد...بادیگاردش هم به دنبالش از اتاق بیرون رفت...

گناه بیست و هفتم:

آرین از روی ایوان مشرف به حیاط عمارت اتومبیل شاسی بلند مشکی را دید که وارد عمارت شد و پایین پله ها ایستاد و زن و مرد جوانی از آن خارج شدند.الک مرد سرخدمتکار خانه آنها را به ساختمان کنار عمارت هدایت کرد.آرین نفس عمیقی کشید و بدون اینکه کتش را بپوشد از اتاق خارج شد و با خروج از عمارت به سمت ساختمان کناری رفت.در ظاهر حکم پارکینگ را داشت که چندین مدل ماشین مدل بالای رسمی و سفری و اسپرت داخلش بود.از لنکروز گرفته تا لیموزین و بوگاتی و استون مارتین.اما زیر زمینش که یک در مخفی به آن باز می شد پر از انواع اسلحه بود.

آرین دست در جیب شلوارش کرده بود و به آرامی به سمت پارکینگ می رفت.در را گشود و زن و مرد جوانی را مقابلش دید که در حال صحبت با هم بودند.آرین با رویی گشاده گفت:پس شما نظر کرده های آقای لنوکس هستید!

مرد گفت:سلام آقای مجد.از دیدنتون خوشحالم.

زن هم گفت:آشنایی با شما باعث افتخاره.

آرین با هردو دست داد. مرد در همین حین گفت: من جیمز لی هستم و ایشون هم خانوم ویکتوریا کینگ همکار من. ما تاجرای موفقی در زمینه ی جواهرات هستیم و حالا می خوایم دامنه ی فعالیتمون رو گسترش بدیم. اگه همه چیز خوب پیش بره شاید با هم همکار شدیم.... شنیدیم پول خوبی تو تجارت اسلحه هست!

آرین لبخندی زد و گفت: درسته! من این زندگی اربابی رو در عرض 2 سال تجارت اسلحه به وجود آوردم! جیمز گفت: ماشینهای قشنگی دارید آقای مجد!

آرین با لبخندی پر غرور گفت: من بی نظیرترین ماشینهای روز دنیا رو تو کلکسیونم دارم! حالا با من بیاید. اسلحه ها طبقه ی پایین هستن.

و به سمت انتهای پارکینگ رفت. صدای قدم های محکم آن مرد، جیمز لی و تق تق کفش های پاشنه بلند ویکتوریا را می شنید. در انتهای پارکینگ یک در مربعی شکل در کف زمین قرار داشت که اگر کسی از وجودش بی اطلاع بود هرگز نمی توانست آن را تشخیص دهد. آرین دریچه را بالا کشید، یک راه پله آن پایین بود. اول آرین رفت و کلید برق را که نزدیک دومین پله بود زد. راه پله ی کوچک روشن شد. پشت سرش جیمز و ویکتوریا یا در واقع هری و شهرزاد که با چهره ی مبدل و لاتکس هویت جدیدی برای خود ساخته بودند از پله ها پایین رفتند.

پس از عبور از چند پله یک سالن بزرگ در اندازه ی همان پارکینگ طبقه ی بالا را مقابل خود دیدند همه جا سفید بود و چراغ ها هم نور نقره فامی از خود ساطع می کردند. سالن پر بود از قفسه های سفید رنگی که رویشان اسلحه ها و ادوات جنگی به روز و سبکی قرار داده شده بود. پس از آن که هرسه از راه پله خارج شدند آرین گفت: لنوکس گفت دنبال اسلحه های به روز و خاص هستید. همه ی این اسلحه ها این ویژگی رو دارن اما من بهترین هاشون رو بهتون معرفی می کنم.

و به قسمت سمت راست سالن رفت. آن دو هم پشت سرش به راه افتادند. آرین گفت: سلاح های این قفسه همه شون سلاح هایی هستن که توی جنگ ازشون استفاده میشه و هرکسی یکی از اینا رو داشته باشه تبدیل به یه ماشین کشتار میشه. تازه ترین اسلحه ای که دارم .. اینه!

و یک اسلحه در ابعادی کمی کوچکتر از کلاشینکف از روی قفسه برداشت. در نگاه اول انگار یک اسباب بازی بود و از جنس پلاستیک. آرین در حالی که آن را به هری می داد گفت: FN2000. ساخت بلژیک. یه سلاح پیشرفته و امروزی که از فناوری بولپاپ بهره مند شده. یعنی خشابش پشت قبضه تعبیه شده. یه سلاح سبک، جمع و جور و ایده آل برای قرن 21!

شهرزاد به هری گفت: بده ببینمش.

و FN2000 را در دست گرفت. کمی آن را در دست چرخاند و گفت: سلاح خوش دستیته!

آرین با لبخندی که شهرزاد همیشه از دیدنش بیحال میشد گفت: من چیز بدی به شما معرفی نمی کنم. این مجموعه از بی نقص ترین مجموعه اسلحه های سبک دنیا است!... من اینجا یه قناصه ی خوب و بسیار پیشرفته هم دارم. از این طرف...

و با دستش به سمت دیگر سالن اشاره کرد. شهرزاد گفت: اتفاقا من به تک تیراندازها خیلی علاقمندم!

-: کار باهاشون رو هم بلدید؟

-: البته! خیلی هم خوب!

هری گفت: ویکی مهارت بالایی در تک تیراندازی داره.

آرین گفت: خیلی خوبه!!!

و کنار قفسه ی حاوی تفنگ های تک تیرانداز ایستاد. تفنگ های دراز و پرابهتی که روی پایه هایشان سوار بودند. آرین دستش را روی یکی از آنها که نوک مدادی رنگ بود گذاشت و گفت: A S 50. ساخت انگلستان. کالیبر 7/12 با دقت بسیار بالا. توانایی هدف گرفتن سر شخص در فاصله ی 2 کیلومتری رو داره. قدرت نفوذ بسیار بالایی داره. می تونه در انواع خودروهای نظامی و زره پوش ها نفوذ کنه و بالگرد ها رو از کار بندازه. در حال حاضر در عراق و افغانستان بیشترین استفاده رو داره و تروریست معروف شخصیت های معروفه!!!

شهرزاد با شنید کلمه ی ترور یاد آتیلا افتاد و قلبش تیر کشید. یادگزارش پزشکی قانونی افتاد که نوشته بود آتیلا به وسیله ی یک اسلحه با کالیبر 7/12 ...ی A S 50 ترور شده.

پس از آن آرین چند اسلحه ی دیگر را هم معرفی کرد اما حواس شهرزاد به او نبود. فقط داشت به این فکر می کرد که تا کی با این هویت جعلی دوام خواهد آورد؟ تا کی؟

گناه بیست و هشتم:

پس از اتمام کار در انبار اسلحه آرین آنها را به صرف عصرانه به داخل خانه دعوت کرد. هری و آرین در حال گفتگو بودند اما شهرزاد در سکوت کنار هری قدم برمی داشت. به همراه هم به سالن کوچک و زیبایی پر از وسایل آنتیک قدم گذاشتند که دو دست مبل داخلش بود. هر سه دور یک دست از مبل ها که یک جلو مبلی طلایی رنگ وسطش بود نشستند.

الک وارد شد و پرسید: چی میل دارید؟

آرین به هری و شهرزاد نگاه کرد. هری گفت: ما قهوه می خوریم.

آرین گفت: منم همینطور... یه ظرف کیک هم بیار الک!

الک تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد. آرین پرسید: خانوم کینگ شما خوبید؟ اصلا حرف نمی زنید.

شهرزاد گفت: کمی سردرد دارم.

-می خواهید بگم براتون قرص مسکن بیارن؟

-نه...عادت به قرص خوردن ندارم...خوب میشم...ممنون.

هری پرسید: می تونم از دستشویی استفاده کنم؟

آرین جواب داد: البته...درست انتهای راهرو یه سرویس بهداشتی هست.

هری بلند شد و رفت و کاش نمی رفت...شهرزاد نمی خواست با آرین تنها باشد. با حالتی عصبی روی دسته ی مبل ضرب گرفت و پای راستش را که روی چپ انداخته بود مدام تکان می داد.

آرین بلند شد و به سمت پنجره رفت. گوشه ی آن را باز کرد و پس از مکث کوتاهی گفت: فکر کردی می تونی با چهره و اسم جدیدت منو گول بزنی؟ فکر کردی من زنمو...کسی که باهاش زندگی کردم رو نمی شناسم؟ من بوی شهرزاد رو تشخیص میدم...صداشو می شناسم.

شهرزاد پوزخندی زد...آرین راست می گفت. چه فکری با خود کرده بود که خواسته بود او را گول بزند؟ با صدای سرد و محکمش گفت: من تو رو نخواستم گول بزنی. به یه هویت جدید نیاز داشتم تا بتونم وارد باند بشم.

-چرا دست از لجبازی برنمی داری؟ چرا همون پارسال که از خونه م رفتی بی خیال این ماجرا نشدی و نرفتی پر زندگیت؟

-تو اصلا نمی دونی چی به سرم اومد...نمی دونی چند دقیقه بعد از خروجم از این عمارت یه ماشین از طرف مادام به قصد کشتن منو زیر گرفت اما از شانس بد من آسیب ندیدم. هری نجاتم داد و این یه سال که تو فکر کردی من با خیال راحت رفتم ایران سر قبر آتیلا در واقع داشتم آموزش می دیدم. یاد می گرفتم که بتونم باشم. تا تو جرات نکنی بگی نمی تونی و ضعیفی...من به اون چیزی که می خواستم تبدیل شدم. حالا وقتشه...وقتشه به همه بفهمونم לנוکس کیه و FBI و CIA چقدر فاسدن...وقتشه بگردم دنبال قاتل آتیلا.

آرین پرسید: جیمز کیه؟

-هری...

آرین پوزخندی زد و برگشت سر جایش نشست. پس از ضربه ای که به در خورد الک به همراه دختر خدمتکاری که سینی عصرانه را در دست داشت وارد شد. دختر سینی را روی میز گذاشت. 3 فنجان قهوه و یک ظرف کیک به همراه سه پیش دستی و چنگال روی میز گذاشت و سینی را برداشت. سری خم کرد و همراه الک از اتاق خارج شد. آرین پس از بسته شدن در پرسید: خب؟ بعدش؟

شهرزاد در حالی که با ناخن های کشیده اش ور می رفت گفت: بعدش به تو مربوط نمیشه. باید وانمود کنی من رو نمی شناسی... همین.

-: اون که وانمود کردن نمی خواد... من واقعا تو رو نمی شناسم.

-: سعی نکن دوبار بحث رو به احساسات و گذشته بکشونی که همه چیز برام مرده. آراین... شهرزاد مرده و با مرگش تمام خاطرات و علایق و عواطف و احساساتش هم مرده ن. عشقی که به تو داشته از بین رفته. ویکتوریا کینگ متولد شده که از تمام گذشته ش فقط 2 چیز براش مونده... اینکه می تونه فارسی صحبت کنه و دیگه اینکه قراره انتقام خون آتیلا رو بگیره...

آراین حرفی نزد... آخر از دست کارها و رفتارهای خودسرانه ی شهرزاد زجر کش میشد. این لحن سرد و خشک به شهرزادش نمی آمد. هرگز دوست نداشت اینگونه با هم صحبت کنند.

در همین لحظه هری پس از ضربه ای که به در زد وارد شد و سر جایش نشست. چند دقیقه ای در سکوت به صرف عصرانه سپری شد تا اینکه شهرزاد رو به هری گفت: هری آراین من رو شناخت. جلوی اون نیازی به تظاهر نیست.

هری با لبخندی رو به آراین گفت: مطمئن بودم این قیافه ی مبدل واسه ی آراین تاثیری نداره.

آراین لبخند کوچکی زد. هری گفت: آراین ما باید تا حدود دو هفته اینجا باشیم... البته اگه همه چیز طبق برنامه پیش بره. اشکالی نداره؟

شهرزاد سریع گفت: چرا اشکال داره!

آراین پوزخندی زد و گفت: از نظر من اشکالی نداره اما ظاهرا خانوم ویکتوریا کینگ-اسمش را با لحن خاص و تاکید مضاعفی بر زبان راند-چندان علاقه ای ندارن.

هری رو به شهرزاد گفت: شهرزاد اینجا امن ترین جا برای ماست.

شهرزاد گفت: اتفاقا اینجا نا امن ترین جاست. آراین هنوز هم کاملا تحت نظره. اونا بهش اعتماد ندارن و کلی جاسوس تو خونه ش گذاشتن.

آراین نیشخندی زد و گفت: اگه اینطوری که تو میگی بود من تاحلا باید هفت تا کفن پوسونده باشم! همون ماه اول تحت نظر قرار گرفتیم تمام اون جاسوس ها رو شناختم. یا اخراجشون کردم یا خریدمشون و به خودم مدیونشون کردم. همه ی اونا اطلاعات غلطی رو که من می خوام به لنوکس و مستر پارک میدن. هنوز منو نشناختی شهرزاد جان!

شهرزاد دیگه نتوانست مخالفت کند تنها از روی حرصش گفت: از این خونه و ساکنینش متنفرم!

گناه بیست و نهم:

آن روز پس از جاگیر شدن هری و شهرزاد در دو اتاق از طبقه ی سوم عمارت شهرزاد در اتاقش را قفل کرد و لاتکس را از روی صورتش برداشت. آراین گفته بود تمام ساکنین خانه قابل اعتماد هستند و چون شهرزاد می دانست آراین به هیچ وجه کاری علیه او انجام نمی دهد به حرفش اعتماد کرد. پس از برداشتن لاتکس نفس عمیقی کشید و آبی به صورتش زد. یک شلوار جذب خردلی و یک پیرهن سفید آستین سه ربع پوشید و روی تخت دراز کشید. ساعت حدود هفت شب بود که چند ضربه به در خورد. شهرزاد پرسید: کیه؟

صدای خدمتکار که دختری جوان بود به گوش رسید: خانوم وقت شامه.

شهرزاد روی تخت نشست و گفت: من میل ندارم.

صدای دخترک آمد: آقا گفتن بهتون بگم تا شما نیاید غذا سرو نمیشه.

شهرزاد آهی کشید و گفت: به آقا بگو شهرزاد مرده!!

-: خانوم آقا خیلی عصبی هستن خواهش می کنم خودتون بیاید باهاشون صحبت کنید وگرنه من تنبیه میشم.

شهرزاد غرولندی کرد و در حال پوشیدن کفش پاشنه بلندش زیرلبی گفت: همیشه خواستی حرص منو در بیاری.

و بعد از اتاق خارج شد. دختر جوان وقتی دید او از اتاق بیرون آمد گفت: طبقه ی دوم در کنار تابلوی منظره اتاق غذاخوریه.

و از او دور شد. شهرزاد به طبقه ی پایین رفت و همانطور که دختر گفته بود به سمت در چوبی بلند کنار تابلوی بسیار نفیس منظره ای زیبا رفت. نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. یک اتاق نسبتا بزرگ بود که وسطش یک میز بسیار مجلل و طویل چوبی به رنگ طلایی قرار داشت. در راس میز آراین نشسته بود. هری هم سمت چپ او.

شهرزاد در حالی که به سمت انتهای دیگر میز می رفت گفت: قراره تا مدتی که اینجا ییم مدام بهم دستور بدی؟ قبول کردم بمونم اما علاقه ای به دیدنت ندارم.

آراین با یکی از همان لبخندهای مخصوص به خودش گفت: دور از ادبه که صاحبخونه بدون اطلاع مهمونش شام رو سرو کنه!

شهرزاد درست روبروی آراین نشست و نیم نگاهی به هری انداخت که با برداشتن نقاب جیمز لی به همان هری دوست داشتنی و مهربان تبدیل شده بود و داشت با سرخوشی و خنده به کل کل آن دو نگاه می کرد. شهرزاد با تشر رو به او گفت: تو که نمی دونی ما چی می گیم واسه چی می خندی؟

لبخند هری غلیظ تر شد و گفت: از قیافه هاتون خنده م می گیره!

لب شهرزاد کمی جنبید اما همانطور محکم و بی تفاوت ماند. چند لحظه بعد خدمتکارها همراه ظروف غذا و دسر آمدند و آنها را روی میز چیدند و رفتند. هری و آراین غذا را کشیدند اما شهرزاد نه... اصلا میلی به غذا نداشت. فقط با چنگالش ور می رفت. صدای آراین را شنید: چرا غذا نمی خوری؟

شهرزاد سر بلند کرد و گفت: چی؟

آراین دوباره پرسید: میگویم چرا غذا نمی خوری؟

شهرزاد با قیافه ای عبوس و لحنی سرد و فقط برای اذیت کردن آراین گفت: برعکس تو من عادت به حروم خوری ندارم!!!

آراین کارد و چنگالش را پایین گذاشت و نفس عمیقی کشید. ثانیه ای بعد ظرفی برداشت و در آن غذا کشید و بعد بلند شد و در حالی که به سمت شهرزاد می آمد گفت: تو در مورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی حالا که تو نیویورک زندگی می کنم و منبع اصلی در آمد تجارت اسلحه ست دین و ایمان و اعتقاد یادم رفته؟ هر شب با یه دختر می پرم و هر روز یه جعبه ویسکی می خورم؟ مست می کنم و میرم تو کلوپ ها شبانه و با دخترای هرجایی عشق و حال می کنم؟- صدایش را بالا برد و پرسید: -تو در مورد من چی فکر می کنی؟

بشقاب را جلوی شهرزاد روی میز کوباند و به سمتش خم شد و با لحنی هشدار دهنده و تند ادامه داد: آیرینی که تو می شناختی اینقدر ریاکار بود و سست عنصر که با خودت فکر کردی حالا که اینجا آزادیه و ادا دادم؟... نه خانوم فرخزاد... من شاید برم تو مهمونی های رقص و کلوپ و دیسکو اما نگاهی هم به زنهای و دخترهای اونجا نمی ندازم و فقط واسه کارم میرم... من شاید با زنهای دست بدم اما از دست دادن فراتر نمیرم... من شاید تو خونه م انواع شراب ها رو داشته باشم اما واسه ی خودم نیست! توی این 3 سال بهشون لب نزدم و تو خوب می دونی چرا... این خونه و تمام جلال و جبروتش مال تجارت اسلحه ست آره... چون مجبور بودم که این وجهه رو برای خودم بسازم اما اینو بدون که تمام چیزایی که ازشون استفاده می کنم و ظاهر سازی صرف نیست از پولی که با تدریس توی دانشگاه به دست میارم تهیه شدن. یکیش هم این غذایی که جلوته... حلاله شهرزاد... چون پول تدریسه... حرف دیگه ای هم مونده؟

شهرزاد لال شده بود و فقط در چشمان زیبای شوهر سابق و عشق ابدی اش نگاه میکرد. تند رفته بود... دختر خدمتکار گفته بود آراین عصبانیست. دوباره به وضعیت خودش و آراین نگاه کرد. آراین در حالی که به سمت شهرزاد خم شده بود که دست چپش لبه ی میز را گرفته بود و دست راستش لبه ی پستی صندلی را. شهرزاد سرش را پایین انداخت. تاب نگاه کردن در چشمان پر از اندوه و پر از سرزنش و ملامت آراین را نداشت... آراین غرید: حالا بخور...

تمام سرسختی و غرور و جدیت شهرزاد پوشالی بود. با یک جدیت و عصبانیت آراین در هم می شکست. بغض گلویش را گرفته بود... کاش آراین می رفت و آنطور بالای سرش نمی ایستاد. هری را دید که ما و مبهوت آنها را نگاه می کرد... گیج و سردرگم از اینکه نمی دانست چه شد که آراین این چنین جوشی شد. شهرزاد به غذا نگاه کرد و به سختی گفت: میشه بالای سرمو نگیری؟

آرین که هنوز سینه اش به سرعت بالا و پایین می رفت گفت: یه لقمه بخور...میرم.

گیر داده بود. آن هم گیر سه پیچ! شهرزاد کار و چنگالش را برداشت و تکه ی کوچکی از استیک کند و به سمت دهان برد. بغض نمی گذاشت لقمه را قورت دهد. از مزه ی غذا چیزی نفهمید. با یک لیوان آب به زور آن را فرو برد. آرین با دیدن غذا خوردن شهرزاد کوتاه آمد و به سمت صندلی خودش برگشت.

شهرزاد که فهمید الآن است بغضش بشکند و نمی خواست جلوی آن دو مرد گریه کند ماندن را جایز ندانست...در حالی که هنوز آیین روی صندلی اش ننشسته بود شهرزاد بلند شد و به سرعت از اتاق خارج شد و دوان دوان به خلوت اتاق خودش پناه برد. آرین کلافه از رفتار و حرفهای شهرزاد و عصبانی از برخورد تندش که شهرزاد را آرزده بود روی صندلی نشست. هری چیزی نمی گفت. هیچ کدام نه حرف می زدند نه غذا می خوردند. دقیقه ای بعد آرین گفت: اون ازم متنفره.

-نه نیست! بر عکس...او هنوزم عاشقته...فقط نمی خواد اقرار کنه چون تو رو مسبب تمام گرفتاری هاش می دونه.

آرین در حالی که با لیوان آب بازی میکرد گفت: حق داره.

-باهاش حرف بزن آرین...اگه هنوز دوسش داری.

آرین آهی کشید و گفت: دیگه چه اهمیتی داره؟! این رودخونه ای که من توش در حرکتیم به یه مرداب میریزه. آخرش مرگ و تباهیه. من دیر یا زود به دست اطرافیانم کشته میشم پس چرا اونو به عشقم امیدوار کنم که با رفتن من دوباره خورد بشه. بذار ازم متنفر بمونه و فکر کنه منم متنفرم.

هری گفت: اون اومده تا تو رو نجات بده

-اون اومده تا انتقام مرگ شوهرش رو بگیره.

هری با تعجب گفت: به من نگفته بود...شوهرش کیه؟ برای چی مرده؟

-آتیلا سعیدی...مستر پارک مسئول ترورش بود.

هری ناباورانه پرسید: آتیلا سعیدی...دانشجوی فیزیک هسته ای کانادا شوهر شهرزاد بوده؟

آرین سرش را به علامت تایید کان دادو گفت: آره.

گناه سی ام:

شهرزاد وارد اتاق شد و در رابست و خود را روی تخت انداخت....آن موقع بود که به بغضش اجازه ی ترکیدن داد...به اشک هایش اجازه ی جاری شدن داد...به غرورش اجازه ی کوتاه آمدن داد. خسته شده بود از آن همه بی احساسی، سختی، سردی، سنگی...از آن همه وانمود کردن به چیزی که نبود. از آن همه دروغ که به خورد اطرافیان و خودش داده بود.

دیگر نمی توانست خود را گول بزند. آراین را می خواست... از ته قلب می خواست ...برای همیشه می خواست... برای فراموش کردن درهایش، برای دوباره ساختن... زندگی کردن... برای فراموش کردن آن نگاه بی فروغ... آن سوراخ زشت روی آن پیشانی بلند. برای فراموش کردن قامت مردانه ای که در چشم به هم زدنی نقش بر زمین شد می خواست... مگر فراموش می شد؟ مگر می شد که فراموش شود؟ نمی شد...

تا قیام قیامت تصویر آن آتیلایی که دم آخر به شهرزاد لبخند زد در مقابل چشمانش رژه می رفتند. حتی اگر به آراین هم می رسید تا قاتل آتیلا را پیدا نمی کرد... تا چشمانش را بی فروغ نمی کرد... تا سوراخی مثل همان سوراخ سیاه بر پیشانی اش نمی انداخت، تا نقش بر زمینش نمی کرد آرام نمی گرفت...

اشک هایش را پاک کرد... قول داده بود گریه نکند... باید آرام می ماند... صبور می ماند... محکم می ماند... چند ضربه به در خورد. چهار زانو روی تخت نشست و گفت: بله؟

صدای آرامش بخش و کمی شرمنده ی آراین را شنید: همیشه پیام تو؟

-بیا.

در باز شد و آراین با یک سینی غذا وارد شد و بعد از بستن در گفت: شامت رو که نخوردی آوردم.

و بعد از آنکه سینی را روی تخت جلوی شهرزاد گذاشت صندلی میز تحریر را برداشت و به سمت تخت آورد و روی آن نشست. شهرزاد به طرف غذا نگاه کرد و گفت: می خوام باز بالای سرمو بگیری که بخورم؟

-نه می خوام حرف بزنی.

-در چه مورد؟

آراین با نگاهی نافذ گفت: خودمون!

-:خودمون؟؟ آقای مجد طبق اطلاعاتی که به زور وارد صفحه ی سوم شناسنامه م کردی من و تو دیگه با هم جمع بسته نمی شیم.

آراین با نگاهی که انگار تا عمق وجود آدم رخنه می کرد گفت: شناسنامه که یه تیکه کاغذ! مهم من و توئیم! مهم دلامونه که هنوزم باهمه. هرچقدر هم که کتمان کنی با همه. زمین بره آسمون... آسمون بیاد زمین باهمه... نیست؟

شهرزاد سرش را پایین انداخت... زود بود... برای اعتراف و دل و دین باختن و عاشقی کردن زود بود، برای وا دادن زود بود. این جزء نقشه نبود. نه نگفت اما تایید هم نکرد. سکوت کرد... نه از سر شرم و حیا... از سر حساب نشده بودن هرگونه جواب...

آرین که دید شهرزاد قصد حرف زدن ندارد گفت: حرف بزن شهرزاد... آرین نیستم اگه تو یکی رو بهتر از خودت نشناسم. می دونم کلی بغض تو گلو ت داری... حرف تو دلت داری... بغضتو بشکن... حرفتو بزن. بذار باز بشم محرم اسرار. اگه نمی خوای مثل قبل با هم باشیم لااقل به عنوان یه دوست قبولم کن.

شهرزاد نفس عمیقی کشی بلکه لرزش صدایش کم شود اما وقتی شروع به صحبت کرد فهمید نه تنها کم نشده که بیشتر هم شده و به تمام وجودش سرایت کرده: از چی بگم؟ از مبهوت شدنم بعد از شنیدن او حرفای سرد و زجر آورد از طرف تو؟

از مات شدن بعد از شنیدن خبر ازدواجت با ماریا؟

از زجر کش شدنم وقت آخرین دیدار تو فرودگاه؟

از بغضی که به خودم اجازه ی شکستنش رو ندادم و مدام به خودم می گفتم واسه کی گریه کنی؟ کسی که می دونست چقدر تنهایی، چقدر بی کسی با این وجود رفت و تنهاترت کرد؟ بی کس ترت کرد؟

از دو سال زندگی توی برزخ؟

از نگاه های پرترحم الناز؟

از دلسوزی ها و کمک های بیش از حد و عذاب آورد شاهد و ستیلا؟

از غم نگاه آتیلا؟

از حلقه ای که به ناکجا آباد پرتاب شد؟

از عشقی که سعی داشتم تو خودم خفه ش کنم اما اون منو خفه کرد؟

از جواب مثبت دادن به آتیلایی که همیشه برام برادر بود و من به خاطر هموان حس خواهرانه م هیچوقت براش همسری نکردم؟

از آخرین لبخندش که حتی فرصت نکرد از روی لبش پاکش کنه؟

از شهرزادی که تو اوج جوونیش واسه ی دومین بار بیوه شد؟ کمرش خم شد؟ دنیاش سیاه شد؟

می خوای از چی بشنوی آرین؟

از پشت کردن من و خدا به هم؟

از پشت کردن دنیا به من؟

از گلوله هایی که تو بدن دشمنام توی این یه سال خالی کردم؟

از دختر 26 ساله ای که زندگیش تو انتقام، تو کشتن... تو نفرت و کینه... تو اسلحه و گلوله خلاصه شده؟

نه گفتن این حرفا برای من سودی داره نه شنیدنش برای تو... ولی می خوام یه چیزو بگم... یه چیزی که همه ی این حسرتها و زجر و اشکها رو به همراه آورد. چیزی که فکر می کنی می دونی اما اشتباه فکر می کنی... چیزی که نه گفتنش برای من راحت... نه شنیدنش برای تو... اما گفتنش برای ماریا عین آب خوردن بود و شنیدنش برای من عین مردن...

گناه سی و یکم:

آرین با نارضایتی پرسید: ماریا کجای این قصه ست؟!

شهرزاد لبخند تلخی زد و گفت: ماریا راوی این قصه ست! ماریا یکی بود اول قصه ست، ماریا کلاغ آخر قصه ست... ماریا همه جای این قصه ست... ماریا... ماریا... ماریا...

آرین با شرمندگی گفت: همه ی اینایی که میگی منم. ماریا لااقل توی این ماجرا حکم بره ی قصه رو داشت که من بهش رحم نکردم!

صدی شهرزاد لرزید: بیچاره آرین! تو هنوزم نمی دونی ماریا یه گرگ گرسنه بود زیر پوستین بره... زیر پوستین دروغش... زیر سایه ی بی خبری تو... تو که این قدر ساده نبودی آرین! چطور به ماریا اعتماد کردی؟ چطور رفتی خونه ش؟ چطور اون شربت رو خوردی؟ چطور نفهمیدی یه جای این قضیه می لنگه؟

آرین گفت: من می دونم ماریا چیز خورم کرد اما به هر حال این من بودم که بک...

شهرزاد گفت: تو نبودی آرین... تو به ماریا تجاوز نکردی... بعد خوردن اون شربت کاملاً بیهوش شدی... اون قبلاً دست خورده شده بود... نقشه ش بود... که تو رو پاگیر کنه، که مجبور شی بگیریش، که منو ول کنی، که بیاین اینجا، که ولت کنه و بره سراغ روست پسرش....

نگاه آرین هنوز گیج بود... هنوز ملتفت نشده بود... هنوز باور نکرده بود. شهرزاد با صدایی لرزان تر و بغضی دردناک تر گفت: راست میگم آرین... ماریا خودش بهم گفت، هفته ی پیش، تو فلوریدا دیدمش. من و تو و زندگیمون و عشقمون قربانی عشق ماریا به اینجا و دوست پسرش شدیم. اون واسه رسیدن به خواسته ی خودش مسیر زندگی ما رو تا ابد عوض کرد... به خاطر همینکه ماریا همه جای این قصه ست.

چهره ی آرین در هم رفته بود و حالتی از نفرت به خودم گرفته بود. اخم هایش به دل شهرزاد چنگ می زدند و هر لحظه بیشتر نگرانش می کردند. آرین از روی صندلی بلند شد... عرض اتاق را می آمد و می رفت... دستش را داخل موهایش برد و همان جا نگه داشت. باید خوشحال می بود؟ پس چرا نبود؟ چرا از اینکه فهمیده بود گناهی نکرده و شرمنده ی خدایش نیست خوشحال نبود؟ چرا اینقدر از شنیدن این موضوع ناراحت شده بود؟

در دل فریاد زد: چرا؟ پس چرا خدا؟ اگه بی گناهم، اگه پاکم چرا این کارو باهام کردی؟ تاحالا فکر می کردم اگه شهرزاد رو از دست دادم، اگه از خونواده م طرد شدم، اگه از کشورم به اینجا تبعید شدم، اگه وارد این بازی های کثیف شدم واسه جزا عملمه، واسه ی تنبیهمه... می خواستی عذابم بدی و پاک از دنیا ببریم. فکر می کردم اگه عذاب می کشم حقمه... به جبران اشتباهمه، به جبران لغزشمه. خودمو شایسته ی بیشتر از اینا می دونستم و راضی بودم به این عذابها اما حالا که فهمیدم بی گناهم می خوام بدونم چرا؟ تو که از اول می دونستی بگو چرا! تو که از همه چیز باخبری بگو چرا! بگو چرا اینقدر شکنجه م کردی؟ به تاوان کدوم اشتباه؟

صدای شهرزاد اورا به خود آورد... لحن تلخش کام آراین را هم تلخ کرد: لابد تو هم داری از خدا می پرسی به خاطر کدوم گناه؟! نپرس... جواب نمی گیری. منم پارسال این سوالو ازش پرسیدم... جواب نداد! خدا این روزا حوصله ی مارو نداره... سرش به یه جای دیگه گرمه... فقط نمیدونم اگه ازمون خسته شده ... اگه دلشو زدیم چرا زنگو نمی زنه؟ چرا تعطیلش نمی کنه؟ چرا نمی بینه هم خودش مثل معلمهای زنگ آخر حوصله ی جواب دادن نداره هم ما مثل اون شاگردهای نیمکت آخر زنگ آخر حواسمون به همه جا هست به جز معلم... به جز خدا... می دونم جام ته جهنمه اما جهنم صد شرف داره به این برزخِ بلا تکلیفی... به این نوسانِ مدام... لااقل اونجا تکلیفم روشنه... می دونم که تا ابد می سوزم... اینجام می سوزم اما هنوز منتظرم... خدا هم انگار منتظره... منتظر چی؟ نمی دونم...

آراین به آرامی گفت: منتظره که برگردی!

شهرزاد با تعجب به آراین و آرامش محضی که در نگاهش بود خیره شد و بعد حق به جانب گفت: اول اون رفت!!

آراین که می دانست فعلا برای این موعظه ها به شهرزادی که وجودش پر از کینه و خشم و نفرت است زود است گفت: حالا من یه چیزی میگم که تو ازش بی خبری! بگم؟

سکوت شهرزاد و نگاه کنجکاوش می گفت که بگو. آراین لبه ی تخت کنار شهرزاد نشست و گفت: تو فکر می کنی من واسه ی پول و زیاده خواهی و قدرت و مقام و هر چیز دیگه ای از این دست وارد این باند شدم؟ همکار لنوکس شدم؟ همدست سیا شدم؟ ارباب این عمارت شدم؟ نه! ... درد من پول نبود... مقام نبود... ماشینهای چینی و خونه های چنانی نبود!

درد من وطنم بود... خاک آبا و اجدادیم بود... تو بودی... مادرم بود... درد من از دست رفتن اون آراین قبلی بود... می خواستم برگردم به همون خاک اما محال بود... با یه جرم سنگین و کلفت به اسم پناهندگی محال بود... رفتم سفارت سوئیس... رفتم سفارت ایران تو کانادا... رفتم و اونقدر اومدم و رفتم... اونقدر مکاتبه کردم... اونقدر تمنا کردم... خودمو خورد کردم که بعد از چند ماه یه راه پیش روم گذاشتن.

اینکه برای چند وقت جاسوس ایران بشم توی این باند که تو خاورمیانه و مخصوصا ایران خیلی مانور میده... باندی که حتی تجارت اسلحه هم سرپوشیه برای فعالیتهای سیاسیش!.. گفتن باید به لنوکس نزدیک بشم... از سیا خبر بگیرم و به اطلاعات برسونم... تاحالا با همین راه خیلی از نقشه هاشون تو خاور میانه و به خصوص ایران شکست خورده... من

از قضیه ی ترور آتیلا هم خبر داشتم قبلا هم یه بار اینو گفتم... به خاطر یه سری ناهماهنگی ها یه روز دیرتر این خبر رو به رابطم دادم و اونام دیر رسیدن... وقتی که آتیلا از دست رفته بود...

همه ی اینا رو بهت گفتم تا بدونی نیاز نیست وقتتو واسه کمک به من هدر بدی... من فعلا باهاشون کار دارم... کمکت میکنم تا قاتل آتیلا رو پیدا کنی... کمک می کنم چون می دونم تو چه با و چه بدون کمک من کار خودتو می کنی... تو دیگه اون شهزاد ساده و مظلوم من نیستی اما جسارتت رو دوست دارم... اراده ت رو دوست دارم... مقاومتت رو دوست دارم... اولین کمکم هم بهت اینه که بگم سرکردگی عملیات ترور به عهده ی کی بود...

شهزاد به آرین نگاه کرد و پرسید: کی؟

-: مستر پارک... رئیس سابق هری.

بعد بلند شد و با اشاره به سینی غذا گفت: غذارو بخور یخ کرد!

شهزاد با شرمندگی گفت: آرین معذرت می خوام که اینقدر در موردت بد فکر کردم و بد گفتم... من فکر می کردم تو یه خائن خلافکاری... حالا میبینم نه خیانتی کردی و نه خلافی...

-: چرا شهزاد... هم خیانت کردم هم خلاف... خیانت اولو به خودم کردم که به ماریا اعتماد کردم.. خیانت دوم رو به تو که تنها رهاش کردم... خیانت سوم رو هم به کشورم که بهش پشت پا زدم... خلاف کردم! خلاف کردم که پناهنده ی سیاسی شدم... خلاف کردم که اسلحه ی لازم برای ترور آتیلا رو فراهم کردم! احلام هم قدم باهات میام تا جبران کنم اما تا یه جایی... یعدش راهمون از هم سواست... من به همین مسیر ادامه میدم تا ببینم به کجا می رسم... تو هم برو دنبال قاتل شوهرت... اما امیدوارم وقتی تو انتهای مسیر ایستادی و به پشت سرت نگاه کردی افسوس نخوری و از کارایی که کردی پشیمون نباشی... تحمل هر چیزی رو داشته باش شهزاد... بعضی حقایق خیلی دردناکن... خیلی...

گناه سی و دوم:

روز بعد وقتی شهزاد بیدار شد و پس از شستن صورتش از اتاق خارج شد الک به سمتش آمد و گفت: صبح بخیر خانوم.

شهزاد لبخندی زد و گفت: صبح شما هم بخیر.

الک در حالی که هم قدم با شهزاد به سمت طبقه ی پایین می رفت گفت: آقا امروز تا ساعت 4 خونه نمیان. از من خواستن این سوییچ رو به شما بدم. گفتن بهتون بگم امروز هیچ کاری انجام ندید و فقط داخل شهر بگردید. لیست جاهایی که باید برید داخل ماشین گذاشتن.

شهزاد سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: ممنون که گفتید

-: در ضمن آقای کیم هم یه ساعت پیش از خونه خارج شدن و گفتن برای شام برمی گردن.

و در اتاق غذا خوری را که هنوز بساط صبحانه رویش بود گشود و شهرزاد وارد شد و روی صندلی که خدمتکار دیگری برایش عقب کشیده بود نشست و مشغول صرف صبحانه شد.

ساعتی بعد حاضر و آماده در حالی که یک شلوار کتان کشی مشکی و یک پیرهن سفید پوشیده بود و عینک دودی اش هم روی چشمانش بود از ساختمان عمارت خارج شد و به سمت پارکینگ رفت. کیف کوچکش را در دست جابجا کرد و بعد از ورود به پارکینگ ریموت ماشین را زد تا بفهمد کدام ماشین را قرار است سوار شود.

صدای بوق کوتاهی از سمت چپش بلند شد. با دیدن ماشین دهانش باز ماند. 5 سال پیش چطور می توانست حتی خواب سوار پورشه شدن را ببیند؟! به سمت پورشه ی مشکی رفت و دستی به بدنه اش کشید... در را باز کرد و سوار شد و در دل گفت: بابا پولدار!! بابا دست و دل باز!!

البته می دانست این ماشین را آرین فقط برای یک نصفه روز به او قرض داده تا به کارهایش برسد. داخل کابین را برای کشف کارکرد دکمه های پیش رویش نگاه می کرد که یک دکمه را شانسی زد. سقف ماشین جابجا شد و در عقب آن روی صندوق عقب جمع شد. شهرزاد ماشین را روشن کرد و آن را از پارکینگ بیرون آورد و از جاده ی داخل باغ به سمت در خروجی رفت. نگهبان در را برایش باز کرد.

خارج عمارت کنار خیابان متوقف شد و نگاهی به کاغذ روی داشبورد انداخت. دست خط آرین بود. شهرزاد به سرعت آدرسها را خواند و طوری زمان بندی کرد که طبق حرف آرین راس ساعت 4 به آخرین آدرس برود. کاغذ را روی صندلی کنارش گذاشت و دوباره ماشین را به حرکت در آورد.

اولین آدرس مربوط به دفتر کار مستر پارک بود. شهرزاد ساعتی را در آن حوالی گشت زد و از تمام درهای خروجی و ورودی و پله های اضطراری طوری که نگهبانان متوجه نشوند عکس گرفت. بعد از آن دوربین را داخل ماشین گذاشت و گردنبنند مخصوص خود را که پلاکش یک دوربین ریز و غیر قابل شناسایی بود به گردن انداخت و وارد ساختمان شد. باید حواسش را جمع می کرد و چهره اش را از همه ی دوربین ها و همینطور مستر پارک دور نگه می داشت چون به سرعت شناسایی می شد. ساختمان بزرگ و مجهزی بود. دم در یک بازرسی بدنی انجام شد شهرزاد هم که چیز به خصوصی با خود نداشت وارد شد و از تمام اتاق ها و محل نصب دوربین های مدار بسته عکس انداخت.

به همین ترتیب 4 آدرس دیگر را هم کنکاش کرد و وقتی همه ی چیزهایی که برای شروع می خواست به دست آورد ساعت 5/3 به سمت آخرین آدرس حرکت کرد و راس ساعت 4 همانجایی که آرین گفته بود پارک کرد.

نگاهی به بنای عظیم مقابلش انداخت... دانشگاه کلمبیا... نمی دانست اینجا باید دنبال چه کسی یا چه چیزی باشد. مستاصل اطراف را نگاه کرد. دخترها و پسرهای جوان کیف و جزوه به دست وارد یا خارج می شدند. پیاده شد و خواست جستجویش را به دنبال چیزی که نمی دانست شروع کند که صدایی به گوشش خورد: شهرزاد!

به سمت صدا برگشت. آرین به سمتش می آمد در حالی که کیف سامسونتی در دست و عینک مستطیلی شکلی به چشم داشت. کت خاکی رنگش را صاف کرد و گفت: سلام!

-سلام! تو اینجا چه کار میکنی؟

-من اینجا درس میدم!

-خب پس من اینجا چه کار می کنم؟

-اومدی دنبال من دیگه! بشین!

و خودش پشت رول نشست. شهرزاد هم شانه ای بالا انداخت و کنار او نشست. اربین ماشین را به حرکت در آورد و پرسید: چی شد کارایی که گفته بودم انجام دادی؟

-آره. دوربینت هم اصلا به درد نخورد. از دوربین جاسوسی خودم استفاده کردم!

آرین لبخند کجی زد و گفت: نه! خوشم اومد! من جدا تو رو دست کم گرفته بودم. خب حالا نقشه ت چیه؟

شهرزاد آهی کشید و گفت: من باید بتونم وارد دفتر کار لنوکس بشم. می خوام به شنود و دوربین تو اتاقش جاساز کنم. اینطوری در عرض یکی دو روز چیزی که می خوام رو ناخواسته لو میده. همین کار رو برای مستر پارک هم انجام میدم. اینطوری از هردوشون آتو دارم و مجبور میشن بگن کی آتیلا رو کشته. اونوقت فیلم رو منتشر می کنم و هم آبروی لنوکس و FBI و CIA میره... هم من به قاتل آتیلا می رسم.

-خب روی کاغذ عملی به نظر میاد اما تو چه طور می خوای وارد دفتر کار لنوکس بشی؟ اون به شدت محتاطه که اگه نبود تا حالا هزار بار لو رفته بود. هزار جور دوربین و لیزر و اشیای مادیون قرمز اطراف دفتر کار لنوکس قرار داده و هرکس بخواد وارد بشه هم بازرسی بدنی میشه و هم با فرکانس یاب می گردنش. حالا بهم بگو تو چه جور می خوای با خودت شنود و دوربین ببری تو اتاقش؟

شهرزاد گفت: به هر حال من به زحم و حربه های مخصوص خودم رو دارم!

آرین ناگهان کنار خیابان ترمز کرد و با عصبانیت گفت: یعنی چی؟؟؟

-منظورم رو واضح گفتم.

آرین که چشمانش سرخ شده بودند و رگ گردنش متورم شده بود گفت: می خوای پاکی و شرافت خودت رو فدای هدف کنی؟ یعنی اینقدر مهمه کشتن قاتل آتیلا که حاضری رو انسانیتت پا بذاری؟

شهرزاد با صدایی محکم و بلند گفت: آره! اگه مجبور بشم هرکاری می کنم!

آرین دستش را روی فرمان کوبید و گفت: شهرزاد... شهرزاد... شهرزاد! نذار به راست ببرم تحویل مامورای اطلاعاتی بدم برت گردون ایران! تو کی هستی؟ تو همون دختری هستی که واسه مریضی مادرش به هر دری زد و حاضر شد کلفت خونه ی مردم بشه اما پاک و شریف بمونه؟ همونی که آخر خلافتش دست دادن به شاهد بود؟ تو همون شهرزادی؟؟

-آره همونم.همون شهرزاد با این تفاوت که دیگه مثل اونموقع ضعیف نیستم و تسلیم جریان حوادث و اتفاقات زندگی نمیشم.الآن دیگه خودم زندگی و اتفاقاتش رو می سازم....تو چی؟تو همون استاد مجد دانشگاهی؟همونی که به خاطر جوانمردی و غیرت ماریا رو عقد کرد و واسه خجالت از من خودشو تبعید کرد؟آدمای عوض می شن آراین.دیگه نه من مثل اون روزای دورم نه تو ...!پس یا کمکم کن یا کاری به کارم نداشته باش....اصلا نمی خوام واسه م غیرتی بشی و موعظه کنی که یکی باید خودتو موعظه کنه!

و بعد سکوت... چقدر عوض شده بودند...

گناه سی و سوم:

5روز بعد:

آراین از اتاق مرموزش بیرون آمد و به سمت پله ها رفت.می خواست با شهرزاد صحبت کند اما وقتی به اتاق او و همینطور اتاق هری سر زد متوجه شد هیچ کدامشان نیستند.داشت از کنار اتاقی رد می شد که صدای هری را شنید و بعد خنده ی شهرزاد را...ایستاد اما وارد نشد...پشت در ماند و گوش داد چه می گویند...چند لحظه بعد صدای شهرزاد را شنید که می خواند...

.

.

.

شهرزاد روی صندلی نشست. هری در حالی که پشت پیانوی سنگین نشسته بود گفت:بخون شهرزاد...باید تمرین کنی و بتونی مقابل اونا درست اجراش کنی!

شهرزاد آهی کشید و گفت:تو که نمی فهمی چی میگم!

-عیب نداره من حالت صدات رو می خوام.جنس صدات رو دوست دارم...قشنگه اما باید تمرین کنی!

شهرزاد با خنده گفت:اوه !اوه!انذار آراین بشنوه که بد غیرتی میشه!

هری با لحن هشدار دهنده ای گفت:می خونی یا نه؟؟

-باشه...تسلیم...هرچند که تو نمی فهمی!

هری چشم غره ی رفت و شهرزاد سرخوش خندید.هری شروع به نواختن کرد و چند لحظه بعد شهرزاد نفس عمیقی کشید و خواند:

از این بیراهه ی تردیداز این بن بست می ترسم

من از حسی که بین ما هنوزم هست می ترسم

ته این راه روشن نیست منم مثل تو می دونم

نگو باید برید از عشق نه می تونی نه می تونم

نه می تونیم برگردیم نه رد شیم از تو این بن بست

منم می دونم این احساس نباید باشه اما هست

دارم می ترسم از خوابی که شاید هر دومون دیدیم

از این که هر دومون با هم خلاف کعبه چرخیدیم

واسه کندن از این برزخ گریزی غیر دنیا نیست

نمی دونم ولی شاید بهشت اندازه ی ما نیست (بهشت / گوگوش - شاعر: روزبه بمانی)

هری گفت: خوب بود... بهتر از دفعات قبل بود! - لحنش پرشیطننت شد و گفت: حالا معنیش چی میشه؟؟

شهرزاد با خنده گفت: به تو مربوط نیست!!!

هری بلند شد و خواست او را بگیرد که شهرزاد از اتاق بیرون دوید و آراین را دید که به دیوار کنار در تکیه داده. خنده

بر روی لبش خشک شد ...هری هم با دیدن او پرسید: تو اینجا بودی؟

آراین لبخند پر دردی زد و از پله ها پایین رفت. شهرزاد کنار نرده ایستاد و گفت: آراین من فقط داشتم تمرین می

کردم...هیچی...

آراین در همان حال که پایین می رفت بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت: من از حسی که بین ما هنوزم هست می

ترسم!!!

شهرزاد آهی کشید و برگشت و هری را دید که در قاب در ایستاده بود. هری لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: شهرزاد

چرا پیوندت رو باهاش محکم تر نمی کنی؟ چرا مطمئنش نمی کنی که دوشش داری؟ این به نفع هردوی شماست!

شهرزاد بلا تکلیف از دوراهی که پیش رویش بود شانه بالا انداخت و زمزمه کرد: میرم تو باغ تمرین کنم.

ساعتی بعد شهرزاد در انتهای باغ مشغول تمرین تک تیراندازی بود و به سمت سیبل دیره ای شکلی که در فاصله ی

تقریبی 50 متری اش بود شلیک می کرد. پس از آنکه به اندازه ی کافی گلوله شلیک کرد و دید که اکثرا به مرکز خورده

اند به سمت خانه برگشت.

تفنگ را در کیفش گذاشته بود و در دست داشت و از پشت عینک دودی بزرگش اطراف را می نگریست که متوجه زن

و مردی شد که پشت به او به سمت عمارت می رفتند. مرد یک چمدان را با خود حمل می کرد و زن هم مانتو شلوار به

تن داشت و شالی روی سرش بود. کنجکاوی شهرزاد وقتی بیشتر شد که صدای مرد را شنید: چه خونه و زندگی به هم زده!

و زن در جوابش گفت: آره! یعنی با تدریس اینقدر ثروتمند شده؟؟

شهرزاد بهت زده به آنها نگاه می کرد... صدایشان آشنا بود... از پشت سر گفت: ببخشید!

زن و مرد برگشتند و شهرزاد یک سگته ی قلبی خفیف را رد کرد! با حیرت گفت: شاهد! ستیلا!

آن دو انگار هنوز نشناخته بودند. شهرزاد عینکش را برداشت و گفت: شما اینجا چه کار می کنید؟

هر دو با بهت و ناباوری به شهرزادی که زمین تا آسمان با شهرزاد قبلی فرق میکرد زل زده بودند. شهرزاد کیف قناصه را روی زمین گذاشت و جلو دوید و ستیلا را در آغوش گرفت و به خود فشرد. ستیلا با صدای لرزانی گفت: خوبی شهرزاد؟؟ کجا بودی؟؟ حدود یه سال و نیمه که ازت بی خبریم... با اون حرفایی که روز تشییع جنازه ی آتیلا به شاهد زدی فکر می کردیم کشته شدی که خبری ازت نیست!

شاهد گفت: کاری که گفتمی رو انجام دادی؟

شهرزاد از آغوش ستیلا بیرون آمد و گفت: نه هنوز. من فقط یه سال آموزش دیدم. تازه کار اصلیم رو شروع کردم. بیاید بریم داخل. آراین به من نگفت شما دارید می اید!

صدایی از پشت شهرزاد گفت: آراین خودش هم نمی دونه ما اومدیم!

شهرزاد برگشت و با خنده گفت: شما قصد دارید من و آراین رو سگته بدید؟ عمو هرمز چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

عمو هرمز که استایل و تیپ قبلی اش را حفظ کرده بود کلاه شاپو اش را روی سر شهرزاد گذاشت و گفت: به جون خودم اصلا یادم هم نیفتادی چه برسه به دلتنگی! سرت حسابی با یار گرم بوده!

شهرزاد گفت: هرکی هرطور فکر کنه عیب نداره اما شما که از هدف من باخبرید!

عمو هرمز خنده ای کرد و گفت: عقل بیهوده سر طرح معما دارد/ بازی عشق مگر شاید و اما دارد؟ هان گل دختر؟؟

شاهد گفت: صابخونه دعوت نمیکنی بریم دخل؟ اون شوهر بی ریخت کو؟

شهرزاد خم شد و اسلحه را از روی زمین برداشت. کلاه هرمز خان را پس داد و در حالی که پیشاپیش آنها به سمت پله های ورودی عمارت می رفت گفت: خدا می دونه! بفرمایید لطفا!

3 مهمان هم پشت سر او به راه افتادند. شهرزاد در بلند را گشود و وسط سرسرا زیر چلچراغ بزرگ ایستاد و با لحن خنده داری گفت: اینم خونه ی لرد آراین!!!

ستیلا پقی زد زیر خنده! شهرزاد به سمت در اتاق ملاقات در گوشه ی راست سرسرا رفت و گفت: معلوم نیست جناب لرد کجان. تشریف بیارید اینجا تا برم صداشون کنم!

گناه سی و چهارم:

بعد از ورود 3 تازه وارد به اتاق ملاقات شهرزاد گفت: الآن صداش می کنم.

و در را بست. قلبش از شوق این دیدار می تپید اما از طرفی ناراحت هم بود. با آمدن آنها نمی توانستند نقشه هایشان را درست و طبق برنامه و در زمان بندی های مشخص شده عملی کند. در همین حین الک را دید و گفت: آقای الک 3 نفر از آشنایان آقا توی اتاق ملاقات هستند. لطفا به بهترین نحو از شون پذیرایی بشه.

الک محترمانه سر خم کرد و به سمت اتاق ملاقات رفت. شهرزاد هم دوان دوان از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق ممنوعه ایستاد. نفسی عمیق کشید و در زد. جوابی نشنید. دو بار دیگر در زد که صدای آراین آمد: کیه؟

-: شهرزادم...

-: بیا تو.

صدایش کسل و بی حال بود. شهرزاد وارد شد. اولین بار بود که به آن اتاق قدم می گذاشت... چیز غیرعادی و خاصی به چشمش نخورد. صدای آراین او را به خود آورد: بیا تو و در رو قفل کن.

شهرزاد همان طور که آراین گفته بود عمل کرد و بعد به سمت آراین رفت که روی کاناپه ی چرم مشکی دراز کشیده بود و ساعد دست راستش را روی چشمانش گذاشته بود. شهرزاد بالای سر آراین ایستاد و گفت: باهات کار دارم.

-: می شنوم.

-: به نظر خودت درسته که اینطور حرفامو بشنوی؟ درست بشین و منو نگاه کن!

آراین بدون حرف تغییر حالت داد و نشست. شهرزاد هم کنار او نشست و گفت: یه سورپرایز!

-: هیچ چیز منو سورپرایز نمی کنه!

-: حتی اینکه بشنوی 3 تا مهمون عزیز از ایران توی اتاق ملاقات منتظر تن؟

-: مهمون ایرانی؟؟ کی؟

-: شاهد، ستیلا و عمو هرمز!

آراین با چشمانی گرد شده پرسید: شوخی می کنی؟

شهرزاد اخم کرد و گفت: به قیافه م میاد شوخی کنم؟

-واسه ی چی اومدن؟ چرا بی خبر؟

-نمی دونم...منم شوکه شدم!

آرین بلند شد و در حالی که به سمت آینه میرفت گفت:چقدر خوب شد! 4ساله که ندیدمشون!

شهرزاد بلند شد و در حالی که پشت آرین ایستاده بود گفت:آرین اونا فکر می کنن منو و تو...

اما ادامه نداد.آرین گفت:من و تو چی؟

-هیچی...ولش کن.

-بگوا!

شهرزاد به ناچار گفت:فکر می کنن من و تو دوباره با هم ازدواج کردیم.

آرین برگشت و گفت:خب چرا بهشون نگفتی چیزی بین من و تو نیست؟

شهرزاد سرش را پایین انداخت و پرسید:نیست؟؟

آرین پوزخندی زد و گفت:به نظرت هست؟تو اینجا فقط یه مهمونی!

شهرزاد به تلخی گفت:فکر می کردم چیزی بیشتر از یه مهمونم!

آرین دوباره به سمت آینه چرخید و حین صاف کردن کراواتش گفت:مگه خودت اینو نمی خواستی؟که ما نشیم؟خب

باشه!نمی شیم... من ارباب این عمارت و تو و دوستت هم مهمونای من...

بعد بی هیچ نگاهی به سمت او به سمت در رفت و حین خروج گفت:بیا بیرون می خوام در رو قفل کنم.

شهرزاد که حس سرخوردگی در وجودش رخنه کرده بود به آرامی از اتاق بیرون رفت و آرین در را قفل کرد.... هردو

باهم از پله ها پایین رفتند.دقیقه ای بعد آرین وارد اتاق مجلل ملاقات شد و با لبخندی کمیاب رو به هر سه مهمان

گفت:به به!راه گم کردین!یاد ما فقیر فقرا افتادین!!

شاهد گفت:بمیرم برا فقیر فقرا با این کبری که توش زندگی می کنی!

شهرزاد که نزدیک در ایستاده بود دید که آرین به سرعت به سمت شاهد رفت و او را در آغوش گرفت.آنقدر همدیگر

را فشردند که شهرزاد به جای آن دو له شد! عمو هرمز گفت:مام هستیم گل پسر!

آرین که بعد از مدتها لبخندی واقعی روی لبانش نشسته بود عمو هرمز را هم در آغوش گرفت و دلتنگی های چند

ساله اش را جبران کرد!با ستیلا که دست داد و خوش و بش کرد همه نشستند.آرین سر چرخاند و رو به شهرزاد که

هنوز وسط سالن ایستاده بود گفت:چرا اونجا واستادی شهرزاد؟؟بیا بشین!

شهرزاد جلو آمد و با لخدنی مصنوعی کنار ستیلا نشست. هرمز خان گفت: تعریف کن ببینم!

آرین گفت: از چی تعریف کنم؟؟ شما یهو بعد چهار سال بی خبر اینجا ظاهر شدین!

شاهد گفت: دو هفته پیش رفتیم کانادا... پیش دایی هرمز. بعد دایی رو هم با خودمون آوردیم اینجا! همین! دلمون برات تنگ شده بود و می خواستیم کدورت ها رو رفع کنیم!

آرین تکرار کرد: کدورت! شهرزاد جان همیشه تعریف کنی قضیه رو؟

شهرزاد با بیحواسی گفت: کدوم قضیه؟

-: من و ماریا!

هرمز خان سریع گفت: میشه در موردش حرف نزنینم؟

آرین پرسید: چرا نه؟ مگه همه ی کدورت ها از اون قضیه منشا نگرفته؟ خب جالبه بدونید که اون اتفاق نقشه ی ماریا بود... نقشه ای که من و شهرزاد قربایش بودیم. من هیچوقت چه هشیارانه چه تو گیجی به ماریا دست نزدم... اینو خود ماریا به شهرزاد گفت. من هیچ گناه و اشتباهی نکردم که مستحق اونهمه ناسزا و نفرین و تهمت و تبعید باشه!!!

شاهد که ناگاهش رنگ حیرت گرفته بود پرسید: پس گواهی پزشکی قانونی چی؟ ماریا دختر نبود!!

آرین پوز خندی زد و گفت: وقتی خواهر مریلا باشه دیگه هیچی ازش بعید نیست!

شهرزاد به حرف آمد: کار دوست پسرش بود نه آرین... آرین پاک و بی گناهه!

هرمز خان پرسید: خب... از خودتون چه خبر؟ کی ازدواج کردین؟

شهرزاد قبل از اینکه آرین حرفی بزند به سرعت گفت: 5روزه!

گناه سی و پنجم:

ستیلا لبخندی زد و گفت: مطمئنم آتیلا هم اینجوری خوشحاله... خوشحال از اینکه تو یه حامی داری.

شهرزاد سرش را پایین انداخت. بعد به آرامی گفت: اون وقتی خوشحاله که من انتقام خونش رو بگیرم.

شاهد گفت: پس واقعا می خوای این کار رو بکنی!

-: معلومه! من یه سال تموم آموزش ها و مهارت های کار با اسلحه و جاسوسی رو یاد گرفتم که همین کار رو بکنم!

آرین گفت: فعلا این حرفا رو ول کنید!- بلند شد و به سمت در رفت. بازش کرد و با صدای بلندی گفت: -لیزا! کجایی؟

صدای لیزا از اتاق روبرویی آمد: بله آقا؟

و بعد خودش از اتاق که به آشپزخانه راه داشت خارج شد و وسط سرسرا ایستاد. آراین گفت: لیزا، فامیل های من از ایران اومدن. 2 تا از اتاقهای طبقه ی سوم رو بهشون نشون بده. یه زوج جوون و یه مرد هستن.

لیزا گفت: چشم آقا!

آراین در قاب در ایستاد و گفت: فعلا بیاید اتاقتون رو نشون بدن... نیم ساعت استراحت کنید. تا وقتی که نهار سرو میشه!

هر سه برخاستند. آراین ادامه داد: دنبال لیزا برید. ..اون اتا رو بهتون نشون میده.

پس از رفتن آنها آراین به داخل سالن برگشت و در را بست. شهرزاد هنوز همان جای قبلی نشسته بود. آراین گفت: چرا این حرف رو زدی؟

شهرزاد با صدایی لرزان پرسید: کدوم حرف؟

-: اینکه ما زن و شوهریم.

شهرزاد جواب نداد. واقعا چرا چنین حرفی زد؟ در کسری از ثانیه بدون ذره ای فکر این را گفت! آراین به سمت پنجره ی قدی رفت و گفت: به هم محرم می شیم... برای 10 روز ... تا وقتی که شاهد و ستیلا و عمو هرمز برن.

شهرزاد به سردی گفت: نیازی به محرم شدن نیست...

-: البته می دونم که تو دربند این چیزا نیستی! به هر حال از کسی که بیشتر از 1 سال به یه پسر جوون نامحرم غیبش می زنه و خدا می دونه تو اون یه سال چی بینشون گذشته بیشتر از این نباید انتظاری داشت.

شهرزاد جوشی شد و در حالی که به سمت آراین می رفت گفت: آره راست میگی! یه سال با هری عشق و حال کردم و فراموش کردم چرا اینجا!

شهرزاد به دیوار کنار پنجره تکیه داد و رویش را به سمت دیگری چرخاند. آراین به آهستگی گفت: صیغه رو بلدی؟

شهرزاد بی آنکه کلامی از دهانش خارج شود با حرکت سر تایید کرد. آراین گفت: وای به حالت اگه تو این ده روز کاری کنی که حس کنم داری از محرمیتمون سوء استفاده می کنی. به ده دقیقه نرسیده باید دست هری جونت رو بگیری و بری هر جهنمی که دلت می خواد... شیر فهم شدی؟

شهرزاد که از این حرفهای تند و بی معنی آراین به ستوه آمده بود گفت: تو به چه حقی با من اینطور حرف می زنی؟ فکر کردی خیلی برام خواستنی هستی که از چهار تا کلمه سوء استفاده کنم؟! اینقدر منو هوس باز و هر*زه دیدی که پی این چیزا باشم؟ دیگه نمی خوام یه لحظه هم اینجا بمونم. میرم... تو بمون و جاسوس بازی هات... بمون و تظاهر کن به زاهد و تقوا پیشه بودن!!

آرین او را به دیوار سنجاق کرد و در حالی که دستانش را دو طرف سر شهرزاد به دیوار تکیه داد بود گفت: تو هیچ جا نمی ری... گفתי ز نمی پس تا وقتی که اینجان زنم می مونی! دیگه اینقدر با اعصاب من بازی نکن!

شهرزاد با در مقابل آرین و خشمش کم آورد. آرین هم از سکوت شهرزاد استفاده کرد و با هم صیغه ی محرمیت را خواندند. پس از اتمام آن آرین تنها یک ثانیه به چشمان شهرزاد نگاه کرد و بعد به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. شهرزاد با عصبانیت روی مبل نشست و گفت: ترسید بخورمش!!

سر میز نهار شهرزاد هری را به مهمانان معرفی کرد و همگی در جوی که بعد از مدتها به یمن حضور 3مهمان عزیز شاد بود نهار را خوردند. بعد از اتمام نهار هری به شهرزاد که کنارش نشسته بود گفت: با اومدن مهمونا چند روزی برنامه عقب می افته...درسته؟

-:آره...با وجود اونا نمی تونیم کاری کنیم.. چطور؟

-:پس لازم نیست من اینجا باشم...فعلا سرگرم مهموناتون هستین.

-:هری تو چرا چند روزه مدام از من فرار می کنی؟

-:فرار نمی کنم...میرم شهرزاد... تو این مدت یه سری اطلاعات به دست میارم.

-:لازمه؟

-:آره...

-:هرطور راحتی!ولی هروقت رفتن زنگ می زنم و باید سریع برگردی!

-:چشم!

و از اتاق خارج شد تا وسایلش را جمع کند. آرین به همراه شاهد به سمت شهرزاد آمد و پرسید: هری با این عجله کجا رفت؟

:داره میره.

-:برای چی؟

-:تا یه سری اطلاعات جمع کنه...تا چند روز دیگه برمی گرده.

-:مشکلی براش پیش نیاد؟!

-:اون خیلی کاربلد تر از چیزیه که تو فکر می کنی!

آرین با طعنه ای که فقط شهرزاد متوجه اش شد گفت:یادم رفته بود که تو چقدر خوب می شناسیش !!!

شاهد گفت:به نظر مرد خوبی میاد...یه چیزی تو چهره ش هست که حس اعتماد آدم رو تحریک می کنه!

شهرزاد گفت:اگه هری نبود من تا حالا هزار بار مرده بودم... اون برای من مثل یه ناجیه!

و از حرصی که آرین خورد کلی لذت برد و لبخند محوی زد!

گناه سی و ششم:

آن روز همگی با هم به لیبریتی پارک (liberty park) رفتند و با بنای معروف نیویورک عکس انداختند.شام را در یک

رستوران لوکس واقعا در منتهن خوردند و بعد وقتی همه خسته بودند به عمارت قصر خاکستری (gray

palace) برگشتند.آرین مردها را برد تا اتاق بیلارد را نشانشان دهد و بازی کنند.شهرزاد و ستیلا هم به اتاق شهرزاد

رفتند تا بعد از مدتها مثل گذشته باهم صحبت کنند.شهرزاد روی صندلی گهواره ای نشست و درحالی که عقب و جلو

می رفت گفت:چه خبر از کار و بار؟

ستیلا که روی تخت نشسته بود گفت:خوبه...شاهد داره می افته تو خط کارگردانی...منم...معروف شدم!چند تا

پیشنهاد عالی سریال داشتم که برام مثل سکوی پرتاب بود.

-:همه چیز خوبه؟

-:نه...

شهرزاد با نگرانی پرسید:چرا؟؟

ستیلا به صدایی گرفته گفت:ما...بچه دار نمی شیم شهرزاد.

شهرزاد حرکتهای رفت و برگشتی صندلی را متوقف کرد و پرسید:کدومتون؟

ستیلا سرش را پایین انداخت و گفت:شاهد.

شهرزاد آهی کشید و گفت:شما هنوز 3سال هم نشده که با هم ازدواج کردین!چرا اینقدر زود نا امید شدین؟

-:تو که نمی دونی شهرزاد... دکتر رفتیم... رفتیم موسسه ی رویان.به هر دری زدیم. دکترمون ما رو به یه پزشک

معروف تو کانادا معرفی کرد که ما به خاطر اون رفتیم کانادا... شهرزاد این موضوع رو رابطه مون هم تاثیر گذاشته!!

شهرزاد پرسید:چطور؟از شاهد سرد شدی؟بریدی؟

-نه...نه!..می خواد ولش کنم...میگه بریم و به صورت توافقی جدا شیم!

شهرزاد جا خورد و گفت:شوخی می کنی!!!

ستیلا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:شهرزاد من خیلی شاهد رو دوست دارم...می میرم براش...صد بار بهش گفتم عزیزم من تو رو می خوام نه بچه...تو کتش نمیره امیگم بریم از بهزیستی به بیاریم می گه نمی خوام حسرت بغل کردن بچه ی خودت رو دلت بمونه.

-:حالا این دکتر کاناداییه چی گفت؟

-:گفت برگردین ایران همون موسسه ی رویان همه ی امکانات لازم رو داره...ممکنه با اولین بار بگیره...ممکنه ده سال طول بکشه...ممکنه هیچوقت ممکن نشه!

شهرزاد گفت:من به آراین میگم با شاهد حرف بزنه!

-:زیر بار نمیره.دایی هرمز کشت خودشو اصلا انگار نه انگار!می ترسم کار از طلاق توافقی بگذره...بیره زورکی طلاقم بده!

-:مگه الکیه سستی؟؟؟اون عاشق توئه! از طرف دیگه وجهه ش خراب میشه!آبروش میره!

ستیلا حرفی نزد.شهرزاد هم ساکت ماند تا ستیلا به خود مسلط شود.بعد از یکی دو دقیقه گفت:کاش منم مشکل تو رو داشتیم...اگه جای من بودی یه روز هم دووم نمی آوردی!امن و آراین قدم تو راهی گذاشتیم که پایانی جز مرگ نداره!

-:آراین دیگه واسه چی؟

-:آراین خان قاچاقچی اسلحه تشریف دارن!

چشمان ستیلا از کاسه بیرون زد!!!!شهرزاد در ادامه ی حرفش گفت:البته نه به اون صورت که تو فکر می کنی!کاش قاچاقچی اسلحه بود!اون در واقع جاسوسه.از طرف اطلاعات که توی CIA نفوذ کرده و اطلاعات مفیدی رو به اطلاعات میدده.

-:واسه چی؟

-:واسه اتمام تبعیدش.برای اینکه از پناهنده بودنش چشم پوشی کنن و بذارن برگرده ایران.اما ترس من از روزیه که لو بره.اونوقت به جای ایران میره اون دنیا!

و از روی صندی بلند شد و روی تخت نشست.ستیلا گفت:چرا خودتون رو درگیر این قضایا کردین؟چرا به زندگی معولیتون ادامه ندادین؟

شهرزاد گفت:اگه دست ما بود آراین هنوز تو دانشگاه تهران تدریس می کرد و منم خانوم خونه ش بودم.اما وقتی نخواه که بشه نمی شه!... وقتی عالم و آدم نقشه می ریختن که ما رو از هم جدا کنن از دست ما دو نفر چه کاری ساخته

بود؟ حالا ما رو ببین! دیگه چه فرقی با این نامردای کثیف داریم؟... همه مون کرم های یه لجنزاریم... اون از باند فاسد و کثیف لنوکس که برای پول رو هر چیزی پا می زاره... اون از FBI و CIA که در ظاهر خوبن و در باطن آشغالتر از خودشون پیدا نمیشه... اینم از من و آرین که همراه این جریان داریم بیشتر تو این لجنزار فرو میریم... الان استاد مجد شده قاچاقچی اسلحه!... شهرزاد دختر حساس و دل نازک مامان مریم شده یه تک تیرانداز حرفه ای... وای ستیلا... تا کجا قراره پیش بریم؟؟؟ تا کجا؟؟

و بغضش شکست... ستیلا دیگه حرفی برای زدن نداشت... چطور می توانست این همه اندوه روی دل شهرزاد را تسکین دهد؟ با چه کلماتی؟

در همین لحظه در باز شد و آرین وارد شد. با دیدن ستیلا گفت: انگار مزاحم شدم!

اما وقتی گریه ی شهرزاد را دید مات و مبهوت به او نگاه کرد و به سمتش رفت. سرش را در آغوش گرفت و گفت: چی شده عزیزم؟

ستیلا بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و آنها را تنها گذاشت... صدای بسته شدن در به آن دو فهماند ستیلا رفته. شهرزاد با خشونت گرفت: ولم کن!... رفت!

آرین او را رها کرد و پشت به او لبه ی تخت نشست. شهرزاد در حالی که اشکهایش را به سرعت پاک می کرد پرسید: چرا اومدی اینجا؟

آرین بی آنکه برگردد گفت: کجا برم؟ اتاق خوابمونه!

شهرزاد آهی کشید... فکر اینجایش را نکرده بود. به سردی پرسید: تو روی کاناپه می خوابی یا من بخوابم؟

آرین جواب داد: من جز رو تخت جای دیگه ای نمی خوابم!

شهرزاد با حرص یکی از دو بالش روی تخت دو نفره را برداشت و به سمت کاناپه رفت و بالشش را روی آن کوبید... آرین برق را خاموش کرد و شهرزاد روی کاناپه دراز کشید...

آنقدر خسته بود که سریع خوابش برد...

گناه سی و هفتم:

4 روز از اقامت مهمان ها در عمارت می گذشت. به جز 2 روزی که آرین به دانشگاه می رفت بقیه ی روزها از صبح تا شب با هم بودند. در نبود آرین هم شهرزاد سوئیچ یکی از ماشینهای آخرین سیستم آرین را برمی داشت و مهمانها را بیرون می برد.

آن روز هرمز خان شهرزاد و ستیلا به محوطه ی تیراندازی انتهای باغ رفته بودند تا تیراندازی کنند. آراین و شاهد هم در گاراژ ماشینهای آراین قدم می زدند. بعد از چند دقیقه آراین به شاهد که داشت با یک فراری قرمز رنگ ور می رفت گفت: شهرزاد یه چیزایی در مورد تو و ستیلا می گفت...

شاهد پوزخندی زد و گفت: ستیلا به هر کی رسید گفت اون قضیه روا!

-: شهرزاد هرکسی نیست. صمیمی ترین دوست ستیلاست. به اون نگه به کی بگه؟

-: حالا چی گفته؟

-: اونطور که شهرزاد به من گفت می خوای طلاقش بدی چون نمی تونی پدر بشی و نمی خوای اونو از مادر بودن محروم کنی.

-: خب؟ نگو که اشتباه می کنم!

-: چرا اشتباه می کنی!

شاهد به سمت یک بوگاتی سفید رنگ که سمت چپش بود رفت. آراین هم در حالی که دستانش را درون جیب شلوارش برده بود به دنبال او رفت. شاهد گفت: آراین برای من هم همچین راحت نیست! واسه گفتن کلمه ی طلاق عذاب می کشم چه برسه به اینکه واقعا بخوام عملیش کنم.

آراین به ماشین تکیه داد و گفت: احمق نشو شاهد! علم پیشرفت کرده! شما فقط یه ساله که پی دوا درمون افتادین. قطعاً تا چند وقت دیگه...

-: قطعیتی در کار نیست. نمیشه گفت کی می شه. اصلاً می شه یا نه.

-: خب پس با استناد به چی میخوای عشقتو ول کنی به امون خدا؟! داری اشتباه می کنی شاهد!

شاهد راست ایستاد و چشم در چشم آراین گفت: آراین تو جای من نیستی پس قضاوت نکن!

-: آره جای تو نیستم و کاش بودم. کاش دغدغه م بچه دار نشدنم بود و مادر نشدن زنم تا اینکه شب و روز بترسم از اتفاقی که قراره واسه ش بیفته، از مرگش...

-: تقصیر خودته برادر من! دل بکن از این خراب شده دستشو بگیر ببرش یه کشور دیگه!

آراین زهر خندی زد و گفت: مگه به همین آسونیاست؟

-: چه سختی داره؟

-: اگه قاچاقچی اسلحه نبودم آسون بود. اگه با مافیا نبودم، اگه در گیر قضایای سیاسی و اف بی آی و سیا نبودم آسون بود. اگه جاسوس نبودم آسون بود. اما هستم! هستم و به همین خاطره که موندم!

-نمی فهمم...مگه تو تدریس نمی کنی؟

-با تدریس می شه این زندگی رو ساخت؟

-خب چرا ساختی؟ تو که حرص نمی زدی واسه پول!

-قضیه ش طولانیه فراموشش کن. داشتیم در مورد مشکل تو صحبت می کردیم.

-اما من می خوام بدونم چه بلایی سر اون آراین مبادی آداب و درستکار اومده که میگه شده قاچاقچی اسلحه!

-من واسه حل مسئله ی ممنوع الورود بودنم به ایران جاسوس اطلاعات شدم تو سیا و باندهای سیاسی وابسته به اون. همین قدر بدونی کافیه.

و نفس عمیقی کشید و از پارکینگ خارج شد. شاهد هم به دنبالش. به سمت قسمت تیراندازی باغ می رفتند. ستیلا یک کلت کمری در دست داشت و با خنده به سیبل شلیک می کرد. شهرزاد و هرمز خان هم کنار او ایستاده بودند. شاهد گفت: اونقدر دوستش دارم که نخوام به پای من بسوزه.

-نمی فهمم چی میگی! نمی فهمم چون من اونقدر خود خواهم که اگه تو موقعیت تو بودم نمی داشتم ازم دور بشه. اگه می خواست بره و ازم دل بریده بود میذاشتم بره ولی هیچوقت از خودم دورش نمی کردم.

-شهرزاد می خواد چه کار کنه؟ واقعا می خواد انتقام آتیلا رو بگیره؟ می تونه؟

-آره...یه سال غیبتش زد و حالا کاملا آماده برگشته تا هدفشو دنبال کنه...

-اون چطور می تونه با سیا در بیفته؟ جلوشو بگیر آراین!

-نمی تونم!

-یعنی چی که نمی تونی؟! شوهرشی خیر سرت!

-نیستم!

-چی؟ مگه شهرزاد نگفت 5روزه با هم زدواج کردین؟

آراین نفس عمیقی کشید و نالید: چرا من نمی تونم هیچ چیز رو از تو مخفی نگه دارم شاهد؟ ما هیچ صنمی با هم نداریم! روزی که شما اومدین شهرزاد فقط مهمون خونه م بود. وقتی رفتین تا لیزا اتاق خوابتون رو نشون بده ما واسه 10روز به هم محرم شدیم! همین!

-خب واسه چی گولمون زدین؟

-من نخواستم! شهرزاد سریع گفت پنج روزه ازدواج کردیم! می تونستم بگم دروغ میگه؟

-: چرا دروغ گفت؟

-: چون منو می خواد!

شاهد که گیج شده بود گفت: خب پس مشکل چیه که ازدواج نکردید؟

-: من نمی خوامش! یعنی... نه که نخوامش!... هنوزم مثل چهار سال پیش دوستش دارم اما نمی خوام تو خطر بیفته! با من بودن مهر تایید مرگشه!

شاهد پوزخندی زد و گفت: یعنی بدون تو در امنیت؟ اون چه با تو باشه و چه بدون تو می خواد بره تو دهن شیر عقل کل!

در چند قدمی شهرزاد و ستیلا و هرمز خان بودند و آراین دیگر نتوانست جواب دهد. شاهد گفت: می بینم که شهرزاد می خواد خانوم منو هم بکشونه سمت خودش!

شهرزاد موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و گفت: مگه بده؟ بذار یاد بگیره تا زیادی حرف زدی یه گلوله تو مخت خالی کنه!

شاهد قیافه ای به خود گرفت و گفت: چه خشن!ستی بیا اینور تا از دست نرفتی!

ستیلا که لبش به خنده باز بود اسلحه را به سمت آراین که دستش را برای آن دراز کرده بود گرفت و بعد از آنکه آراین آن را گرفت کنار شاهد ایستاد و شالش را صاف کرد. آراین اسلحه را دوبار در دست چرخاند و گفت: کی میاد مسابقه بدیم؟؟ عمو هرمز هستی؟

هرمز خان گفت: نه قربون دستت!

-: بیا دیگه عمو! دوئل که نمی خوایم بکنیم به سیبل میزنیم!

هرمز خان اسلحه ی دیگری را که در دست شهرزاد بود گرفت و آماده ی شلیک شد.

گناه سی و هشتم:

روزهای آرامش و سکون به سرعت سپری شدند. مهمان هایی که با آمدنشان آراین و شهرزاد را به کمی زندگی معمولی و بی غل و غش و دغدغه دعوت کرده بودند عزم رفتن کردند...

همگی با اتومبیل شاسی بلند آراین به فرودگاه رفتند و منتظر ماندن تا پرواز اعلام شود. شهرزاد و ستیلا لحظه ای دست یکدیگر را رها نمی کردند. ستیلا که بغض گلویش را گرفته بود گفت: شهرزاد تو رو خدا بی خیال شو. خودتو به کشتن نده. منم می خوام انتقام خون برادرم گرفته بشه اما نمی خوام تو این راه تو هم از دست بری...

شهرزاد فشار مضاعفی به دست ستیلا وارد کرد و گفت: همیشه سستی... من کم زحمت نکشیدم تا به این مرحله برسم. حالا تو ازم می خواهی بیخیال شم؟ کاری نداره! قول میدم تا پیداش کردم و یه گلوله به سرش... درست همونجایی که پیشونی آتیلا سوراخ شد شلیک کردم برگردم! زنده!

-: چقدر ساده از کشتن حرف می زنی!

-: ساده ست! ساده ست! اگه فکر کنی اون یه بی گناه رو به ناحق کشته!

-: مسافرت پروراز 568 به مقصد اوتاوا به گیت 3 مراجعه کنند.

صدای پیجر فرودگاه بود. هرمرز خان گفت: پرواز ماست.

همه بلند شدند و بالاخره بغض ستیلا و شهرزاد شکست. هر دو می ترسیدند از اینکه آخرین دیدارشان باشد. شهرزاد ستیلا را به خود فشرد و گفت: سلامو به مامان و بابات برسون... به آتیلا برسون... حواست باشه رو سنگ قبرش خاک نشینه!

ستیلا بین گریه هایش گفت: دلم برات تنگ می شه شهی!

هر دو بین گریه و خنده ماندند! آرتین بازوی شهرزاد را گرفت و گفت: دل بکن عزیزم! دوباره می بینیشون!

اما آرتین هم مثل شهرزاد بعید می دانست دیدار دوباره ای در کار باشد.

چند دقیقه بعد خدا حافظی ها به پایان رسید. ستیلا با حسرت دست شهرزاد را رها کرد و به همراه دو مرد دیگر به سمت گیت 3 رفت. آرتین و شهرزاد هم همانجا وسط سالن ایستاده بودند و آنها را تماشا می کردند. آرتین که پشت شهرزاد ایستاده بود بازوهایش را گرفت. شهرزاد که هنوز بی صدا اشک می ریخت گفت: دیگه نمی بینیمشون.

-: سعی می کنیم این آخرین دیدار نباشه.

شهرزاد سرش را از پشت به سینه ی آرتین تکیه داد. اصلا حوصله ی جبهه گرفتن و بد اخلاقی را نداشت. چه اهمیتی داشت؟ آنها که از احساس هم با خبر بودند.

ستیلا و شاهد و هرمرز خان از سوی دیگر دیوار شیشه ای دست تکان دادند و به سمت باند رفتند و بالاخره از دید آرتین و شهرزاد خارج شدند. آرتین فشاری به بازوی شهرزاد آورد و گفت: بریم.

و او را به سمت خروجی هدایت کرد. نزدیک غروب بود و آسمان نارنجی رنگ و هوای سرد اواسط پاییز به اندوه هر دو می افزود. سوار ماشین که شدند آرتین ماشین را به حرکت در آورد و به سمت ساحل رودخانه ی هادسن در نزدیکی مجسمه ی آزادی رفت و پارک کرد. شهرزاد که تا آن موقع هیچ حرفی نزده بود گفت: چرا اومدی اینجا؟

-: بیا پایین یه هوایی بخوریم.

و خودش پیاده شد. خورشید آخرین توانش را به کار گرفته بود تا نور افشانی کند. شهرزاد هم پیاده شد و به همراه آراین به سمت ساحل رفتند. جمعیت زیادی آنجا بودند که مقصد اکثریت آنها پارک آزادی بود و از کنار آن دو می گذشتند. هوا تاریک شد و از تراکم جمعیت کاسته شد. چراغ های زینتی و نوافکن ها روشن شدند. مجسمه ی آزادی شکوه و عظمتش را به رخ می کشید.

شهرزاد گوشی اش را از جیب بیرون آورد. آراین که دو دستش را داخل جیب شلوارش برده بود پرسید: به کی زنگ می زنی؟

شهرزاد با صدای گرفته ای گفت: هری... خسته شدم. میخوام زودتر تموم شه.

آراین با ملایمت گوشی را از دست شهرزاد در آورد و داخل جیب شلوار خودش گذاشت. شهرزاد با بی حوصلگی گفت: چه کار می کنی؟

-: وقت واسه کشتن و کشته شدن زیاده! بذار یه روز برای خودمون باشیم!

شهرزاد به چشمان آراین نگاه کرد... چرا امشب حال و هوایش فرق می کرد؟ چرا سریع جبهه نمی گرفت؟ چرا نمی توانست بگوید "خودمون"؟

مسخ شده بود... آراین درست روبروی شهرزاد ایستاد. فاصله شان فقط چند سانت بود. گفت: شاهد یه حرفی زد که به نظرم درست اومد.. گفت شهرزاد چه با تو باشه چه بدون تو خطر مرگ تهدیدش می کنه... -دستانش را دور صورت شهرزاد قاب کرد و پرسید: -خودت چی می خوای؟ با هم بمیریم یا بدون هم؟

شهرزاد که از حرارت نگاه آراین آتش گرفته بود با لبخند کم رنگی گفت: این خشن ترین راه واسه خواستگاری بود!!!

آراین صورتش را به صورت شهرزاد نزدیکتر کرد و گفت: خب؟

هنوز دستانش دور صورت شهرزاد بود و نگاهش به چشمان شهرزاد. شهرزاد از صمیم قلب و بدون فکر کردن به عواقب و نتایج و هرچیز عقلانی دیگری با تمام احساسش زمزمه کرد: با تو مرگ هم خواستنی!

آراین نفس حبس شده اش را با آسودگی بیرون داد و پیشانی اش را به پیشانی شهرزاد چسباند و او هم زمزمه کرد: تا مرگ ما رو از هم جدا کنه!!

شهرزاد کمی سرش را عقب برد و با خنده و لحنی شوخ گفت: گفته باشم ها! دیگه اون شهرزاد سابق نیستم! حوصله ی آشپزی ندارم، حوصله ی ناز خریدن ندارم! بچه هم واسه ت ندارم!

آراین هم با همان لحن و حالت گفت: آشپز که شکر خدا داریم! ناز شما رو هم خریداریم! حوصله و وقت للگی بچه رو هم نداریم!

شهرزاد دستانش را روی شانه های آراین انداخت و با لحن مظلوم و پرخواهشی گفت:دیگه تنهام نذار آراین... من طاقت دوباره شکست رو ندارم... طاقت دوباره بی کس شدن رو ندارم... طاقت بی تو موندن رو ندارم...

آراین گفت:فکر کردی من دارم؟ فکر کردی برام آسون بود؟ نبود شهرزاد! بهم قول بده که سر خود کاری نمیکنی... قول بده مال من می مونی... قول میدی؟

شهرزاد خود را بالا کشید و صورتش را مقابل صورت آراین قرار داد. مردی که از آن شب دوباره شوهرش شده بود. چشمانش را بست و به آراین نزدیکتر شد و اجازه داد تمام احساسها و حرفها و سوگند ها از طریق بوسه اش به آراین منتقل شود...

گناه سی و نهم:

دو روز از خواستگاری مجدد آراین از شهرزاد می گذشت که هری پس از تماسی که با شهرزاد داشت به عمارت برگشت. آراین و شهرزاد روی پله های بیرون عمارت به استقبالش ایستادند. هری با لبخندی بر لب و لباسهایی سرتاپا سیاه از پله ها بالا آمد و گفت:سلام!

شهرزاد با لحن بشاشی گفت:سلام هری! واقعا شرمنده م که به خاطر ما مجبور شدی بری.

آراین گفت:کجا به خاطر ما مجبور شد؟ خودش خواست بره! خوش اومدی هری! بیا داخل.

در حالی که هر سه با هم به تاق ملاقات می رفتند هری گفت:خوشحالم که بالاخره لجبازی رو کنار گذاشتید و ازدواج کردید.

وارد اتاق شدند و آراین گفت:ممنون!

و هر سه نشستند. هری دستش را داخل جیب کت چرم مشکی اش برد گفت:انتخاب یه هدیه ی ازدواج برای زوجی مثل شما خیلی سخت بود. واقعا نمی دونستم چی بگیرم. بالاخره هم چیزی نخریدم. در عوض... با ارزش ترین داریم رو بهتون هدیه می کنم!

و زنجیر طلایی کلفتی را از دستش آویزان کرد. پلاکش یک قلب بزرگ بود. هری دکمه ی کوچکی را که روی قلب بود زد. پلاک باز شد. داخل هر قسمت از آن می شد عکس کوچکی را گذاشت. آن را به شهرزاد که نزدیکتر نشسته بود داد. شهرزاد با لبخند آن را گرفت و گفت:هری! خیلی قشنگه.

هری خوشحال از اینکه هدیه اش مورد قبول واقع شده حین در آوردن کتش گفت:این گردنبند تنها چیزی که از خانواده م به یادگار مونده. مادرم قبل از مرگش اینو بهم داد.

آراین گفت:همین ارزششو بالاتر می بره. ممنون هری!

هری با لحنی تلخ گفت:شهرزاد از خودت دورش نکن. تحت هیچ شرایطی! احتی اگه من دیگه برات یه دوست نبودم.

شهرزاد گفت: تو همیشه برام یه دوست خوب می مونی!...هری!لباست!

آرین به لباس هری نگاه کرد.لباسش در سمت کتف چپ خونی شده بود.هرچند زیاد معلوم نبود.هری اخم کرد و گفت:چیزی نیست!

شهرزاد گردنبندها را به گردن انداخت و به سمت هری رفت.پایین مبل یک نفره ای که او رویش نشسته بود زانو زد و گفت:یعنی چی که چیزی نیست؟پیرهن تو در بیار ببینم!

آرین هم کنار شهرزاد ایستاد.هری مصرانه گفت:حالم خوبه!

اما آثار درد در چهره نمود داشت و عرق بر پیشانی اش نشسته بود.آرین دکمه های پیرهن هری را بار کرد و از روی قسمت خونی کنار زد.شهرزاد با دیدن پانسما غرق در خون زیر آن گفت:دیگه می خوای چی باشه که اقرار کنی حالت خوب نیست؟این جای چیه؟

دست برد تا پانسما را باز کند.هری گفت:گلوه.

آرین در حین خروج از اتاق گفت:میرم جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم.

و از اتاق خارج شد.شهرزاد پانسما را به آرامی باز کرد و پرسید:درش آوردی یا هنوز داخلشه؟

-:در آوردم...قبل از اینکه پیام اینجا خودم درش آوردم و بخیه ش کردم.

شهرزاد که نگرانی را می شد در چهره اش خواند پرسید:قبل از اون کجا بودی؟

هری نیشخندی زد و جواب داد:رفته بودم مهمونی!خونه ی مستر هولمز!

هشزاد با خشم پرسید:اونجا چه غلطی می کردی؟

-:تفنگ بازی!

شهرزاد که صورتش را مقابل صورت هری گرفته بود پرسید:خب؟

-:خونه پاک سازی شده.

شهرزاد با تعجب پرسید:هولمز مرده؟

-:به جهنم فرستاده شده!

-:مگه قرار نشد بدون نقشه و مشورت کاری نکنی؟

-:از اون نمی تونستی حرف بکشی چون حرفی برای زدن نداشت.هولمز فقط یه عروسک خیمه شب بازی بود که نخ

هاش رو بریدم.اون چیزی که می خواستی رو نمی تونست بهت بگه!

شهرزاد پرسید: یعنی چی رو؟

هری زهر خندی زد و گفت: اینکه کی شوهر سابق تو ترور کرده! هولمز خبر نداره!

شهرزاد وا رفت و با شرمندگی پرسید: تو می دونی؟

-آره... اما اگه از روز اول اینو می دونستم هیچوقت کمکت نمی کردم. به خاطر خودت. چون این هدف خطرناک تره... خطرناک تر از نجات آرین که یه بهانه ی الکی برای گول زدن من بود.

شهرزاد من من کنان گفت: هری... من... من...

هری نگذاشت شهرزاد حرفی بزند و گفت: دیگه مهم نیست! چیزی که نباید می شد شده. دیگه باید جلو ببریم و ببینیم چی میشه.

در همین لحظه آرین وارد شد. یک کیت سفید رنگ دستش بد. در حالی که به سمت آن دو می رفت گفت: شهرزاد پاشو بیا اینور.

شهرزاد به سرعت بلند شد و جایش را به آرین داد تا زخم شانه ی هری را پانسمان کند. چند دقیقه ای بی هیچ حرفی گذشت تا اینکه آرین کارش را تمام کرد و بعد گفت: الان لنوکس با من تماس گرفت و گفت هولمز مرده. این جای گلوله ی اونه؟

هری سرش را به علامت تایید تکان داد. آرین گفت: مادام هم باید حذف بشه. اون هم مثل هولمز یه نخاله ی بی ارزشه. ما باید فقط با پارک و لنوکس طرف باشیم.

هری درحالی که دکمه های پیرهنش را می بست گفت: پس سوژه ی بعدی مادامه.

شهرزاد که عصبانی بود انگشت اشاره اش را به سمت هری گرفت و گفت: آره اما تو می مونی و استراحت می کنی! حوصله ی مریض داری رو ندارم!

آرین لبخند کجی زد و گفت: این از من و تو هم سالم تره عزیزم! اذیت نکن دیگه! هری هم میادا!

هری گفت: بازم به معرفت تو آرین!

آرین کف دستش را به دست هری کوبید و بعد روی مبل سه نفر افتاد. شهرزاد هم روی یک مبل دیگر روبروی آن دو نشست گفت: خب؟

هری گفت: مادام الان تو ویلای تفریحیش تو لس آنجلسه!

شهرزاد گفت: اگه مادام به قول آرین فقط یه نخاله ست پس چرا بکشیمش؟ اون هدف مهمی نیست.

آرین جواب داد: دست و پا گیره. مهم نیست اما آنتن زیاد داره. نباشه بهتره.

هری در ادامه ی حرف آراین گرفت:درسته.با مرگ مادام آنتن هاش هم می سوزن.چون لو زفتن و کاف دادن لنوکس و پارک دستور مرگشون رو میدن.

آراین گفت:پس مقصد بعدی...لس آنجلس!

گناه چهلیم:

دو روز بعد جت شخصی حامل آراین از زمین نیویورک کنده شد و عازم مسیری طولانی تا لس آنجلس در آن سوی کشور شد.سفری که با آن جت زمان زیادی نبرد و تنها دو ساعت بعد جت در فرودگاه شهر لس آنجلس فرود آمد.آراین روزنامه ای که مشغول خواندنش بود را کنار گذاشت و همراه بادیگارد جدیدش که مطمئن بود برای لنوکس کار می کند و جاسوس است سوار یک مرسدس بنز گاردین شد.

از این که باید سوار یک خودروی زرهی با شیشه و بدنه ی ضد موشک میشد اصلا احساس خوبی نداشت.در دل گفت:ماشین ضد موشک!کجا رفتن اون ماشینای ضد گلوله ی قدیمی؟کی منو با یه موشک هدف گرفته؟؟؟؟

و لبخند کمرنگی به لب آورد.راننده همچنان به سمت ویلای مادام می راند...

ساعتی بعد هواپیمای حامل هری و شهرزاد هم در فرودگاه لس آنجلس فرود آمد.بعد از خروج از ساختمان فرودگاه شهرزاد گفت:آراین گفت یه لنکروز قهوه ای توی پارکینگ شماره ی 3هست که توش انواع اسلحه ها جاساز شده.سوئیچ و کارت ورودی هم دست منه.

هری در حالی که همگام با شهرزاد قدم برمی داشت گفت:این شوهر تو عجب چیزیه!دو روز پیش تصمیم گرفته شد.امروز یه ماشین پر از اسلحه این طرف کشور برامون آماده کرده!

-:آدم زیاد داره!

وارد پارکینگ شماره ی 3شدند.شهرزاد دکمه ی آژیر را از روی سوییچ زد تا ماشین را پیدا کند.پارکینگ بزرگی بود اما در عرض یک دقیقه منبع صدا پیدا شد.شهرزاد از بین ده ها ماشین پارک شده در پارکینگ به سمت لنکروز رفت و سوار شد.هری هم چند ثانیه بعد کنار او نشست.شهرزاد ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد.از جای پارک که خارج شد از جاده ی باریک بین خیل عظیم ماشینها به سمت خروجی رفت.کنار کانتینر فلزی سفید رنگ که نگهبان آنجا بود متوقف شدو در حالی که لبخند قشنگی بر لب داشت کارت را به مرد نگهبان داد و گفت:روزتون بخیر!

پس از کنار رفتن مانع از پارکینگ خارج شد و وارد اتوبان شد.در همان حال دکمه ی GPS را از روی نمایشگر روی داشبورد زد و گفت:بین آراین مسیر رو وارد کرده یا نه؟

هری مشغول ور رفتن با GPS شد.شهرزاد ماشین را به لاین سرعت برد و با سرعت به پیش رفت.هری گفت:وارد شده.

و با انگشت اشاره یک گیره ی صورتی رنگ را روی نمایشگر لمس کرد. خط قرمزی کوتاه ترین راه و کم ترافیک ترین خیابانها را از جایی که بودند تا ویلای مادام نشان می داد. هری به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: خب... تا ساعت 10 شب چه کار کنیم؟ ساعت وقت داریم.

شهرزاد گفت: با ناهار موافقی؟

هری دستی به شکمش کشید و گفت: شکمم موافقه!

شهرزاد لبخند کجی زد و گفت: یه رستوران پیدا کن.

و هری دوباره مشغول کار با دستگاه GPS شد.

ساعت 5/9 شب یک خیابان دورتر از ویلای مادام که حیاطش به ساحل و دریا راه داشت ماشین را پارک کردند. یک هندزفری کوچک به کوششان وصل کردند که یه میکروفون کوچک از آن به سمت دهان می رفت. شهرزاد درحالی که میکروفون را جلوی دهانش ثابت می کرد گفت: صندوق عقب رو باز کن.

پس از آنکه هری صندوق عقب را گشود و کفه ی موکت شده ی آن را برداشت جعبه ی پر از اسلحه و گلوله نمایان شد. شهرزاد ماسک سیاهش را که فقط جای چشم و دهان آن سوراخ بود پایین کشید و گفت: بی سروصدا و با کمترین تلفات... یادت باشه!

و به اطراف نگاه کرد. خیابان خلوتی بود. در آن حوالی فقط دو خانه ی دیگر بود که فاصله شان با ویلای مادام نسبتا زیاد بود. هر پنج دقیقه به سختی یک ماشین رد می شد. صدای امواج اقیانوس که به ساحل می آمدند تنها صدایی بود که سکوت را می شکست. واقعا که جای دنج و پر آرامشی بود.

شهرزاد دو کلت برداشت. یکی را زیر کمر بند لباس سرتاپا مشکی اش گذاشت و دیگری را دستش گرفت. به هر دو صدا خفه کن بسته بود. هری هم یک مسلسل برداشت. شهرزاد با صدایی زیر و جیغ جیغو گفت: من میگم بی صدا تو مسلسل برمی داری؟ می خوای شهر رو خبر دار کنی؟ طبق برآورد من از زمانی که صدای تیراندازی بلند بشه تا رسیدن پلیس فقط 3 دقیقه طول می کشه.

هری در حالی که چندین فشنگ داخل مسلسل می گذاشت گفت: قراره با کلت و هفت تیر از بین اونهمه بادیگارد راه باز کنم بریم داخل؟

شهرزاد گفت: ما قراره پنهانی وارد خون بشیم نه که بریم در بزنیم بگیریم تق تق ما اومدیم شما رو بکشیم!

هری که حرص می خورد غرغرکنان گفت: از این نقشه ای آدمکشی زنونه متنفرم!

شهرزاد خندید و هری با شکلکی که در آورد دو کلت برداشت و چند گلوله داخل جیبش انداخت. ماسکش را پایین داد و پس از بستن در صندوق عقب راه افتادند.

گناه چهل و یکم:

نقطه ی ضعف خانه و نقطه ی اتکای هری و شهرزاد این بود که خانه دوربین مدار بسته نداشت. هرچند به جبران آن کلی محافظ داشت!!!

هری از بین شاخه های انبوه درختی که کنار دیوار حیاط پشتی ویلا قرار داشت به داخل حیاط نگاه کرد. 2. نگهبان کت و شلوار پوشیده کنار دیوار ایستاده بودند. هری بدون لحظه ای درنگ کلتش را که رویش صدا خفه کن نصب شده بود به سمت یکی از آنها گرفت و شلیک کرد. گلوله به پیشانی اش خورد و فرصت فریاد را هم از او گرفت.

دومی تا این اتفاق را دید دنبال ضارب همه جا را با چشمانش کاوید اما هری را که در آن شب بی ماه با لباس سیاه مثل شبخ شده بود را ندید. خواست با بیسیم اطلاع دهد که گلوله ی دیگری از اسلحه ی هری بیرون آمد و او را هم به سرنوشت همکارش دچار کرد. هری از روی دیوار پایین پرید و با حداقل صدا آن سوی دیوار فرود آمد. 2. نگهبان را پشت یک ردیف بوته ی گل پنهان کرد و بیسیمشان را برداشت.

بعد در میکروفون هندزفری اش زمزمه کرد: آمنه. بیا.

شهرزاد هم از دیوار بالا رفت و داخل حیاط پرید. هر دو با هم به سمت ویلای زیبا و بزرگ رفتند و از در پشتی به آرامی وارد شدند. هری جلوتر می رفت و شهرزاد پشت سرش. به آرامی از پله ها بالا رفتند. ویلا دو طبقه بود و طبق گفته ی آراین آن ساعت مادام و مهمانش که آراین باشد داخل سالن بیلارد هستند. طبقه ی دوم. راهروی سمت چپ، اتاق سوم سمت چپ.

تا وارد طبقه ی دوم شدند نگهبانی هیکلی و مشکی پوش با پوستی شکلاتی جلویشان ظاهر شد. سریع بود ولی نه سریعتر از هری که او را هدف گرفت و شلیک کرد. به محض افتادن آن مرد هری و شهرزاد به سمت راهروی سمت چپ دویدند. شهرزاد گفت: در سوم سمت ...

گلوله ای که از کنار گوشش گذشت و به دیوار خورد مانع از ادامه ی حرف زدنش شد. سریع برگشت و شلیک کرد. مرد دیگری افتاد اما شهرزاد نفهمید گلوله به کجا خورده. هری که جلوتر می رفت در سوم سمت چپ را گشود و هردو وارد شدند. 2. مرد و یک زن داخل اتاق بودند که با ورود ناگهانی آن 2 برگشتند. به غیر از آراین و مادام مرد دیگری آنجا بود که شهرزاد نمی شناخت. به نظر نمی آمد آدم چندان مهمی باشد.

شهرزاد اسلحه اش را بالا آورد و رو به هر سه گفت: اسلحه ها رو میز...

آراین که هنوز ابراز آشنایی نکرده بود و نقش بازی می کرد به همراه مادام و مرد دیگر اسلحه اش را روی میز بیلارد گذاشت. هری به سمت مرد رفت و او را که خلع سلاح شده بود با ضربه ای که به وسیله ی قبضه ی اسلحه به پشت سرش زد بیهوش کرد. مرد که روی زمین افتاد آراین دیگر بیشتر وانمود نکرد. به سمت در رفت و آن را قفل کرد.

شهرزاد یکی از بیسیم های نگهبان های داخل حیاط را به مادام داد و گفت: به همه ی نگهبانا بگو برن داخل حیاط و گرنه مغز تو سوراخ می کنم.

مادام که ترسیده بود بی چون و چرا همان کاری که شهرزاد گفته بود را انجام داد. شهرزاد مادام را با فشار دست وادار با زانو زدن کرد. در همان حال که کلت مشکی شهرزاد روی سر مادام بود و هری کنار او ایستاده بود آراین به سمت مادام آمد و جلوی او روی دو پا نشست و گفت: حرف آخری نداری که بزنی؟

مادام که حیرت زده و ناباورانه به آراین نگاه می کرد گفت: تو با اینایی؟

آراین لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: اینا به دستور من اینجان تا تو رو بکشن!!!

مادام که اشک از چشمانش سرازیر شده بود با صدایی لرزان گفت: آراین... تو از عشق من نسبت به خودت باخبری... چرا؟

آراین گفت: تو هم می دونی که من چقدر ازت متنفرم!! از همه تون متنفرم!

مادام با تضرع گفت: از جونم چی می خواین؟

آراین غرید: جونتو!! ناراحت نباش تو جهنم تنها نیستی. هولمز هم اونجاست. تا چند وقت دیگه پارک و لنوکس هم بهت ملحق میشن!

شهرزاد که با دیدن برق نگاه و میل به کشتن آراین عصبی شده بود گفت: بسه آراین... وقت نداریم.

هری گفت: برو اونور آراین!

آراین بلند شد. مادام التماس کرد: نه... خواهش می کنم... هر چی بخواید بهتون میدم!

آراین پوز خندی زد و گفت: تو چی داری که من بخوام؟... جز جونت؟ جونتو می خوام... می بینی که دارم می گیرمش.

هری مهلت نداد مادام حرف دیگری بزند. ثانیه ای بعد گلوله ای مغز مادام را سوراخ کرد تا او هم از صفحه ی روزگار محو شود.

شهرزاد نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب... بریم.

هری گفت: هنوز به کار دیگه مونده.

شهرزاد اخمی کرد و گفت: چی؟

هری اسلحه اش را بار دیگر بالا آورد و قبل از هر عکس العملی از جانب شهرزاد گلوله ی خارج شده از اسلحه ی هری بر جان آراین نشست...

گناه چهل و دوم:

شهرزاد ناباورانه به خونی که از پهلوی راست آراین بیرون زد خیره شد. باورش نمی شد... آراین تیر خورد؟ هری به آراین شلیک کرد؟ مغزش از کار افتاده بود. آراین را دید که به سختی به لبه ی میز بیلارد دست گرفت تا نیفتد. بعد با صدایی پر درد گفت: برین... برین تا نیومدن.

شهرزاد به هری نگاه کرد و به سمتش حمله ور شد. هری که خشم شهرزاد را دید اسلحه اش را کنار کمر بندش گذاشت و گفت: شهرزاد... آرام باش!

شهرزاد اسلحه اش را به سمت هری گرفت و گفت: چه کار کردی؟ هان؟ تو کی هستی؟ نکنه جاسوسی؟

قبل از اینکه هری جوابی دهد آراین گفت: شهرزاد من ازش خواستم... اینطوری لنوکس و پارک بهم شک نمی کنن. برین... زودتر برین.

و روی زمین زانو زد. شهرزاد نگاه پر خشمش را از هری برگرفت و به سمت آراین رفت. ماسکش را بالا داد و گفت: آراین...

می خواست حرفی بزند... می خواست اعتراض کند اما خوب می دانست این کار به نفع خود آراین بود... کنارش زانو زد شانه ی چپ آراین را بوسید و گفت: خیلی دیوونه ای!

آراین که سعی می کرد درد را بروز ندهد گفت: از این دیوونه ترم میشم!

لگدی به در خورد. شهرزاد از جا پرید. آراین به آرامی طوری که افراد بیرون از اتاق نشنوند گفت: هری ببرش.

هری جلو آمد بازوی شهرزاد را کشید و به سمت پنجره ی اتاق برد. تا چند ثانیه ی دیگر در زیر آماج لگد های محافظان مادام می شکست و آنها وارد می شدند. هری پنجره را گشود. شهرزاد آخرین نگاهش را به آراین که بی حال روی زمین دراز کشیده بود و به سختی نفس می کشید دوخت و بعد از راه پنجره خارج شد. همه ی نگهبانان داخل ساختمان بودند.

از حاشیه ی سنگی کنار پنجره آرام آرام به سمت دیوار حیاط رفت. هری هم کنارش می آمد. چند ثانیه بعد فاصله ی یک متری حاشیه ی دیوار ویلا تا لبه ی دیوار حیاط را پرید و با یک پشتک آن سوی دیوار روی دو پا فرود آمد. صدای شکستن در آنقر بلند بود که به گوش هر دو رسید.

هری روی لبه ی دیوار بد که دو گلوله به سمتش شلیک شد. هر دو به خطا رفت. هری از لبه ی دیوار پایین پرید و گلوله ی دیگری شلیک شد که اگر هری بالای دیوار بود حتما به گردنش می خورد. هری گفت: میان دنبالمون. زود باش... سمت ماشین.

و دوان دوان به سمت ماشین رفتند. صدای پا پشت سرشان از فاصله ی نه چندان دوری می آمد هری سوییچ را از جیبش در آورد و در ماشین را باز کرد. سریع پشت رول نشست و ماشین را روشن کرد. شهرزاد چند ثانیه پس از او سوار شد.

صدای چند گلوله ی دیگر در فضا طنین انداز شد اما هری به سرعت ماشین را دور کرد و وقتی مطمئن شد کسی دنبالشان نیست ماسکش را در آورد و به صندلی عقب پرت کرد. شهرزاد ماسک سیاهش را برداشت و در دست فشرد بعد گفت: آراین...

هری گفت: این کار به نفع آراین بود. نگران نباش حالش خوب میشه. هیچ اتفاق خاصی هم براش نمی افته. کسی از یه کلیه ای بودن نمرده!

شهرزاد سرش را به شیشه ی کنار سرش تکیه داد و گفت: خسته م... بریم هتل.

هری گفت: الان می ریم. اما قبلش باید لباسامونو عوض کنیم.

دو روز از اقامت هری و شهرزاد در هتلی در لس آنجلس می گذشت. در این مدت هری بیمارستانی را که آراین در آن بستری بود را پیدا کرده بود و از اوضاعش برای شهرزاد خبر برده بود. پس از آن شهرزاد و هری به نیویورک بازگشتند. آراین تا هفته ی دیگر مرخص نمی شد و در هر صورت نمی توانست با هری یا شهرزاد تماسی داشته باشد چون مردی که در اتاق بیلارد توسط هری بیهوش شد بادیگارد آراین و جاسوس لنوکس بود و لحظه ای از آراین دور نمی شد.

هدف بعدی مستر پارک بود. نه برای کشتن. هنوز زود بود. اول باید اطلاعاتی که می خواستند را به دست می آوردند. بعد از آن با تهدید به افشای اطلاعات از او نام و نشان قاتل آتیلا را می پرسیدند و بعد... بنگ!

در نیویورک یک سوئیت کوچک مبله اجاره کردند چون دیگر بازگشت به عمارت آراین بی خطر نبود و برنامه آنقدر کوتاه مدت نبود که بخواهند در هتل مستقر شوند. محلی که در آن اقامت داشتند را از طریق رابطی که آراین معرفی کرده بود به اطلاع آراین رساندند و بعد منتظر ماندند تا آراین برگردد. به آراین نیاز داشتند تا با هویت ویکتوریا کینگ و جیمز لی با مستر پارک آشنا شوند.

ده روز از مرگ مادام و زخمی شدن آراین می گذشت. هری برای خرید مقداری آذوقه از خانه بیرون رفته بود و شهرزاد داشت تلویزیون نگاه می کرد.

چند ضربه به در خورد...

شهرزاد سریع اسلحه اش را از روی میز برداشت و با قدم هایی آرام و نامطمئن به سمت در رفت اما با در نظر گرفتن این احتمال که شاید به در شلیک کنند و گلوله از در چوبی بگذرد کنار در و پشت به دیوار ایستاد و پرسید: کیه؟

و مثل هر دفعه ی دیگر که این سوال را پرسیده بود به صاحب آن سوئیت لعنت فرستاد که برای در نه زنجیر انداخته و نه چشمی گذاشته. صدای مردی به غیر از هری آمد: از طرف مادام اومدم...

شهرزاد یخ کرد...

گناه چهل و سوم:

شهرزاد یخ زد و با صدایی لرزان پرسید: مادام کیه؟

مرد گفت: عجب خنگی هستی شهرزاد صدای شوهر تو نمی شناسی؟ باز کن پیام تو دیگه!

شهرزاد که از دست آراین و شوخی نابجا و لوسش حرص می خورد در را باز کرد و گفت: من خنگم یا تو؟

آراین دستش را روی دهان شهرزاد گذاشت و وارد سوئیت شد. پس از آنکه در را با پاشنه ی پا بست گفت: تو!

و بعد دستش را از روی دهان شهرزاد برداشت. شهرزاد سریع پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

آراین به سمت کاناپه رفت و گفت: هنوزم یکم درد دارم. کلیه مو در آوردن. بخیه هام با کوچکترین فشاری باز میشه و خون میاد.

آهی کشید و دستش را روی جایی که تیر خورده بود گذاشت. شهرزاد به سمت او رفت، کلت را روی میز گذاشت و در حالی که کنارش می نشست گفت: کسی تعقیبت نکرد؟

-: نه... حواسم بود. هری کجاست؟

-: رفته یه سری خرت و پرت بخره. لنوکس در مورد اون حمله چیزی نپرسید؟ شک نکرد؟

-: جایی برای شک کردن نبود. اومد خونه احوالو پرسید!

بعد سرش را روی پشتی کاناپه گذاشت و دست راستش را دور شانه های شهرزاد حلقه کرد. شهرزاد سرش را روی سینه ی آراین گذاشت و نجوا کرد: خیلی نگران بودم... باید بهم می گفتی.

آراین با چشمانی بسته گفت: اگه می گفتم اجازه می دادی؟

-: تو خیلی به اجازه دادن یا ندادن من اهمیت میدی؟

-: شهرزاد اگه از هری نمی خواستم منو بزنه لنوکس و پارک بی برو برگرد بهم شک می کردن. اینطور خوبه یا مرگ حتمی؟

شهرزاد سوال آراین را بی جواب گذاشت و در حالی که غرق در آرامش آغوش آراین بود گفت: واسه ی چند لحظه به هری شک کردم... چطور تونستم؟ هری بارها جون منو نجات داده. اگه جاسوس بود. اگه نفوذی بود می تونست خیلی قبلتر از اینا دخل هردومون رو بیاره.

آراین زمزمه کرد: شهرزاد هیچکس رو نمیشه از روی ظاهر شناخت... بهتره به همه با دیده ی شک نگاه کنی تا مبادا یه وقت از پشت بهت خنجر بزنن.... این موضوع در مورد من و هری هم صادق!

شهرزاد سرش را بلند کرد و خیره در چشمان آرین با شیطننت پرسید: چرا؟ چیزی ازم قایم کردی؟
 آرین دستی به موهای شهرزاد کشید و گفت: من غلط بکنم چیزی رو از شما قایم کنم! مگه از جونم سیر شدم؟
 شهرزاد با لبخند کجی روی لبش گفت: خوبه! ازم بترس!
 آرین سر شهرزاد را دوباره روی سینه اش گذاشت و با آه گفت: چقدر عوض شدی شهرزاد... هر چی نگاه می کنم اثری از اون شهرزاد قبلی رو تو وجودت نمی بینم!
 -: حالا این خوبه یا بد؟

:- بد نیست اما خب صادقانه بگم خوب هم نیست. بد نیست چون روحیه ت محکم شده و من اینو دوست دارم. اما خب... بعضی وقتا اونقدر بی احساس و سنگی میشی که فکر می کنم برای رسیدن به هدف ت حتی حاضری من رو هم بکشی.

:- من کسی رو می کشم که آتیلا رو کشت... تو کشتی؟!!

:- معلومه که نه!

:- پس نمی کشمت!

:- لطف می کنی!

شهرزاد لبخند کمرنگی زد. آرین پرسید: واقعا می تونی بکشیش؟ می تونی دستتو به خون آلوده کنی؟

:- مگه خدا حکم نکرده که اولیای دم می تونن قاتل رو قصاص کنن؟ می خوام خودم این کار رو بکنم.

:- اینطوری گناهه!

:- منم که مریم مقدسم!

:- شهرزاد قتل شوخی نیست! روح ت رو از بین می بره!

:- روح من وقتی از بین رفت که چشمای آتیلا رو با انگشتم بستم...

آرین دیگر حرفی نزد. می دانست شهرزاد محال است از موضعش پایین بیاید و می ترسید... می ترسید از پرده ی آخر این نمایش... از اینکه یک تراژدی رقم بخورد، از حقیقتی که شهرزاد را نابود می کرد...

کاش می توانست کاری کند اما چه کار؟ شهرزاد دیگر همان دختر بچه ی مظلوم قبلی نبود که آرین بتواند با زورگویی حرفش را به کرسی بنشاند... کلافه از افکار بیهوده آهی کشید و برای هزارمین بار به ماریا لعنت فرستاد که با خود خواهی آنها را به این منجلاب انداخته...

گناه چهل و چهارم:

چند دقیقه در همان حالت بودند که در باز شد و هری با پاکت های خرید وارد شد. شهرزاد سرش را بلند کرد و هر دو به هری نگاه کردند. هری با رویی گشاده گفت: آراین! نگفته بودی که برگشتی!

شهرزاد بلند شد و خرید ها را از دست هری گرفت و به آشپزخانه برد. هری کنار آراین نشست. آراین گفت: دیروز صبح مرخص شدم. لنوکس و پارک به عیادت اومده بودن برای همین نتونستم باهاتون تماس بگیرم.

-:بهتری؟

آراین گفت: خوبم! خوب جایی زدی ها! یه کلیه م رو به باد دادی!

هری یسخرندی زد و گفت: اگه با دست و پا میزدم مصنوعی در میومد! جایی زدم که کسی شک نکنه!

شهرزاد که داخل آشپزخانه ی کوچک سوئیت بود گفت: نزدیک بود الکی الکی شوهرمو بکشی!

آراین گفت: نخیرم نزدیک نبود! من جون سخت تر از این حرفام!

شهرزاد با تمسخر گفت: آره می دونم!

هری گفت: می تونی برای فردا صبح یه قرار با مستر پارک بذاری؟ توی دفترش؟

آراین پرسید: با هویت جعلی می آیین؟

هری سرش را به علامت تایید تکان داد. آراین پرسید: نقشه چیه؟

شهرزاد گفت: فعلا می خوام بهش نزدیک شیم.

و از آشپزخانه خارج شد و روبروی آن دو دست به کمر ایستاد. آراین گفت: خیلی خب. فردا... ساعت 10 صبح... دم در

ساختمون تجاری پارک. می دونی که کجاست هری؟

هری ضربه ی آرامی به بازوی آراین زد و گفت: من سالها اونجا کار کردم چطور یادم میره؟

آراین لبخند پر شیطنتی زد و گفت: من دیگه برم.

بلند شد و به سمت در رفت. شهرزاد برای بدرقه اش رفت. آراین گفت: احساس گونی سیب زمینی بودن بهم دست میدی

وقتی تو رو با یه پسر جوون توی یه خونه تنها میزارم!

شهرزاد با لحن پر خنده ای گفت: شما همون وقتی که 3 سال پیش منو طلاق دادی و اومدی اینجا مهر گونی سیب

زمینی به پیشونیت خورد!

آرین اخم شیرینی کرد و گفت: واسه من بلبل زبونی نکن ضعیفه!

در را باز کرد و با صدایی کمی بلند تر گفت: خدائگهدار هری.

هری گفت: فردا می بینمت!

آرین رو به شهرزاد گفت: مواظب خودت باش!

شهرزاد با عشق به آرین نگاه کرد و در حالی که لبه ی در را گرفته بود گفت: تو هم همینطور!

شهرزاد ماسک لاتکسی را روی صورتش مرتب کرد و موهایش را که فر کرده بود پشت سرش رها کرد. یک پیرهن شیک و ساده ی سیاه رنگ آستین سه ربع تا کمی زیر زانو پوشیده بود و یک چکمه ی مشکی براق چرم تا بالای زانو به پا کرده بود. پالتوی مشکی اش را تنش کرد و کیف دستی سیاهش را هم برداشت. بعد از آنکه رژ لبش را کمی پر رنگ تر کرد بالاخره از اتاق بیرون آمد.

هری با چهره ی مبدل در حالی که کت و شلوار مشکی پوشیده بود منتظر شهرزاد نشسته بود که با دیدنش گفت: ببخشید خانوم شما تو فیلم خانوم و آقای اسمیت بازی نکردید؟!

شهرزاد نیشخندی زد و گفت: زود باش بریم الوس!

هری در سوئیت را گشود و اجازه داد اول شهرزاد خارج شود. پایین آپارتمان سوار اتومبیل شاسی بلند مشکی رنگشان شدند و بعد به سمت مرکز شهر، به سمت لوکس ترین و معروف ترین خیابان نیویورک "خیابان پنجم" رفتند. دفتر مستر پارک در فاصله ی کمی از ساختمان امپایر استیت قرار داشت.

در راه شهرزاد از هری که رانندگی می کرد پرسید: مستر پارک برای تو مثل پدر می مونه. چور می تونی بکشیش یا بهش ضربه بزنی؟

هری زهرخندی زد و گفت: کی گفته اون برام مثل پدره؟ اون کسیه که خونواده ی منو قتل عام کرد. پدر و مادرم رو به دستور اون به رگبار بستن. جلوی چشم من. منی که فقط 7 سالم بود! مستر پارک من رو بزرگ کرد. منم که جایی رو نداشتم مجبور شدم باهاش بمونم. تا چند سال که توی بی خبری بودم مثل پدر و پسر بودیم اما از وقتی فهمیدم اون پشت قضیه ی مرگ پدر و مادرمه دیگه برام فقط یه جانیه که قسم خوردم وقتی قوی تر شدم نابودش کنم. به همین خاطر وقتی دیدم تو هم پی گرفتن انتقام و نابودی این سیستمی فرصت رو مناسب دیدم که به هدفم برسم. پارک باید بمیره و من باید بکشمش. اون منو به این آشغالی که هستم تبدیل کرد.

شهرزاد گفت: تو آشغال نیستی هری! مهم نیست قبلا چه کار کردی! اون هری ای که من می شناسم و می بینم آدم خوب و مهربونیه!

هری باز هم همان لبخند تلخ را بر لب نشانده و گفت: اگه من قصه ی کارهایی که کردم برات تعریف کنم شک ندارم که نظرت عوض میشه!

شهرزاد با سماجت گفت: پس تعریف نکن. بذار همین هری خوبی که قبولش دارم بمونی!

هری ماشین را پارک کرد و در حالی که نفس عمیقش را بیرون میداد گفت: پیاده شو.

هر دو پیاده شدند و هری مقداری سکه داخل پارکومتر انداخت و به سمت شهرزاد که مقابل در ساختمان ایستاده بود رفت. ساعت دقیقا 10 بود. انتظار به یک دقیقه هم نرسید که آراین با قدم هایی محکم با سمتشان آمد. با هر دو دست داد و بعد وارد ساختمان تجاری شدند.

گناه چهل و پنجم:

هری پرسید: بادیگاردت رو نیاموردی؟

-اون جاسوس لعنتی؟ نه! بهش قول دادم پیام اینجا و اونم اجازه داد تنها برم!

شهرزاد به سختی جلوی خنده ی صدا دارش را گرفت. آراین با ناخشنودی گفت: بخند! خنده داره! - کمی آرام تر ادامه داد: - بذار برسیم خونه اگه من تو رو سیاه و کبود نکردم!

شهرزاد دستش را جلوی دهانش گذاشته بود و به سختی خنده اش را کنترل می کرد. عاشق این تهدید آراین بود!!

به سمت آسانسور رفتند و آراین دکمه را زد. چند ثانیه بعد در باز شد و هر سه وارد شدند. آراین دکمه ی شماره ی 15 را فشار داد. در بسته شد و آسانسور حرکت کرد. حرفی نزدند. چند ثانیه بعد صدای ملایم زنی بلند شد: طبقه ی پانزدهم، بخش مدیریت.

و بعد در باز شد. اول شهرزاد خارج شد. سرش را با غرور و نخوت بالا گرفته بود و چکمه ی پاشنه ده سانتی اش به حفظ استیلش کمک می کرد. آراین کمی جلوتر راه می رفت تا راهنمایی شان کند. در انتهای راهرو در چوبی و زیبایی را گشود و وارد سالنی شدند که کف سرامیکی اش مثل الماس می درخشید. روی دیوار تابلوهای نفیس و زیبایی قرار داشت و هر 4 گوشه ی سقف دوربین کار گذاشته شده بود.

صدای تق تق بوت شهرزاد و کوبش کفش های هری و آراین ریتم جالبی ساخته بود. به سمت میز کوچکی که زن جوانی پشت آن نشسته بود و روی یک تابلوی برنجی روی دیوار نزدیک آن نوشته شده بود "منشی" رفتند. زن با ورود آنها لحظه ای سرش را بالا گرفت و بعد دوباره مشغول تایپ شد.

آراین جلوی میز ایستاد. زن با شناختن او بلند شد و با لبخندی هول و لحن دست پاچه ای گفت: صبح بخیر آقای مجد!

آراین لبخند جذابی تحویل زن داد و گفت: صبح تو هم بخیر الکسی! امستر پارک داخل دفترشه؟

الکسی گفت: بله... با من هماهنگ کردن که تشریف میارید. بفرمایید داخل.

و به سمت در رفت و پس از ضربه ی کوچکی که به آن زد در را گشود و کنار رفت تا آراین و همراهانش وارد شوند. پس از ورود آنها به اتاق در بسته شد و هر سه به روبرو نگاه کردند. میز مجلی کنار پنجره ی سرتاسری قرار داشت و مردی پشت به آنها و رو به منظره ی بیرون پنجره ایستاده بود که با بسته شدن در برگشت و با لبخندی بر لب گفت: سلام آراین! می بینم که با مهمونات اومدی!

آراین لبخندی زورکی زد و گفت: از من خواستن به تو معرفی شون کنم.

مستر پارک پشت میز نشست و گفت: خوش آمدید. بشینید.

هر سه روی مبل های راحتی نشینند. هری و شهرزاد کنار هم سمت چپ میز مستر پارک و آراین روبروی آنها سمت راست میز. مستر پارک رو به شهرزاد کرد و پرسید: چه کمکی از من ساخته ست ؟

شهرزاد پای چپش را روی پای راست انداخت و با لحن جدی و پر غروری گفت: ما حدود یک ماه پیش از طرف آقای هولمز به آقای مجد معرفی شدیم و چند نوع اسلحه ی خاص از ایشون خریداری کردیم. حالا مایلیم که با شما همکاری داشته باشیم و توی گسترش این باند به شما و آقای לנוکس کمک کنیم.

مستر پارک سیگار برگی برداش و در حین نزدیک کردن آن به لبش گفت: شما توی چه کشوری اقامت دارید؟

اینبار هری جواب داد: انگلستان.

مستر پارک گفت: شما هموطن من هستید. درسته؟

هری لبخند کمرنگی زد و گفت: بله. من کره ای هستم اما ویکتوریا کاناداییه.

مستر پارک که نگاهش از شهرزاد گرفته نمی شد و لبخند چندش آوری هم بر لبش بود پرسید: همسرتون هستن؟

شهرزاد جواب داد: نه... من ازدواج نکردم. ما با هم همکار و دوستیم.

-: در چه زمینه ای با هم همکاری دارید؟

هری جواب داد: تجارت طلا و الماس.

مستر پارک لبخندش را گشادتر کرد و گفت: تجارت شیرینیه. مگه نه آراین؟

آراین که از نگاه مستر پارک بر روی شهرزاد عصبی شده بود لبخندی مصنوعی زد و گفت: تجارت زیباییه اما تو دنیای امروز و تو قرن 21 اسلحه و تجهیزات جنگی در آمد بهتری داره.

شهرزاد ادامه ی حرف آراین را گرفت و گفت: و به همین خاطر ما می خوایم وارد دنیای تجارت تجهیزات جنگی بشیم. من به زبان فارسی مسلطم و جیمز به زبان عربی. این موفقیت ما رو برای کار تو خاور میانه تضمین می کنه!

مستر پارک گفت: شما مگه نگفتید کانادایی هستید؟

شهرزاد پالتو اش را نشسته در آورده و در همان حین گفت: کانادایی هستم اما - پالتو را در فاصله ی کم بین خودش و هری گذاشت و دوباره یک پایش را روی دیگری انداخت و ادامه داد: پدرم به دلیل موقعیت شغلی به عنوان رایزن چند سال به ایران اعزام شد و من 10 سال تو تهران زندگی کردم، به همین خاطر به زبان فارسی مسلطم.

نگاه مستر پارک داد میزد که شهرزاد چشمش را گرفته و محال است حرفی خلاف میل او بزند. شهرزاد به آراین نگاه کرد... ظاهرا او هم معنی نگاه پارک را فهمیده بود و شهرزاد خود را مرده فرض کرد! تیپ و استایل انتخابی اش زیادی جذاب و خواستنی اش کرده بود.

صدای مستر پارک او را به خود آورد: من تا امشب نتیجه رو بهتون میدم. به هر حال לנוکس هم باید نظر بده و من نباید بدون مشورت کاری کنم. امیدوارم درک کنید.

شهرزاد لبخند زیبایی تحویل مستر پارک داد و گفت: البته!

-: امیدوارم دعوت من رو برای شام امشب قبول کنید. ساعت 7 امشب. خونه ی من... آراین خوشحال می شم تو هم بیای!

آراین باز هم لبخند مصنوعی اش را بر لب زاند و گفت: پس امشب هر سه ی ما تو خونه ت می بینیم!

گناه چهل و ششم:

-: شهرزاد به خدا حفته خفته ت کنم.

آراین این را با عصبانیت و صدایی بلند گفت.

شهرزاد روبرویش ایستاد و گفت: فکر کردی خوشم میاد این لوند بازی ها رو در بیارم؟ اگه این کارا رو نکنم معلوم نیست کی به هدفمون می رسیدم.

داخل سوئیت بودند. ساعت 5/6 عصر بود و آراین آمده بود تا آنها را با خود به خانه ی مستر پارک ببرد. هری آنها را داخل اتاق تنها گذاشته بود تا مزاحمشان نباشد. آراین داد زد: گور بابای هدف من دوست ندارم زنم بره خونه ی اون مرتیکه و مخشو بزنه.

شهرزاد بی آنکه کم بیاورد گفت: چشمه؟ لباسم چشمه؟ سرو وضعم چشمه؟

آراین که فاصله ی کمی از شهرزاد داشت گفت: لباست چیزیش نیست. ادا و اطوارات معنی داره.

شهرزاد گفت: به من شک داری؟

-: چه ربطی به شک داره؟ دوست ندارم نگاهشو روی تو ببینم.

صدای هری از بیرون اتاق آمد: دیر شد. دعوا رو بذارین برای بعد!

آرین نگاهی به شهرزاد انداخت که آبش کرد بعد از اتاق بیرون رفت. شهرزاد موهایش را که دم اسبی بسته بود مرتب کرد. ماسک را به صورتش زد. لباس شب مشکی بلند که کشیده بود را مرتب کرد و با پوشیدن پالتو و برداشتن کیف دستی اش از اتاق خارج شد

پس از صرف شام و صحبت در مورد همکاری و دادن این خبر به شهرزاد و هری که לנוکس موافقت کرده و به زودی کارها برای راه اندازی یک شبکه ی گسترده در انگلستان انجام می شود همگی به اتاق پذیرایی رفتند و بحثی پیرامون جزئیات کار شکل گرفت. نیم ساعت بعد مستر پارک رو به شهرزاد گفت: شما به تاریخ علاقه دارید؟ شهرزاد گفت: بله... من تمام اوقات فراغتم رو به مطالعه ی کتاب های تاریخی می گذرونم.

-چه خوب! دوشیزه کینگ من یه کلکسیون بی نظیر از اشیای عتیقه دارم که فکر کنم عاشقش بشید. می خواهید بریم و بهتون نشون بدم؟

شهرزاد گفت: البته! چرا که نه!

مطمئن بود نشان دادن کلکسیون بهانه است اما بهانه ای برای رد این پیشنهاد نداشت. آرین که از همان اول گرفته و اخمو بود حالا جوری به شهرزاد نگاه می کرد که شهرزاد برای خروج از تیررس نگاه او بی هیچ حرف و درنگی همراه مستر پارک از پله ها بالا رفت.

بعد از یکی دو دقیقه مستر پارک در طلاکوبی شده ی زیبایی را گشود و اجازه داد اول شهرزاد داخل شود. وقتی مستر پارک در را پشت سرش بست شهرزاد به خود لرزید. نگاهی به اطراف انداخت. دور تا دور اتاق که کوچک هم نبود قفسه هایی با حفاظ شیشه ای قرار داشت که داخل آنها اشیایی عتیقه و قیمتی دیده می شد. خود را سرگرم دیدن اشیا کرد و به ظاهر به توضیحات مستر پارک در مورد آنها گوش سپرد. هر چند ثانیه یک بار هم شور و شعفی به خاطر دیدن یک شیء زیبا و قدیمی معروف نشان می داد. هر چند واقعا این اشیا به درد موزه ی لوور می خوردند اما شهرزاد از ترس تنهایی با مردی که به گفته ی هری دختر باز قهاری بود روی چیزی تمرکز کند.

حدود ده دقیقه از نگاه کردن وسایل می گذشت که چیزی که می ترسید اتفاق افتاد. داشت یک شیء مربوط به قرون وسطی را نگاه می کرد که از داخل شیشه مستر پارک را پشت سرش دید. خواست برگردد و درباره ی آن شیء از او سوال کند که مستر پارک از پشت بازوهایش را گرفت... دلش مالش رفت. پشت گردنش از هرم نفس های مستر پارک سوخت و بعد صدای شوم او را در گوشش شنید: تو دختر زیبایی هستی ویکتوریا.

لبخندی زورکی زد اما وقتی دست مستر پارک را روی زیپ بلند پیرهنش حس کرد و صدای آهسته ی باز شدن آن را شنید دیگر لبخند هم نتوانست بزند...

همیشه می دانست نزدیک شدن به پارک این چیزها را هم به دنبال دارد اما هیچوقت فکر نمی کرد این چنین به هم بریزد... به سختی جلوی نزدنش را گرفت. جلوی برخوردی تند با آن مرد هوس باز... لب پارک که بر شانه اش

نشست خواست دهان باز کند و به هر شکلی از آن وضعیت بیرون برود که صدای چند ضربه به در به گوش هر دو رسید. مستر پارک با ناخشنودی پرسید: کیه؟

صدای آراین آمد: مستر پارک... می شه باهاتون صحبت کنم؟

مستر پارک که انگار توی وقش خورده بود گفت: باشه. الان میام.

و بعد زیپ لباس شهرزاد را که کمی پایین کشیده بود بالا داد و گفت: از دست این خروس بی محل!

شهرزاد به سختی لبهایش را که منقبض شده بودند کش داد. پارک چند ثانیه بعد از اتاق خارج شد و شهرزاد نفسی از سر آسودگی کشید.

شهرزاد به همراه مستر پارک از پله ها بالا رفت. هری و آراین در اتاق پذیرایی تنها ماندند. هر دو می دانستند نشان دادن کلکسیون اشیاء عتیقه بهانه است و پارک قصد شومی دارد. هری نگاهی به اطراف اتداخت. اینجا خانه ای بود که سالها در آن زندگی کرده بود اما هیچ تعلق خاطری به آن نداشت. نه به این خانه و نه به صاحبخانه اش.

چند دقیقه ای در افکارش بود که صدای آراین او را به خود آورد: چرا اینقدر طول کشید؟

هری به سمت آراین برگشت و او را نگاه کرد که با عصبانیت و چهره ای سرخ در حالی که مدام پایش را با حالتی هیستریک به زمین می کوبید. هری نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: فقط 5 دقیقه ست که رفتن! انگران نباش.

آراین با تشر پرسید: انگران نباشم؟ چطور چنین چیزی میگی؟ اون- صدایش را پایین آورد و ادامه داد- زن منه! پارک هم یه هوس باز که معروفه به دختر بازی. اون... خدایا...

هری گفت: من چطور می تونم اونا رو از اتاق بکشونم بیرون؟ اصلا بگو چه کاری از دستم برمیاد؟

-: تمومش کن. تو تنها کسی هستی که می تونی! تمومش کن این بازی ها رو!

هری گفت: من شروعش نکردم که بخوام تمومش کنم. من فقط به شهرزاد کمک می کنم و هر جا بره دنبالش میرم.

-: اگه اون بدونه قاتل آتیلا کیه بی خیال میشه بهش بگو! بگو قاتل آتیلا کیه! تو که می دونی! می شناسیش!

هری لبخند تلخی زد و گفت: هدف اون فقط پیدا کردن قاتل آتیلا نیست. اهداف دیگه ای هم داره.

آراین زیر لبی گفت: لعنت به اهداف و نقشه هات شهرزاد!

هری پرسید: چی گفتی؟

آراین غرید: -هیچی!

بعد بلند شد و از پله ها بالا رفت. قبلا آن کلکسیون لعنتی را دیده بود و می دانست کجا باید برود. دم در ایستاد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید در زد. صدای مستر پارک را شنید: کیه؟

آرین با صدای محکم و نسبتا بلندی گفت: مستر پارک... میشه باهاتون صحبت کنم؟

گناه چهل و هفتم:

در به شدت باز شد و آرین در چهار چوب در ایستاد. شهرزاد که با یک دست لباس راحتی گرم روی تخت چوبی یک نفره چمباتمه زده بود سرش را بلند کرد. از دیدن آرین با آن چهره ی خشمگین و چشم های به خون نشسته از شدت عصبانیت ترسید اما چیزی نبود که انتظارش را نداشته باشد.

مطمئن بود آرین حسابی از دستش عصبانیست و خون جلوی چشمانش را گرفته. به خصوص بعد از تعریف بی شرمانه ی پارک از شهرزاد در حین خداحافظی که از بخت بد آرین شنید و از آنجا شهرزاد خود را برای هر چیزی آماده کرد.

صدای در ورودی سوئیت را شنید و این یعنی هری از خانه خارج شده و حالا تنها هستند. آرین هنوز در ورودی اتاق ایستاده بود و از راه در نیمه باز نور وارد اتاق خواب تاریک شهرزاد می شد. کلید لامپ را زد. اتاق روشن شد. بعد وارد اتاق شد و در را بست.

شهرزاد از ترس و از سر حس بدی که از اتفاق داخل اتاق هنوز همراهش بود بالای تخت کنج دیوار پاهایش را در آغوش گرفته بود و به آرین نگاه می کرد. آرین پالتوی بلند مشکی اش را در آورد و روی زمین انداخت. آستین پیرهن سفیدش را تا آرنج بالا زد و به شهرزاد نگاه کرد. شهرزادی که مثل یک دختر بچه از ترس تنبیه پدر به کنج اتاق رفته و نگران از اینکه بعد چه می شود به پدرش چشم دوخته بود.

سکوت عذاب آوری بود. مثل آرامش قبل از طوفان. آرین لبه ی تخت نشست... همه چیز مثل یک فیلم با حرکات آهسته مقابل چشم شهرزاد اتفاق می افتاد... آهسته... با طمانینه...

آرین نفس های عمیقی می کشید و بازدمش را از بینی بیرون می داد. شهرزاد جرات کرد و با صدای لرزان صدایش کرد: آرین؟

آرین که انگار منتظر بود چیزی سکوت را به هم بزند داد زد: خفه شو!!!

و به شهرزاد نگاه کرد. چشمان وحشت زده و درخشان از اشک شهرزادش را می دید اما این چیزی از عصبانیت و التهابش کم نمی کرد. هنوز هم دوست داشت گردن شهرزاد را بشکند. فاصله ی یک متریشان را در چشم به هم زدن از بین برد. بازوی شهرزاد را گرفت و محکم کشید بعد غرید: پاشو ببینم!

شهرزاد که اشکش در آمده بود به دنبال آرین کشیده شد و از تخت پایین آمد و روبروی آرین ایستاد. هیچوقت او را اینقدر عصبانی ندیده بود. هیچوقت با هم دعوا نکرده بودند. اوج اختلافشان روز تولد آرین بود که شهرزاد با غروری زخم خورده به خانه ی ستیلا رفته بود. اما حالا این آرین که مثل یک ببر زخمی بود کجا و آرین آنروز کجا؟!

آرین او را به دیوار پشت سرش کوبید اصلا هم برایش مهم نبود با آن ضربه چه دردی در جان شهرزاد پیچید. بازوی چپش در مشت آرین له می شد که آرین سر شهرزاد را بالا گرفت و در حالی که با چشمان قرمز به چشمان خیس شهرزاد نگاه می کرد گفت: چه غلطی کردی هان؟ تو اون اتاق بینتون چی گذشت لعنتی؟ چقدر بهش حال دادی؟ نمی دونستم اینقدر حرفه ای هستی که...

شهرزاد با ضجه و التماس گفت: بسه...سه...

آرین پوزخندی زد و با بیرحمی گفت: چیه؟ نمی خوام بشنوی؟ نمی خوام واسه گندی که زدی اینطور باهات رفتار شه، نه؟ انتظار چی رو داشتی؟ دوست داشتی ازت تقدیر کنم نه؟؟؟

شهرزاد که مثل همان شهرزاد سابق بی دفاع و آسیب پذیر به نظر می رسید با حق گفت: آرین...

آرین باز از کوره در رفت و داد زد: آرین و کوفت! آرین و مرض! شنیده بودم بعضیا میان خارج هوا برشون میداره، عوض می شن، وا میدن اما دیگه فکر نمی کردم روی دختری به پاکی و نجابت تو اونقدر تاثیر بذاره که تبدیلت کنه به یه هرزه!

شهرزاد داد زد: من هرزه نیستم.

-: پس چی هستی؟ هان؟ هرزه یعنی چی؟ اینکه تو با یه نامرد یه غلطایی کردی که حتی به دروغ هم کتمان نمی کنی یعنی هرزگی...! اینکه با یه پسر جوون غریبه غیبت بزنه و وقتی برمی گردین اینقدر با هم صمیمی لاو تو لاو باشین یعنی هرزگی! دیگه بقیه ی افتخارات رو خدا می دونه.

شهرزاد چیزی نداشت که بگوید. اشتباه از خودش بود اما فقط در مورد پارک نه در مورد هری بی گناهی که هیچوقت حتی ثانیه ای حس نکرد نظری به او دارد.

وقتی یاد همان چند ثانیه ی کوتاه داخل اتاق می افتاد پشتش تیر می کشید و می سوخت. بازوی چپش از شدت فشار بی حس شده بود اما از عذابی که می کشید فراری نبود. حتی دلش می خواست آرین او را بزند تا شاید کمی از عذاب وجدانش کم شود.

آرین او را محکم تکان داد و پرسید: ارزششو داره لعنتی؟ انتقام گرفتن ارزش این حقارت رو داره؟ ارزش داره رو پاکدامنیت خط بیفته؟ چرا لال شدی شهرزاد؟ بگو تو اون اتاق چی بینتون گذشت؟ بگو تا بدترین فکرها رو در موردت نکردم... بگو تا خودم و خودت و این خونه رو به آتیش نکشیدم...!

گناه چهل و هشتم:

جوری این حرف را زد که شهرزاد مطمئن شد گفته اش را عملی می کند. به سختی در میان حق هایش گفت: باشه میگم فقط تو آروم باش...الآن سخته می کنی.

آرین بی اعتنا به حرفهای شهرزاد او را بیشتر به دیوار فشرد و گفت: بگو!

و شهرزاد را ول کرد. شهرزاد سر خورد و پایین پای آراین نشست و بازوی چپش را که حسش نمی کرد با دست راست گرفت. آرن بالای سرش ایستاده بود. شهرزاد با صدایی لرزان و با ترس گفت: داشتم عتیقه ها رو نگاه می کردم که اومد سمتم... بعد... بعد...

آراین از بالا سرش غرید: بعد چی؟

شهرزاد که خود را ناتوان ترین موجود هستی می دید به سختی ادامه داد: وقت نکرد کاری کنه... فقط گردنمو بوسید.

آراین گفت: پس اگه مزاحمتون نمی شدم به جاهای بهتری می رسیدین!

شهرزاد صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار را شنید و سرش را بالا گرفت. آراین پیشانی اش را به دیوار کوبیده بود. شهرزاد بلند شد و نگذاشت دوباره آن کار را تکرار کند. دستان آراین را که روی دیوار بودند به سمت سر خود برد و با التماس گفت: نکن آراین... منو بزن... هر چقدر که می خوای کتکم بزن ولی اینکار رو نکن... شهرزاد پیش مرگت بشه نکن!

آراین که حالا مثل ابر بهاری گریه میرکد در حالی که بدون فاصله روبروی شهرزاد ایستاده بود پیشانی اش را به دیوار تکیه داد و در همان حال غرید: لعنت به تو که اینقدر بی فکری... لعنت به من که اینقدر بی غیرت و احمقم که بهت اجازه دادم وارد این بازی بشی. لعنت به...

هر دو گریه می کردند. بعد از یک دقیقه آراین با صدایی لرزان اما هنوز پر از خشم گفت: من اون شهرزاد 4 سال پیشمو می خوام. همون شهرزاد پاکمو... همونی که صاف و ساده بود. نه توئی که اجازه میدی یه هوس باز کثیف ازت سوء استفاده کنه.

شهرزاد از حرفهای آراین دلخور نبود. هرچه می گفت حقش بود. بیشتر از اینها هم حقش بود. دست آراین داخل موهای شهرزاد بود و آنها را در چنگ گرفته بود. چقدر دور می نمودند روزهایی که عاشقانه و با محبت این موهای سیاه را نوازش می کرد و می بوسید. سرش را داخل آنها می برد و تمام وجودش غرق آرامش میشد.

آراین در ادامه ی حرفش گفت: از این شهرزاد بدم میاد... اگه قول بدی که برمی گردی به همون شهرزاد... اگه قول بدی که دست از این جنگ با خدات برمی داری پات هستم اما اگه بخوای همینطوری ادامه بدی والله که خودم با پارک و لنوکس همدست می شم واسه نابود کردنت....

شهرزاد که در این مسئله کوتاه بیا نبود آراین را هول داد که از او دور شود. آراین که آرام گرفته بود کمی عقب رفت. شهرزاد گفت: من نقشه مو تا پایان ادامه میدم... فقط می تونم قول بدم دیگه این اتفاق نمی افته... نه قول میدم که همون شهرزاد شم نه با خدا!

آراین زهر خندی زد و گفت: هر وقت کارت با قاتل آتیل، با پارک و لنوکس تموم شد... اگه پاک مونده بودی برگرد!

و پالتواش را از روی زمین برداشت. به سمت در رفت و در حالی که دستش به دستگیره ی در اتاق و پشتش به شهرزاد بود گفت: نمی دونم به خاطر این وضعیت از کی شکایت کنم؟ کی رو مقصر بدونم؟ خدا؟ خودم؟ تو؟ ماریا؟ سرنوشت؟.... دیگه مهم نیست! کار ما از پیدا کردن مقصر گذشته... کاش هیچوقت ندیده بودمت... یا حداقل وارد خونه مون نمی شدی و این ماجرا شروع نمی شد! برای هردومون بهتر بود. به خصوص برای تو... من با بی لیاقتی هام تو رو هم به گنداب زندگی خودم کشوندم. من دوستت داشتم و فقط به همین فکر کردم. اصلا به این فکر نکردم که می تونم خوشبخت کنم یا نه؟!

شهرزاد با صدایی در حد نجوا گفت: من با تو خوشبخت بودم آراین. فقط بعضی ها چشم دیدن اون خوشبختی رو نداشتن. الان هم که تو رو دارم تنها چیزی که بین من و خوشبختی فاصله انداخته حس نفرت و انتقامیه که با خودم دارم. بذار این حس سرکوب کنم آراین... اونوقت من و تو... دور از این دنیای سیاه... با هم خوشبخت ترین آدمای دنیا می شیم.

آراین که هنوز پشتش به شهرزاد بود پوزخندی زد و گفت: من و تو و عشقی که به آتیلا داری!

-: آتیلا عشق من نبود!- صدایش لرزید و با بغض گفت: -آتیلا به کورسوی نور تو دنیای سیاه بی تو بودنم بود. به تکیه گاه واسه من از نفس افتاده، به حس آرامش واسه من شوریده بود. آتیلا ناجی زندگی من بود... اونقدر خوب و پاک بود که به حس عجیب وادارم می کرد دوستش داشتم باشم. آتیلا به دلخوشی کوتاه بود... اگه می بینی اینقدر تقلا می کنم که انتقام مرگش رو بگیرم واسه اینه که بهش مديونم. می خوام به آرامش برسونمش... همونطور که اون منو به آرامش رسوند... اون بی گناه مرد آراین... مظلوم مرد... تو خاک سرد غربت... فرسنگها دور از خونه... به تیر ناحق... حتی فرصت نکرد لبخند روی لبش رو از سر درد پاک کنه... به آخر بگه... بعد از تموم شدن این ماجراها فقط من و تو می مونیم، با به کوله بار خاطره اما نه عشق به به نفر دیگه!

آراین به تلخی گفت: به کوله بار خاطره... خاطره ی این شب نحس... نابودم کردی شهرزاد...

از اتاق خارج شد و شهرزاد همانجا که ایستاده بود زانو زد. چند لحظه بعد صدای در خانه آمد که باز و بسته شد.

آراین هم رفت...

گناه چهل و نهم:

3روز از رفتن آراین گذشته بود و هیچ تماسی حتی تلفنی هم بینشان برقرار نشده بود. در این 3روز کاری جز انتظار کشیدن نداشتند. انتظار برای پیغامی از جانب جاناتان لنوکس یا پارک سو بین برای ادامه ی بحث همکاری.

شهرزاد روی مبل نشسته بود و مشغول گشت زنی در اینترنت برای به دست آوردن خبری هرچند جزئی از شاهد و ستیلا بود. هری که روبروی او روی مبل دیگری نشسته بود و کلت نقره ای رنگش را برق می انداخت پس از سکوتی طولانی پرسید: داری چه کار می کنی؟

شهرزاد جواب داد: تو وب سایت شاهد. همونکه با زنش ستیلا مهمون خونه ی آراین بود.

هری پرسید: در موردشون برام نگفتی.

شهرزاد در حالی که سرش داخل لپ تاپ بود گفت: شاهد عمه زاده ی آرینه. ستیلا هم صمیمی ترین دوست من. اونا تو ایران بازیگرای معروفین.

-: که اینطور. حالا فهمیدم چرا قیافه ی آرین برام آشناست... توی یه فیلم ایرانی دیدمش.

شهرزاد گفت: منم موقعی که ایران بودم یه سناریو نوشتم که باهاش یه سریال کوتاه ساختن. من که موقع پخش سریال رو ندیدم اما ستیلا گفت سریال موفق بوده. من خیلی ذق هنر داشتم.

-: الان هم می تونی داشته باشی!

شهرزاد پوزخندی زد و گفت: آره! با یه نارنجک تو جیب و یه کلت تو دست.

هری هم نیشخندی زد و دیگر سوالی نپرسید. بعد از چند دقیقه سکوت صدای زنگ گوشی شهرزاد بلند شد. شهرزاد گوشی را بلند کرد و با دیدن اسم پارک رویش گفت: خودشه! پارکه!

هری سرش را از روی اسلحه برداشت و به شهرزاد نگاه کرد که گوشی را به گوشش چسباند و گفت: الو؟

صدای نحس پارک را از آن سمت گوشی شنید: سلام هانی!

شهرزاد چینی به بینی اش داد و با لحنی مغرور گفت: سلام مستر پارک. فکر می کردم ما رو فراموش کردید.

-: من هیچوقت فراموش نمی کنم عزیزم.

-: خبری برامون دارید؟

-: آره عزیزم. یه قرار ملاقات با من، لنوکس و آرین... امروز عصر

-: جدی می گید؟ واقعا متشکرم. هم من و هم جیمز.

-: اینقدر ذوق نکن عزیزم! خوشحالی تو بذار برای قرار عصر!

-: خب...؟ قرار کجاست؟ دفتر شما یا مستر لنوکس؟

-: هیچ کدام. خونه ی آرین. می دونید کجاست آره؟

شهرزاد با ناراحتی که البته در صدایش نمود نداشت گفت: بله.

پارک با لحنی بشاش گفت: پس امروز ساعت 5 عصر خونه ی آرین. باشه عزیزم؟

شهرزاد که از عزیزم گفتن های پارک به ستوه آمده بود گفت: حتما! می بینمتون. خدا حافظ.

و پس از آن گوشی را قطع کرد و به ساعت دیواری نگاهی انداخت. بعد به هری گفت: 4 ساعت دیگه. خونه ی آرین...هم پارک و هم لنوکس میان اونجا

هری گفت: این عالیه. می تونیم همین امروز اون فیلم رو بگیریم.

شهرزاد در حالی که لپ تاپ را خاموش می کرد متفکرانه گفت: تعجبم از اینکه که چطور ملاقات تو خونه ی آرین انجام میشه؟ مگه نه اینکه بهش مشکوک بودن و تحت نظر شدید بود؟

- فکر می کنم آرین اعتمادشون رو دوباره جلب کرده. اون آسون دم به تله نمیده و تو قضیه ی مادام هم اون تیری که بهش خورد خیلی کارساز بود. الان شبکه ی گسترده ی مافیای اسلحه و تجهیزات جنگی تو ایالات متحده 2 تا سرشاخه و مهره ی اصلی رو از دست داده. 3 نفر باقی مونده باید اتحادشون رو قوی تر کنن تا نابود نشن. شهرزاد برخاست و گفت: آرین و اون کثافتا...

هری که از هم نشینی با آرین و شهرزاد کمی فارسی یاد گرفته بود نپرسید شهرزاد چه گفته...در عوض گفت: می خواست بری کجا؟

شهرزاد با تعجب به سمت هری چرخید و گفت: می خواست نه ... باید بگی می خوام! داری پیشرفت می کنی! می خوام برم حموم. فهمیدی؟

هری پرسید: حموم؟ یعنی چی؟

شهرزاد با لبخندی بر لب گفت: حموم.

هری سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد گفت: برو!

شهرزاد که از فارسی صحبت کردن هری ذوق کرده بود با خشنودی وارد اتاق شد.

4 ساعت به سرعت گذشت و راس ساعت 5 عصر اتومبیل مشکی هری وارد حیاط عمارت آرین شد. تعداد نگهبان ها خیلی بیشتر از آخرین باری که به آنجا آمده بودند بود. در همان حین که هری ماشین را کنار دو ماشین مدل بالای دیگر پارک میکرد شهرزاد 3 سرشاخه ی مافیا را دید که آن سوی حیاط در یک آلاچیق دور یک میز نشسته اند. چند لحظه بعد هر دو از ماشین پیاده شدند و به سمت آنها رفتند. نمی دانست چرا در این هوای سرد بیرون نشسته اند. اوایل دسامبر بود و اوج سرما. دکمه ی پالتوی چرم مشکی اش را بست، یک کلاه بافتنی مشکی هم به سر داشت و یک بوت پاشنه بلند مشکی براق به پا. سر تا پا سیاهپوش بود.

هری پرسید: دوربین درسته؟

شهرزاد لحظه ای به دکمه ی دوم پالتو اش نگاه کرد و گفت: درسته...میکروفون؟

هری نگاهی به ساعتش انداخت و زمزمه کرد: آره.

و در نهایت مقابل آن 3مرد ایستادند. پارک کره ای، لنوکس کالیفرنیا و آراین ایرانی الاصل... با هر سه دست دادند. لنوکس میانسال مردی با شخصیت و جنتلمن می نمود. نسبتا بور بود و هیکل ورزیده ای داشت که کت و شلوار را به تنش برازنده می نمود. نگاه گرم و مهربانی داشت که به طرف مقابل حس خوبی می داد. شهرزاد به سختی می توانست او را یک قاچاقچی بزرگ تجهیزات جنگی و قاتل هزاران نفر تصور کند. در عوض قیافه اش کاملا به یک فرد عالی رتبه ی اف بی آی و پناگون می خورد.

بالاخره همگی نشستند. شهرزاد بین آراین و هری نشسته بود و این آرامش میک رد. اگر پیش پارک می نشست قطعا گاف می داد. نگاهی به آراین انداخت اما آراین سرد و بی تفاوت به فنجان قهوه ی روی میزش نگاه می کرد. صدای لنوکس او را به خود آورد: باید ببخشید که جلسه در این هوای سرد بیرون برگزار شد. آراین گفت داخل خونه به خاطر تعمیرات لوله کاملا به هم ریخته و ما مجبوریم بیرون بمونیم.

هری با متانت گفت: مشکلی نیست جناب لنوکس.

شهرزاد نگاهی به پارک انداخت که داشت از بالای فنجان قهوه اش به او می نگریست. با نگاهی که مو به تن شهرزاد سیخ می کرد. ظاهرا آراین آن نگاه را دید چون با بی حوصلگی و لحنی که به سختی خشمش را پنهان کرده بود گفت: بهتره که جلسه رو شروع کنیم.

لنوکس گفت: درسته. مستر پارک در مورد شما با من صحبت کرد و معتقده که شما کیس های خوبی برای خاورمیانه هستید. اما قبل از اینکه به شما به محموله ی بزرگ و خاص بدیم باید مطمئن بشیم که از پشش برمیاین. اگه از امتحان سربلند بیرون اومدید شما رو با یه محموله ی عظیم به مصر می فرستم. موافق هستید؟ دوشیزه کینگ و آقای لی؟

شهرزاد پرسید: این امتحان چی هست؟

-: یه درگیری در مکزیک. درگیری بین نیروهای مردمی و حکومت. نیروهای مردمی از ما درخواست ادوات و تسلیحات کردن. این تسلیحات سلاح های بزرگی نیست. در حد مسلسل و اسلحه های سبک از این دست هستن.

بعد از اتمام جلسه قرار شد که هری و شهرزاد روز بعد به انبار تسلیحات رفته و محموله را تحویل بگیرند و نیویورک را به مقصد مکزیک و شهرهای "دورنگو" و "زاکاتکاس" ترک کنند... همه چیز طبق نقشه پیش میرفت و چیزی تا پایان راه نمانده بود اما...

گناه پنجاهم:

شهرزاد یک شلوار جین آبی روشن و یک پالتوی قهوه ای روشن چرمی که تا یک وجب بالای زانو بود پوشید. بوت های نوبوک همرنگ پالتو اش را که تا زیر زانو بود به پا کرد و در اتاق هری را زد. هری گفت: اومدم. چند لحظه صبر کن.

-:داره دیر میشه هری!

هری در را باز کرد و گفت:من حاضرم...بریم.

-:با صاحب خونه صحبت کردی؟تسویه حساب کردی؟می دونه ما دیگه اینجا نمیایم؟

-:آره.

شهرزاد به سمت در رفت و گفت:پس بریم!

هری بند پوتین مشکی اش را محکم بست و پشت سر شهرزاد از سوئیت خارج شد.خارج از آپارتمان شهرزاد سوئیچ را در دست چرخاند و گفت:نوبت منه!

هری بدون حرف روی صندلی کنار راننده نشست و کوله پشتی مشکی اش را روی صندلی عقل انداخت.شهرزاد اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.در راه هری در حین روشن کردن بخاری گفت:شهرزاد...به نظرت قاتل آتیلا چه جور آدمیه؟

شهرزاد که نگاهش به پیش رویش بود گفت:آدم نیست... یه حیوونه!فقط یه حیوون می تونه یه نفر رو اونطور ظالمانه بکشه...اونم بدون هیچ دلیل و جرمی!

هری که نگاهش به بیرون بود گفت:یعنی کشتنش برات راحت؟

-:مدتهاست صحنه ی کشتن اونو برای خودم مجسم کردم.حرفایی که می خوام بهش بزنم رو هزار بار تمرین کردم.قصد زجرکش کردنش رو ندارم چون تو خودم نمی بینم بتونم مثل یه جانی بالفطره رفتار کنم.فقط یه گلوله تو پیشونیش...منصفانه ست!خون در برابر خون!

-:اگه ازت بخوام دور بزنی و بری جایی که دست کسی بهت نرسه تا من اونو برات بیارم قبول می کنی؟

-:نه!اما با هم شروع کردیم.باید با هم تمومش کنیم.من نمیذارم به خاطر من خطر کنی.

-:خطرناکه شهرزاد!هیچ تضمینی وجود نداره که بتونیم از اون انبار زنده بیرون بیایم.به حرف من گوش کن!

شهرزاد به سمت راست پیچید و وارد بزرگراه شد.بعد گفت:الآن وقت این حرفا نیست.الآن وقت جا زدن نیست!انه حالا که تو یه قدمی مقصد قرار داریم!

هری با آه گفت:تصمیمت عوض نمیشه؟

-:گفتم که...نه!

هری دیگر حرفی نزد.می دانست شهرزاد زیر بار نمی رود فقط امیدوارم بود که آرین خود را به موقع برساند...هماهنگی هایی با او کرده بود که شهرزاد از آن بی خبر بود.حدود یک ساعت بعد اتومبیل شاسی بلند مشکی

وارد یک جاده ی باریک میان برهوت شد. ساختمانی عظیم آنجا بین تپه ها و صخره ها قرار داشت که از اصلی ترین منابع توزیع تسلیحات در کشورهایی مانند سوریه و مصر بود.

پس از حدود 15 دقیقه رانندگی ساختمان معلوم شد. دور تا دور محوطه ی چند هکتاری آن فنس کشی شده بود و نگهبانها مدام در رفت و آمد بودند. دم در نگهبان مانع ورودشان شد. شهرزاد گفت: مستر لنوکس از ما خواسته که به اینجا بیایم.

مرد با نگاهی سرد و عبوس گفت: اسمتون؟

هری جواب داد: جیمز لی و ویکتوریا کینگ.

مرد از روی برگه ای که دستش بود نگاه کرد و بعد کنار رفت و مانع را هم بالا زد. شهرزاد ماشین را به داخل محوطه هدایت کرد. چندین نگهبان قوی هیکل و تنومند به فاصله ی دو متر از یکدیگر کنار دیوار حیاط ایستاده بودند. شهرزاد ماشین را پارک کرد و بعد پیاده شد. هری هم نفس عمیقی کشید و از سمت دیگر پیاده شد و به سمت شهرزاد که جلوی ماشین ایستاده بود رفت. لبخندی بر لب آورد و بعد گفت: خوبی؟

شهرزاد با ناخشنودی جواب داد: فکر نکنم... با وجود اینکه نگهبان چطور می تونیم زنده بیرون بیایم؟

هری به قصد دلگرمی گفت: اگه اسلحه ی ما روی سر پارک باشه کسی نمی تونه کاری کنه. آروم باش! خونسرد!

شهرزاد نفس عمیقی کشید و لبخندی زورکی تحویل هری داد. هری گفت: خیلی خب... بریم.

و بعد هر دو با هم به سمت در ورودی ساختمان به راه افتادند. دو نگهبان کنار در ایستاده بودند که یکی در را گشود و اجازه داد وارد شوند. شهرزاد با قدم هایی محکم ولی با ترس و تردید در دلش قدم برمی داشت. داخل راهرو دیوارهای سفید به ارتفاع 3 متر بالا رفته بودند کف راهرو تماما سرامیک سیاهی بود که نور لامپ های چسبیده به سقف را منعکس می کردند.

در انتهای راهرو دو در خیلی بزرگ قرار داشت که بالای یکی نوشته بود "سلاح سنگین" و در بالای در دیگر عبارت "سلاح سبک" نوشته شده بود. به سمت در سمت راست که به انبار سلاح های سبک باز می شد رفتند و در را گشوند.

عظمت بنا اینجا نمود پیدا می کرد. با دیوارهایی به ارتفاع حدود 15 متر... با صدها ردیف قفسه که با فاصله ی دو متر از یکدیگر به طور منظم چیده شده بودند و روی آنها سلاح های سبک از هر نوع و شکل و مدلی قرار داشت. فن های بزرگی در پنجره ها که نزدیک سقف بود تعبیه شده بود که هوا را با صدای زیادی تهویه می کردند... کف انبار سرامیک سفید بود و براقی بود.

از آنجایی که ایستاده بودند انتهای راهروی قفسه ی پیش رویشان را دیدند. یا دست مبل و چند صندلی. شهرزاد با صدای بلندی گفت: مستر پارک... ما اومدیم!

صدای مستر پارک از همان قسمت مبل ها به گوششان رسید. هری و شهرزاد به آن سمت رفتند. در انتهای ردیف قفسه ها هر کدام به یک سمت نگاه کردند تا مستر پارک را ببینند ولی قبل از یافتن او با برخورد شی سختی به سرشان بیهوش روی کف سرامیکی افتادند...

گناه پنجاه و یکم:

شهرزاد به آرامی چشمانش را گشود و پس از چند ثانیه متوجه موقعیتش شد... در همان انبار اسلحه ها بودند. به یک صندلی چوبی خشک بسته شده بود... پشت سرش جایی که شی سخت بیهوش کننده به آن برخورد کرده بود به شدت درد می کرد... چهره اش از درد آن در هم رفته بود...

از پنجره های انبار به بیرون نگاه کرد... می شد حدس زد که دیگر صبح نیست... احتمالا دو ساعتی بیهوش بوده... تنها کسی که آنجا بود هری بود که او هم مثل شهرزاد به یک صندلی بسته شده بود و خط درازی از خون روی گونه ی چپش بود... سرش پایین افتاده بود...

شهرزاد به آرامی او را صدا زد: هری...

هری به سرعت سرش را بلند کرد و به شهرزاد چشم دوخت بعد گفت: نقشه به هم ریخت... باختیم شهرزاد.

شهرزاد گفت: چطو... و با نگاهی به چهره ی هری گفت - ماسکت کجاست؟ - احساس کرد که خودش هم آن ماسک لاتکسی را بر چهره ندارد. با ترس گفت - چه اتفاقی افتاده؟؟

هری جواب داد: شناسایی شدیم!

در همین لحظه در کوچکی از انتهی دیگر سالن باز شد و مستر پارک به همراه مردی جوان حدودا هم سن و سال هری وارد شد. جلوتر که آمدند مستر پارک با لبخندی مشمئز کننده گفت: بالاخره بیدار شدید!

روی یک مبل سمت راست شهرزاد و سمت چپ هری نشست و گفت: باید اعتراف کنم نقشتونو خوب بازی کردید ولی فکر این رو نکردید که من به عنوان کسی که 20 و چند سال هری رو بزرگ کرده صداشو خوب تشخیص میدم... تو دومین دیدارمون متوجه شدم اما خب... من همیشه از بازی خوشم میاد! دوست داشتم ببینم تا کجا می خواهید پیش برید!

شهرزاد بدون هیچ ترس و واهمه ای در لحنش پرسید: حالا می خوای ما رو بکشی؟

- معلومه! نکنه انتظار داری رها تون کنم معشوقه ی آراین؟

شهرزاد اینبار با نگرانی گفت: آراین تو این ماجرا دخیل نیست... به اون کاری نداشته باش!

پارک گفت: دارن میارنش! صحنه ی جالبی از آب در میاد نه؟

شهرزاد فریاد زد: به اون کاری نداشته باش لعنتی!

مردی که همراه پارک بود به سمت شهرزاد آمد. پای راستش را روی لبه ی پستی صندلی شهرزاد گذاشت و آن را هول داد.. صندلی از سمت چپ افتاد و شهرزاد که محکم به صندلی بسته شده بود و توان انجام هیچ کاری را نداشت با سمت چپ صورتش به زمین خورد. درد شدیدی در استخوان گونه اش حس کرد. استخوانش اگر شکسته بود قطعا ترک برداشته بود. از درد لحظه ای نفسش بند آمد. بازوی چپش زیر لبه ی پستی صندلی و دسته ی صندلی بود و زیر فشار بدنش، صندلی و البته پای آن مرد ناآشنا داشت له میشد... فشار هر لحظه شدیدتر میشد.. مرد داشت با تمام وزنش روی بازوی شهرزاد فشار وارد می کرد. شهرزاد از سر درد فریاد زد...

هری داد زد: بسه! ولش کنید!

مرد جوان با نگاهی به پارک و دیدن او که به نشانه ی توقف سر تکان داد پایش را برداشت و صلی را بلند کرد و راست گذاشت... چهره ی شهرزاد از درد در هم رفته بود... گونه ی چپش درست زیر چشمش خونی شده بود. پارک گفت: دخترک بیچاره! این ماجرا ها برای تو زیادی خطرناکه... نباید وارد می شدی!

و بعد بلند شد و به سمت هری رفت. پشت او ایستاد و دستانش را روی شانه های هری گذاشت. لبخند غمگینی بر لب داشت. گفت: هری من! من و تو که مثل پدر و پسر بودیم! من دوست داشتم! هر چیزی که می خواستی برات فراهم می کردم. چی شد که فکر خیانت به سرت زد؟

هری غرید: تو خانواده ی منو از بین بردی!

پارک ابرویی بالا انداخت و گفت: کی فهمیدی؟

هری از بین دندانهای به هم فشرده گفت: 8 سال بعد از ورودم به زندگی تو... من مرگ اونا رو دیده بودم اما سالها بعد فهمیدم تو به اون افراد دستور تیربارنشون رو داده بودی...

پارک دستانش را از روی شانه های هری برداشت و گفت: و موندی که یه روز انتقام بگیری... امروز...!

هری جوابی نداد. پارک دوباره روی مبل چرمی قهوه ای نشست و آهی از سر افسوس کشید.

در برای بار دوم بار شد... همه به آن سمت نگاه کردند. شهرزاد با صدایی لرزان گفت: آراین...

آراین در حالی که دو نگهبان قوی هیکل دو طرفش ایستاده بودند وارد شد و به سمت آنها آمد... با دیدن شهرزاد که از درد چهره در هم کشیده بود و صورتش زخمی بود با نگاهی پر نفرت خواست به سمت پارک برود که نگهبان ها او را گرفتند. آراین فریاد زد: لعنت به تو! چه بلایی سرش آوردی؟!

پارک بی اعتنا به او ساکت ماند. نگهبان ها آراین را روی یک مبل نشاندند و خودشان کنار او ایستادند. آراین رو به شهرزاد که سمت راستش بود گفت: خوبی شهرزاد؟

مردی که آن بلا را سر شهرزاد آورده بود موهای شهرزاد را از ریشه گرفت و کشید و گفت: بهش میاد خوب باشه؟

شهرزاد با تعجب به او نگاه کرد اما آراین نه...مرد رو به شهرزاد گفت: آره...فارسی بلدم...اسمم جیکوبه. از یه پدر امریکایی و یه مادر ایرانی متولد شدم.

پارک گفت: بسیار خب...حالا که همه هستن بهتره شروع کنیم. هدف اصلیتون چی بود؟ برای چی وارد باند شدید؟

کسی جواب نداد...جیکوب موهای شهرزاد را که در مشتش بود محکم کشید و گفت: جواب بده خانوم کینگ!

آراین با نفرت به جیکوب نگاه می کرد اما کاری از دستش ساخته نبود...نه در آن وضعیت که خلع سلاح شده و همراه دو نگهبان آن جا نشسته بود. پارک به سمت هری رفت و گفت: تو جواب بده پسر.

هری غرید: من پسر تو نیستم!

پارک با بیخیالی گفت: به هر حال...تو بگو...نقشه تون چی بود؟ به چی می خواستین برسین؟ اگه می خواستی از من انتقام گیری چرا شهرزاد رو با خودت همراه کردی؟

آراین با لحنی پر خواهش گفت: نگو هری...حالا که قراره کشته بشیم گفتنش لازم نیست!

هری گفت: اتفاقا هست! حالا که آخر خطه باید همه چیز معلوم بشه!

آراین فریاد زد: نه!

نگهبان آراین اسلحه اش را روی سر او گذاشت و پرسید: ارباب اینو خفه کنم؟

پارک گفت: نه...اون اصل کاریه! باید تحویل لنوکس داده بشه...زنده! آوردمش تا فقط مرگ دوستش و عشقش رو ببینه و تنبیه بشه!

هری با صدایی خسته و زخمی گفت: هدف اصلی ما...پیدا کردن قاتل آتیلا سعیدی بود.

پارک از سر ناآشنایی اخمی کرد و پرسید: آتیلا سعیدی؟ اون کیه؟

شهرزاد با صدایی که با هر کلمه بیشتر اوج می گرفت گفت: دانشجوی فوق دکترای فیزیک هسته ای تو دانشگاه اوتاوا که به دستور تو کشته شد.

آراین گفت: نگو شهرزاد...

اما شهرزاد بی اهمیت به آراین از پارک پرسید: یادت اومد؟ دم در خونه ش کشته شد...توسط یه تک تیرانداز...با یه گلوله که به شقیقه ش شلیک شد.

پارک پرسید: و حالا تو می خوای بدونی اون تک تیرانداز کی بوده؟

لبخندی بر لبش نشست و با شگفتی گفت: چه جالب! خدای من!

شهرزاد فریاد زد: کی اونو کشت؟

پارک به سمت شهرزاد رفت ...دستش را زیر چانه ی او گذاشت و گفت: واقعا می خوای بدونی؟ تحمل شنیدنشو داری؟

شهرزاد جسورانه به چشمان پارک خیره شد و گفت: آره!

پارک راست ایستاد و رو به آراین گفت: بگم آراین؟

لبخندی که بر لب داشت نشان می داد از اوضاع لذت می برد. آراین خواست چیزی بگوید اما قبل از اینکه صدایی از دهانش خارج شود پارک با صدایی محکم گفت: اون کشتش!

گناه پنجاه و دوم:

پارک با دست به یکی از حضار اشاره کرد. شهرزاد به امتداد دست او چشم دوخت و به مردی سیاه پوش رسید...

مردی که از اولین برخورد شهرزاد را مبهوت نگاه پر رمز و راز خود کرده بود...

همان مردی که بی هیچ چشم داشت او را بارها از مرگ رهانیده بود...

همان مردی که قبل از مربی بودن دوستش بود!

همانی که شهرزاد شیفته ی منش و خوش قلبی اش شده بود...

همان هم خانه ی چشم و دل پاک شهرزاد... همان یاور و راهنمای همیشگی...

همان هری دوست داشتنی!

شهرزاد ناباورانه پوزخندی زد و گفت: دروغ می گی! می خوای عذابم بدی!

به آراین نگاه کرد و با نگاهش التماس کرد که حرف پارک را نقض کند اما آراین رویش را برگرداند و چشمانش را بست... این همانی بود که از آن می ترسید... این همان پرده ی آخر نمایش بود... همانی که آرزو می کرد هیچوقت به آن نرسد.

شهرزاد فریاد زد: یکی حقیقت رو بهم بگو!

هری سرش را بلند کرد. نگاهش رنگ شرمندگی و افسوس و اندوه داشت. شهرزاد التماس کرد: بگو هری... بگو که دروغ میگه... بگو که تو نکشتی... من می دونم. تو نکشتی... تو نمی تونی قاتل یه بی گناه باشی... بگو... بگو...

هری به تلخی گفت: می گم اما نه چیزی رو که تو دوست داری بشنوی. حقیقت داره شهرزاد... من همونیم که آتیلا رو جلوی در خونه تو خیابون سنت جان اوتاوا ترور کرد.

شهرزاد که از شدت شوک وارده می لرزید نالید: چرا؟

هری با سرافکندگی پاسخ داد: چون منو مامور انجامش کردن امن یکی از تک تیراندازهای سیا بودم. زیر دست پارک بودم. خواستن و نخواستن من مهم نبود! باید ماموریتم رو درست انجام می دادم. آتیلا برای من فرقی با بقیه ی اونایی که ترور کردم نداشت. وقتی برام مهم شد که فهمیدم تو همسرش بودی و می خواهی قاتلش رو پیدا کنی. وقتی آراین گفت تو دنبال قاتلشی می تونستم برم، فرار کنم که تو هیچوقت دستت به من نرسه اما موندم... می خواستم کمکت کنم که به من برسی! نمی تونستم بهت بگم من اونی ام که دنبالش می تونستم با کمک بهت آب سردی روی آتیش عذاب وجدانم بریزم.

زبان شهرزاد بند آمده بود. چطور؟ چطور می توانست در بین این ناباوری... در این جدال بین دو احساس یکی را برنده اعلام کند؟ چه خیالات خامی در سر پرورانده بود! قاتل آتیلا از اول راه کنارش بود و او نگاهش به آخر راه بود و لحظه ی مرگ قاتل! کسی که هر روز نفرت شهرزاد را بیشتر بر می انگیخت در واقع همانی بود که روز به روز مهرش بیشتر بر دل شهرزاد می نشست. می خواست کسی را بکشد که از همان اول یک حامی و ناجی برایش محسوب می شد! ضجه زد: هری...

هری سرش را پایین انداخت. آراین که می دید چیزی که نباید میشد شده دیگر حرص و جوش نمی خورد. صدای پارک به گوشش رسید: هنوز هم می خواهی بکشیش؟

جیکوب بندهایی که شهرزاد را به صندلی میخکوب کرده بود گشود. شهرزاد بلند شد و به اعتنا به حاضرین به آرامی به سمت هری رفت. آراین را روی صندلی شهرزاد نشانده و دستانش را با طناب به دسته های صندلی بستند. هری چشمانش را بسته بود و سرش پایین افتاده بود.

شهرزاد بی اختیار جلوی هری که به صندلی بسته شده بود روی زانوهایش افتاد... ذهنش از کار افتاده بود... نمی دانست چه باید بگوید؟ چه انجام دهد؟ فقط اشک هایش بودند که از چشمان نابورش سرازیر می شدند.

با خشونت اشک هایش را پاک کرد و التماس وار گفت: بگو... بگو چه اتفاقی افتاد؟ تو اون روز چی دیدی؟

هری پس از لحظه ای مکث و نفسی عمیق گفت: نیم ساعت قبل از خروج آتیلا روی پشت بوم خونه ی روبرویی مستقر شدم و قناصه م رو آماده کردم... ساعت 7 و نیم صبح بود که از خونه خارج شد. یه زن جوون هم برای بدرقه ش باهاش تا توی حیاط اومد. دیدم چند کلمه حرف زدن و بعد آتیلا از حیاط خونه بیرون زد و وارد پیاده رو شد. چند قدم که رفت اسلحه رو روی شقیقه ش قفل کردم و شلیک کردم. به ثانیه نکشید که روی زمین افتاد. دیگه نمودم که ببینم. داشتم وسایلمو جمع می کردم که صدای جیغ و فریادها رو شنیدم. صدای ضجه های تو رو که آتیلا رو صدا می زدی، بعد رفتم... همین... شهرزاد تردید نکن. من همونیم که تمام این مدت برای کشتنش برنامه ریزی کردیم! امن همون حیوونیم که تو رو به داغ شوهرت نشوند. من قاتل یه بیگناهم. می خوام که تو منو بکشی... من ناراحت نمی شم. منصفانه ست... خون در برابر خون!

شهرزاد که جلوی پای هری نشست بود به سختی از میان حنجره ی دردناک و بغض خفه کننده اش کلمات را بیرون کشید: چطور؟ چطور می تونم به کسی آسیب برسونم که تو تمام این مدت بهم کمک کرد؟ ازم حمایت کرد؟ محافظت کرد؟ من چطور می تونم به کسی شلیک کنم که شلیک کردن رو بهم یاد داد؟ چطور می تونم کسی رو بکشم که اگه نبود تا حالا هزار بار کشته شده بودم؟ -ضجه زد- هری دارم دیوونه میشم... تو چطور می تونی آتیلا رو کشته باشی؟ اونم با این قلب مهربونت؟

هری چشمانش را گشود و گفت: تمومش کن شهرزاد... خلاصم کن...

شهرزاد نالید: نمی تونم... نمی تونم...

بلند شد و به او پشت کرد و در همان حال کلماتی را به زبان آورد که هرگز در خود یارای گفتنشان را نمی دید... قبل از آن هرگز باور نمی کرد روزی برسد که به قاتل آتیلا ی پاکش بگوید: من بخشیدمت هری... بخشیدم!

پارک پرسید: نمی کشیش؟

شهرزاد با بغض اما محکم گفت: نه!

جیکوب دستان شهرزاد را با دستبندی فلزی از پشت بست. شهرزاد به چشمان نگران آراین چشم دوخت و بعد چشمانش را بست... همزمان با بلند شدن صدای شلیک گلوله...

روی پیشانی هری سوراخی به اندازه ی گلوله و به رنگ قرمز تیره نقش بسته بود...

آن مرد پر از رمز و رازهای کشف نشده مرده بود...

هری مرده بود...

گناه پنجاه و سوم:

پارک پر از اندوه و افسوس به هری نگاه کرد. به کسی که سال ها مثل پسرش بزرگش کرده بود.

هرگز دوست نداشت این اتفاق بیفتد،

دوست نداشت رو در روی هم قرار گیرند،

دوست نداشت دستور دهد هری اش، پسرش را بکشند،

دوست نداشت هری بفهمد او قاتل خانواده اش است.

اما دنیا به کام او و دوست داشتن هایش نچرخید. چشمانش را از جسم بی جان هری گرفت، اسلحه اش را از پشت کمرش درآورد و به سمت شهرزاد رفت.

شهرزاد به او خیره شد و پارک لوله ی کلت مشکی رنگ را درست به وسط پیشانی او که دستانش از پشت بسته شده بود چسباند. شهرزاد با نگاهی بدون ترس به چشمان پارک نگاه کرد و گفت: بزن! از نامردی مثل تو که به پسر خونده ی خودش رحم نمی کنه بعید نیست به یه بی سلاح دست بسته شلیک کنه!

پارک خواست چیزی بگوید که آراین در کمال آرامش گفت: بهتره دست نگهداری!

پارک بدون آنکه نگاهش را از شهرزاد بگیرد پرسید: چرا؟

-: پارک می دونی مشکل تو چیه؟ که تک بعدی فکر می کنی. فکر می کنی فقط خودت زرنگ ماجرای و شهرزاد و هری رو بازی دادی و به اینجا کشوندی... تو نمی دونی همون موقعی که توی حیاط عمارت من برای ما نقش بازی می کردی و هری و شهرزاد رو لو ندادی اونا داشتن از تو و لنوکس فیلم می گرفتن!

چهره ی پارک برزخی شد. آراین با بی خیالی و با اعتماد به نفسی که از کنترل اوضاع به دست آورده بود ادامه داد: توی اون فیلم چهره و صدای هردوی شما معلومه و حرفهاتون هم حرفهای محرمانه ایه که خودت بهتر می دونی اگه لو بره چه بلایی سر شما دو تا و البته اف بی آی و سیا و پنتاگون و کل ایالات متحده میادا! فکر نکنم دوست داشته باشی اون فیلم در دسترس همه ی مردم قرار بگیره!

شهرزاد هم از حرفهای آراین سردرگم شده بود. فیلم دیگر به درد نمی خورد. هری و شهرزاد فیلم را داشتند که در آن لحظه هم در دسترس هیچ کدامشان نبود. آراین چه قصدی از زدن آن حرف ها داشت؟

آراین که توجه پارک را که اسلحه اش هنوز روی پیشانی شهرزاد بود به خود جلب کرده بود با بی خیالی به صندلی تکیه داد و گفت: پسر خونده ت هری دیشب فیلم رو به من رسوند من هم چون از نقشه ی این دو تا باخبر بودم و احتمال می دادم خودم هم گیر بیفتم فیلم رو به افرادم دادم و بهشون گفتم اگه تا ...-نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد- ده دقیقه ی دیگه باهاشون تماس نگرفتم فیلم رو روی پرترافیک ترین سایتهای جهان آپلود کنن! پس مطمئن باش اگه آسیبی به من یا همسرم بزنی اتفاق بدی میفته!

پارک عاجز از کشتن آراین و شهرزاد اسلحه اش را پایین آورد. آراین با لحنی که پارک را ریشخند می کرد و روی اعصابش خط می انداخت گفت: خب... تاجر موفق و با سیاست! به نظرت الان باید چه کار کرد؟
پارک غرید: زنگ بزن به افرادت.

-: حاضرم باهات معامله کنم... فیلم رو در ازای آزادی شهرزاد و خودم بهت واگذار می کنم.

-: چطور مطمئن باشم از اون فیلم کپی دیگه ای نداری؟

-: همونطور که من مطمئنم تو میذاری ما راحت از اینجا بیرون بریم! مجبوریم به هم اعتماد کنیم.

پارک پوزخندی زد. آراین با همان لحن بی خیال و اعصاب خوردکنش گفت: حق داری پوزخند بزنی. ساده انگاری تو واقعا مسخره ست! تو هیچوقت منو جدی نگرفتی، برعکس! لنوکس که می دونست من چه کارایی ازم بر میادا! لنوکس به

من احتیاج داشت! حتی از من و افکاری که می تونستم راحت عملی شون کنم می ترسید! اما توی احمق فکر می کردی من یه بچه م که لنوکس زیادی بهم بها میده!

پارک با نفرت به آراین نگاه کرد و به جیکوب گفت: بهش موبایل بده تا تماس بگیره!

جیکوب گوشی اش را از جیب بیرون آورد و ظناهای دستهای آراین را باز کرد. آراین گوشی را گرفت و مشغول شماره گرفتن شد. شهرزاد هم که از این نقشه ی پنهانی هری و آراین تعجب کرده بود به آرامی روی مبل نشست. آراین گوشی را به گوشش چسباند و بعد از چند ثانیه گفت: فرهاد؟ آراینم... بفرستشون که دیسکت رو بیان

تماس قطع شد و آراین گوشی جیکوب را پس داد. پارک از جیکوب پرسید: چی گفت؟

جیکوب حرفهای آراین را برایش ترجمه کرد و بعد... انتظار....

گناه پنجاه و چهارم:

شهرزاد با نگرانی به آراین نگاه کرد و آراین که در فاصله ی یک متری اش روی صندلی نشسته بود به نشانه ی اطمینان چشم هایش را باز و بسته کرد.

شهرزاد به هری نگاه کرد که حالا نگهبان ها او را روی زمین گذاشته بودند.

دراز کشیده بود همانطور که آتیلا روی سنگ فرش پیاده رو دراز کشیده بود...

سوراخ بر پیشانی داشت... سوراخی شبیه همانی که آتیلا را به دیار ابدی فرستاد...

هنوز هم باورش سخت بود... تمام روزهایی که با هری بود مثل فیلم از جلوی چشمانش می گذشتند... هری در لیست افراد مضمون به قتل آتیلا حتی آخرین نفر هم نبود!

درد داشت... این زندگی چقدر درد داشت...

کاش پارک بدون توجه به حرفهای آراین او را می کشت و خلاصش می کرد. بلند شد و به سمت هری رفت.

کسی جلویش را نگرفت... جایی برای فرار کردن نداشت... کنار هری و پشت به همه زانو زد... هیچ فکری نمی کرد فقط اشک می ریخت. همان اشک هایی که به آتیلا قول داده بود تا انتقامش را نگرفته نریزد...

انتقام! هه! این چه انتقامی بود؟ قرار نبود اینطور شود... قرار نبود به هری برسد... قرار نبود اینطور احساس عجز کند...

در دل به هری گفت: احساس پوچی می کنم... حس می کنم باختم... باختم چون بعد از این همه تلاش اوضاع اصلا طبق اون چیزی که می خواستم پیش نرفت. باختم چون نگاهم به آخر داستان بود و قاتل آتیلا درحالی که تو از اول راه کنارم بودی... کاش می شد بگم آخیش! خوب شد مردی! بالاخره با مرگت آروم گرفتم ما نگرفتم... نمی تونم بگم خوب شد، نه خوب نشد. فکر می کردم بعد از اتمام این قضایا من می مونم با یه روح آروم و بی عذاب و آتیش خشم اما برعکس شد! دارم گر می گیرم از شدت اندوه و عصبانیت! نه از دست تو هری! از خودم که چرا این بازی مسخره رو

شروع کردم. من بخشیدمت هری... بخشیدم چون تو فقط قاتل آتیلا نبودی... محافظ و پشتیبانم بودی... بارها از مرگ نجاتم دادی. من نمی توانم از کسی نفرت داشته باشم که برام از برادر عزیز تر بود. کسی که وقتی فهمید هدفم کشتنش فرار نکرد. موند و باز کمکم کرد تا به هدفم برسم. من بخشیدمت و می دونم آتیلا هم تو رو می بخشه... آتیلا روح بزرگی داشت... هنوزم داره آتیلا از خدا می خواد که تو رو ببخشه... هردومون رو ببخشه!

و بعد درحالی که دستانش از پشت دستبند زده شده بود به حالت سجده خم شد و پیشانی هری را بوسید... کنار سوراخ قرمز رنگ... درست همانجایی که پیشانی آتیلا را در سردخانه بوسید... گردش دنیا را ببین! آتیلا و قاتل آتیلا برایش یکی شده بودند. هیچ وقت حتی در خواب هم نمی دید به پیشانی قاتل آتیلا بوسه بزند...

گردنبند طلایی از داخل یقه اش بیرون افتاد. همان گردنبندی که هری به او هدیه داده بود. دلش تاب نیاورد... دیگر نتوانست جلوی حق هق گریه اش را بگیرد.

چند دقیقه بعد جیکوب بازویش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. شهرزاد بدون هیچ گونه کلنجار رفتن روی مبل نشست. یکی از نگهبان های پشت سر آراین هم به سمت شهرزاد آمد و کنارش ایستاد.

5 دقیقه بعد در کوچک انبار... همانی که پارک از آن وارد شده بود باز شد و سه نفر وارد شدند. پارک و جیکوب بلند شدند و روبروی آنها ایستادند و منتظر شدند تا آن سه مرد نزدیکتر شوند. مردها ایرانی نبودند اما به امریکایی ها هم شباهتی نداشتند.

جلوتر که آمدند یکی از آنها از داخل جیبش یک دیسکت که داخل قاب پلاستیکی شفاف بود در آورد و بالا گرفت و گفت: اول اون دو تا رو بفرست این ور تا اینو بهت بدم.

پارک به جیکوب نگاه کرد. جیکوب به سمت شهرزاد رفت و بازویش را گرفت و کشید. شهرزاد بلند شد. جیکوب به آراین گفت: برو پیش افرادت. این دختره فعلا گروگان می مونه.

آراین به اعتراض گفت: قرار ما این نبود!

پارک گفت: قرار رو من تعیین می کنم! مثل اینکه یادت رفته پشت دیوارای این انبار ده ها نگهبان منتظر یه اشاره ی من!

آراین نگاهی به شهرزاد انداخت و بدون حرف به سمت سه مرد تازه وارد رفت و کنار آنها ایستاد. جیکوب اسلحه اش را روی سر شهرزاد گذاشت و گفت: دیسکت رو بده.

مرد به آراین نگاه کرد. آراین سری به علامت تایید تکان داد. مرد دیسکت را جلوی پای پارک انداخت. پارک بدون آنکه نیم نگاهی به آن بیندازد با نیم نگاهی به جیکوب که به اندازه ی درازای دستش که اسلحه بر پیشانی شهرزاد گذاشته بود با شهرزاد فاصله داشت گفت: خودت می دونی باید چه کار کنی.

جیکوب نیشخندی زد و اسلحه را مسلح کرد. شهرزاد چشمانش را بست... تمام شده بود... این آخر خط بود...

آرین بی معطلی اسلحه ی کمری مردی که کنارش ایستاده بود را از پشت کمرش بیرون کشید و بی معطلی به سمت جیکوب هدف گرفت و به سرش شلیک کرد.

با افتادن جیکوب همه به جوش و خروش افتادند. شهرزاد بدون معطلی از روی جسد جیکوب پرید و به سمت آرین رفت. پارک و دو نگهبان دیگر با سه مرد زیر دست آرین درگیر بودند و پژواک شلیک هایشان تمام سوله ی بزرگ را پر کرده بود. آرین بازوی شهرزاد را گرفت و با هم به سمت در کوچک دویدند.

نگهبان های بیرون از انبار با صدای شلیک گلوله از در بزرگ وارد می شدند و از بین قفسه ها به سمت آرین و شهرزاد شلیک می کردند. شهرزاد به پشت سرش نگاه کرد. پارک مرده بود و از آن سه مرد هم دو نفر روی زمین افتاده بودند و یک نفر پشت سر آرین و شهرزاد می آمد و آنها را پوشش می داد.

نزدیک در بودند. به قاب در که رسیدند سومین مرد هم با برخورد گلوله ای به گردنش روی زمین افتاد...

گناه پنجاه و پنجم:

آرین به سرعت به سمت اتومبیل لنکروز نقره ای رنگی که پشت در بود دوید در را باز کرد. شهرزاد به سرعت وارد شد و روی صندلی کنار راننده نشست. آرین پشت سرش سوار شد، فرمان را به دست گرفت و سریع حرکت کرد و گفت: برو پایین!

شهرزاد خم شد طوری که دیگر از بیرون دیده نمی شد. گلوله ای که توسط یکی از نگهبان ها شلیک شده بود شیشه ی طرف شهرزاد را شکست و خورده های شیشه روی موهای شهرزاد ریخت.

آرین پدال گاز را تا ته فشار داد و به سمت فنس های مشخص کننده ی محدوده ی انبار اسلحه رفت، آن را شکافت و گذر کرد. زمین مسطحی بود و تپه و صخره نداشت اما چون جاده و آسفalte نبود با سرعت زیادی که آرین ماشین را می راند کلی بالابو پایین می پریدند. صدای تیراندازی ها کمتر و کمتر می شد تا اینکه در نهایت قطع شد.

آرین ماشین را وارد بزرگراه کرد و گفت: ظاهرا که کسی تعقیبمون نمی کنه... راحت بشین.

شهرزاد سرش را بلند کرد و راست نشست و آهی از سر آسودگی کشید. آرین که نفس نفس میزد گفت: باید برسیم هارت فوردد. راه زیادی نیست. اونجا که رسیدیم دو سه روز می مونیم که آبا از آسیاب بیفته و بعد می ریم اوتاوا، از اونجا هم ایران...

شهرزاد که گونه ی سمت چپش به خاطر ضربه باد کرده بود به سختی گفت: به همین سادگی؟ پس فراری بودن من چی؟ پناهنده و ممنوع الورود بودن تو چی؟ کارت درست شده؟

آرین گفت: نه... تازه بدتر هم شده. قرار نبود من اینطور بی گذار به آب بزنم... باید فعلا کارمو انجام می دادم که به لطف تو نشد! با اسامی و هویت های جدید وارد کشور می شیم. همه ی کارها رو از قبل انجام دادم.

شهرزاد دیگر حرفی نزد. سوال زیاد داشت اما الآن وقت سوال پرسیدن نبود. نالید: هری رو جا گذاشتیم...

- نمی تونستیم با خودمون بیاریمش شهرزاد. اون مرده... نباید که خودمونو واسه یه مرده به کشتن بدیم!

شهرزاد که کامش تلخ بود دیگر حرفی نزد. لحظه ای چرخید و به پشت سر نگاه کرد... وقتی چرخید تا سر جایش درست بشیند دید که سر آراین لحظه ای شل شد و کنترل ماشین از دستش خارج شد اما آراین سریع به خود آمد و فرمان را سفت گرفت. شهرزاد با دیدن آراین که بی حال شده بود و به سختی انگشتانش را دور فرمان حلقه کرده بود پرسید: چت شده آراین؟ حالت خوب نیست؟

آراین نالید: خوبم...

- آراین داری از حال میری بزن کنار!

آراین با لجبازی و یکدندگی گفت: خوبم... باید دور بشیم... هنوز در خطریم... طولی نمی کشه که خبر به... لنوکس می رسه... اون تا مارو پیدا نکنه آروم نمی گیره... باید... باید... آخخخ...

شهرزاد با دستان بسته کاری نمی توانست بکند فقط نگران به آراین نگاه می کرد. پرسید: تو رو که زخمی نکردن! چرا اینطور بی حال شدی؟ رنگت پریده!

آراین با چشمانی که کدر شده بود به پیش رو چشم دوخته بود و در همان حال گفت: تیرخوردم.

شهرزاد اصرار کرد: بزن کنار من بروم آراین... اینطوری لج نکن! با این سرعت از هوش بری در جا هردومون می میریم!

آراین از آینه نگاهی به عقب انداخت و پس از چند دقیقه که مطمئن شد کسی در تعقیبشان نیست راهنما را زد و کنار جاده توقف کرد. خم شد تا از صندلی عقب چیزی بردارد...

صورتش در هم رفت و شهرزاد زیر پالتوی او را دید که از خون سرخ شده بود. با نگرانی پرسید: کجاست تیرخورده؟؟

آراین خس خس کنان گفت: زیر قفسه ی سینه م.

و راست نشست. یک کلت با صدا خفه کنی که رویش وصل شده بود دستش بود. آن را زیر پالتواش گرفت و از سمت راننده پیاده شد. از جلوی ماشین آن را دور زد و در حالی که دستش را به بدنه ی ماشین گرفته بود که نیفتد در سمت شهرزاد را باز کرد و گفت: پیاده شو.

شهرزاد پیاده شد و آراین در حالی که اسلحه را مسلح می کرد با چهره ای که از شدت درد درهم رفته بود گفت: برگرد پشتتو بکن به من.

شهرزاد به او پشت کرد. آراین دستش را گرفت و لوله ی اسلحه را روی زنجیر بین دو قسمت دستبند فلزی گذاشت و شلیک کرد. پس از آنکه دستان شهرزاد آزاد شد آراین جای شهرزاد داخل ماشین نشست. شهرزاد که دست چپش به شدت درد می کرد و مطمئن بود شکسته به سمت دیگر ماشین دوید و پشت رول نشست.

پس از بستن در رو به آراین که به صندلی تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود گفت: تحمل کن آراین... تو رو خدا تحمل کن.

آراین به سختی نفس عمیقی کشید و گفت: راه بیفت.

شهرزاد لنکروز را به حرکت در آورد و دوباره وارد لاین سرعت اتوبان شد. حدود یک ربع بعد تابلویی را دید که اطلاع میداد تا شهر هارت فورد تنها 15 کیلومتر فاصله دارند. پرسید: آراین... آراین بیداری؟

آراین با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت: آره...

شهرزاد پرسید: اگه بریم بیمارستان خطرناک نیست؟ اگه ردمون رو بزنن؟

آراین گفت: وقتی رسیدیم ورودی شهر یه ون سورمه ای رنگ دنبالمون راه میفته. اونا وظیفه دارن از مون محافظت کنن.... تو کاری به کارشون نداشته باش... برو بیمارستان...

گناه پنجاه و ششم

حدود 10 دقیقه بعد به ورودی شهر هارت فورد رسیدند و شهرزاد ون سورمه ای رنگی را دید که دنبالشان راه افتاد. نمی دانست کجا باید برود که به بیمارستان برسد. کنار جاده توقف کرد. آراین یا بیهوش شده بود یا چشمانش را بسته بود. به هر حال از خس خس کردن ها و نفس های عمیقی که می کشید معلوم بود زنده است.

شیشه ی طرف او را پایین داد و از پسر جوانی که رد میشد پرسید: ببخشید... سلام. کجا می تونم یه بیمارستان پیدا کنم؟

پسر آدرسی داد و شهرزاد به راه افتاد... ون سورمه ای هنوز دنبالشان بود. پس از یک ربع آدرس پرسیدن و دنبال آدرس گشتن بیمارستان را پیدا کرد و وارد محوطه شد. سریع پیاده شد و در طرف آراین را باز کرد.

دو پرستار مرد که وضع آشفته ی شهرزاد و چهره ی خونی او را دیدند به سمتش آمدند و یکی از آنها پرسید: خانوم... کمک می خواید؟

شهرزاد یک دستش را روی پای آراین که داخل ماشین بود گذاشت و گفت: شوهرم... به شدت صدمه دیده. لطفا یه برانکارد بیارید.

یکی از پرستارها به سرعت به سمت قسمت ورودی ساختمان رفت و یک تخت چرخدار به دنبال خود کشید و به سمت آنها برگشت. دو پرستار آراین را که غرق در خون و بیهوش بود از ماشین بیرون آوردند و روی برانکارد خواباندند. شهرزاد ماشین را همانجا رها کرد و دنبال آراین و پرستارها وارد ساختمان بیمارستان شد.

با دیدن آراین در آن وضعیت در حالی که لباس طوسی زیر پالتو اش قرمز شده بود اشک در چشمانش جمع شد... حماقت او دامن آراین را هم گرفته بود.

پرستارها آراین را وارد اتاق عمل کردند و شهرزاد پشت در ایستاد. دست چپش بلااستفاده کنارش آویزان بود. بالاخره درد بر او چیره شد و با سیاهی رفتن چشمانش روی زمین افتاد.

شهرزاد چشمانش را گشود و به اطراف نگاه کرد. در یک اتاق دو تخته خوابیده بود که تخت دیگرش خالی بود. نگاهی به اطراف انداخت و مردی قد بلند و چهار شانه را دید که کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. شهرزاد به آرامی و با ترسی از اینکه مبدا او از طرف لنوکس باشد پرسید: تو کی هستی؟

مرد برگشت. چهره اش آشنا نبود. پاسخ داد: بالاخره به هوش اومدید!

شهرزاد با حیرت پرسید: شما ایرانی هستید؟

مرد با متانت پاسخ داد: بله... من واسه آقای مجد کار می کنم. محافظشون هستم. من و 3 نفر دیگه که توی ون سورمه ای بودیم وظیفه داریم از شما و آراین تا موقعی که از امریکا خارج می شید محافظت کنیم.

شهرزاد پرسید: حال آراین چگونه؟

-: هنوز تو اتاق عمله. شما یک ساعته که بیهوش شدید.

شهرزاد خواست روی تخت بنشیند که مرد جوان به سمتش آمد و گفت: خانوم شهرزاد. لطفا استراحت کنید. خودتون هم وضع خوبی ندارید. دست چپتون شکسته و تازه گچش گرفتن.

شهرزاد به دستش نگاه کرد. دستبند فلزی دور دستانش را باز کرده بودند و به جای آن دست چپش را گچ گرفته بودند... پرسید: اسم شما چیه؟

-: فرهاد!

-: آقای فرهاد کسی تعقیبمون نکرده؟ امکان داره پیدامون کنن؟

-: تا الان که ازشون خبری نبوده ولی آره... امکانش هست چون نگهبان ها دیدن که شما زخمی شدید و قطعا به بیمارستان نیاز دارید. هارت فوردهم جزء نزدیکترین شهرها به نیویورک و حتما بازرسی میشه. به همین خاطر من به پرستارها اسم واقعی شما و آراین رو نگفتم. اسامی انگلیسی گفتم تا اینجوری ردتون رو گم کنن. شما که چهره تون به خاطر اون زخم و باندهایی که الان روشه قابل تشخیص نیست. آقای مجد هم بعد از اینکه عملشون تموم شد صورتشون رو موقتا باند پیچی می کنیم. احتمالا همین امروز میان دنبالتون و اگه پیداتون نکنن که نمی کنن دیگه در امنیت هستید. فقط یادتون باشه به هیچ وجه در حضور پرستارها و کارکنای بیمارستان فارسی صحبت نکنید. به هیچ وجه! وگرنه احتمال لو رفتن تون زیاده.

شهرزاد با دست راست دستی بر صورتش کشید. نیمه ی چپ صورتش و بینی اش را باند و چسب پوشانده بود. به آرامی گفت: ممنونم.

فرهاد لبخند کم‌رنگی زد و گفت: این وظیفه ی ماست خانوم. فعلا استراحت کنید. هر وقت عمل آراین تموم شد شما رو از نتیجه ش با خبر می کنم.

شهرزاد دیگر حرفی نزد و چشمانش را روی هم گذاشت. در وضعیت عادی هرگز خوابش نمی برد اما با وجود مسکن و آرامبخش های قوی ای که به او تزریق شده بود به سرعت به خواب عمیقی رفت.

گناه پنجاه و هفتم:

شهرزاد تا ظهر روز بعد در خواب بود. وقتی بیدار شد فرهاد را دید که همچنان در اتاقش بود. بی مقدمه پرسید: آراین چی شد؟

فرهاد که روی تخت کناری نشسته بود سرش را بالا گرفت و گفت: روز بخیر! عملش با موفقیت انجام شد. الان تو آ سی یوئه وضعیت کلیش به ثبات رسیده. جای نگرانی نیست.

-: افراد لنوکس اومدن؟

فرهاد جواب داد: آره. دوساعت بعد از اینکه شما خوابیدید. شما رو که نشناختن چون لنوکس نمی دونست زنی که با هری کیم هم دست بوده شما بودید. تک تک اتاقها رو گشتن و خواستن وارد اتاق عمل بشن که یکی از افراد ما که لباس پرستاری پوشیده بود بهشون گفت بیمار داخل اتاق داره آپاندیسش رو عمل می کنه. اونا هم باور کردن و رفتن. ظاهرا فقط دنبال افراد تیرخورده می گردن.

-: دیگه خطری تهدیدمون نمی کنه؟

-: نه.

-: می تونم آراین رو ببینم.

-: می تونم اجازه ش رو بگیرم اما شما می تونید بلند شید؟

شهرزاد سرش را به علامت تایید تکان داد. فرهاد به سمت در رفت و با نگرهانی که دم در بود صحبت کرد. چند ثانیه بعد به داخل اتاق برگشت و گفت: چند دقیقه صبر کنید.

پنج دقیقه بعد همان نگهبان که از همکاران فرهاد بود گفت: می تونید برید آ سی یو

فرهاد رو به شهرزاد کرد و گفت: می تونید راه برید؟ نمی خواد براتون ویلچر بیارم؟

شهرزاد گفت: نه نمی خواد.

پتو را کنار زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد. سرمی به دستش وصل نبود. لباس آبی آسمانی بیمارستان تنش بود. فرهاد نزدیکتر شد و جلوی پایش زانو زد و بوت شهرزاد را برایش پوشید و زپیش را بالا کشید. شهرزاد شرمنده از کار فرهاد گفت: ممنون.

فرهاد شلوار آبی آسمانی را روی بوت صاف کرد و بعد که راست ایستاد گفت: کمک نمی خواهید؟

شهرزاد با احتیاط روی پاهایش ایستاد و گفت: نه ... خوبم.

دست چپش از گرنش آویزان بود. از اتاق خارج شد. فرهاد و نگهبان دیگر که دم در بود همراهش می آمدند. آی سی یو طبقه ی دوم بود و شهرزاد طبقه ی سوم بستری بود. یک طبقه پایین رفتند و وارد آی سی یو شدند.

پرستاری خواست مانعشان شود اما نگهبان دم در اتاق شهرزاد چیزی گفت که پرستار دیگر ممانعت نکرد و شهرزاد را به قسمتی که آرین در آن بستری بود هدایت کرد. پرستار حرف میزد اما شهرزاد که فقط متوجه آرین بود نمی فهمید چه می گوید.

بالاخره آرین را دید ... تخت و دستگاه های احیای مربوط به او توسط پارتیشن از تخت های کناری جدا شده بود. وارد اتاقک شد. یک کپسول آبی رنگ بلند درست کنار سر آرین بود که از راه آن نفس می کشید. فکر می کرد خواب باشد اما وقتی کنار تخت ایستاد و به آرین رنگ پریده و ضعیفش نگاه کرد آرین چشم گشود و گفت: شهرزاد...

دو لوله وارد سوراخ های بینی اش شده بود و از راه آن هوا داخل کپسول را فرو می داد. شهرزاد با دست راست، دست راست آرین را که کنارش بود و به آن سرم وصل کرده بودند لمس کرد و پرسید: خوبی؟

-: خوبم! کی نصف صورتتو باند پیچی کرده؟؟!

شهرزاد گفت: فرهاد! از پرستارا خواسته به جای اینکه فقط زخم گونه مو ببندن اینجوری بانداز بزنی که شناسایی نشم! - به سمت صورت آرین خم شد و با لبخند کمرنگی گفت - بدجور خودتو داغون کردی ها!! این ماجراها برات زیاده پیرمرد! گفتم دخالت نکن!

آرین گفت: همینکه که هست! داشتی بی شوهر می شدی! گلوله رو از نزدیک ستون فقراتم در آوردن! شانس آوردم! بهش خورده بود قطع نخاع شده بودم.

شهرزاد با بغض گفت: تقصیر منه... همش تقصیر منه...

آرین گفت: دیگه تموم شد شهرزاد... خدا رو شکر کن که زنده ایم! با همیم! انسبتا سالمیم! این خیلی بیشتر از اون چیزیه که انتظارش رو داشتیم!

شهرزاد گفت: دوست دارم زودتر از این جهنم خارج بشیم... برگردیم ایران... حتی اگه دستگیرمون کنن تزجیحش میدم به اینجا!

آرین گفت: برمی گردیم! بهت قول میدم دستگیرمون هم نکنن!

شهرزاد بوسه ی آرامی بر پیشانی آرین زد و گفت: استراحت کن.

گناه پنجاه و هشتم:

هواپیمای ایرباس A 380 روی باند به حرکت در آمد. شهرزاد در همان حال از پنجره ی سمت راست به بیرون نگاه می کرد آخرین نگاه هایش را به سرزمینی می دوخت که آرزو می کرد دیگر هرگز گذارش به آن نیفتد...

یاد روزهایی افتاد که در محله ی کوچکشان نقل شده بود پسر حاج فتاح به آمریکا رفته تا ادامه تحصیل دهد. آن موقع شهرزاد فقط 15 سال داشت و چقدر حسرت می خورد. چقدر آرزو می کرد روزی برسد که او هم آن سرزمینی که می گفتند یک مجسمه ی بزرگ مشعل به دست ضامن آزادی اش است را ببیند.

همان سرزمینی که یک کاخ سفید داشت..

هالیوود داشت...

دانشگاه های معروفی مثل برکلی و کلمبیا داشت!

حالا که نگاه می کرد به سادگی خودش می خندید!

به آن مجسمه ی مشعل به دست که به مردمانش اجازه می داد به چه سادگی همدیگر را بدرند می خندید!

به آن کاخ سفیدی که ساکنانش سیاه تر از شب بودند می خندید

حالا که اینجا بود ارزش خاک خودش را می فهمید...

خاکی که با خون آتیلاهای وطن تطهیر شده بود...

حالا می فهمید چرا می گویند یک وجب از خاک وطن را نباید به بیگانه داد...

حالا می فهمید راز مردمانی را که رفتند و در برابر گلوله و آتش سینه سپر کردند و ذرات بدنشان خاک سرزمین را ساخت...

چرا زودتر نفهمید؟ زودتر ندید؟ زودتر درک نکرد؟

هواپیما از روی باند بلند شد و از خاک ایالات متحده کنده شد. شهرزاد نفس عمیقی کشید و با آسودگی بیرونش داد. آرین سمت چپش نشسته بود و در حالی که عینک مطالعه به چشم زده بود روزنامه را به دنبال خبری از غوغای انبار تجهیزات و مرگ یکی از بالا رتبه های سیا زیر و رو می کرد...

شهرزاد سرش را به پنجره تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. هوا ابری بود... ظهر بود اما ابرهای تیره به تاریکی این سرزمین دامن زده بودند.

هواپیما اوج می گرفت. شهرزاد به پایین نگاه کرد. صدایی در گوشش جمله ای را زمزمه کرد: "پرواز اندازه ی آدمو برملا می کنه... هر چی بالاتر میری، هر چی بالا و بالاتر میری... دنیا از دید تو بزرگتر میشه و تو، از دید دنیا کوچیکتر"

پلکی زد و این بار به ابرهای تیره نگاه کرد. در دل گفت: حالا که من دارم به سمت میام این ابرهای تیره رو جلوت گرفتی که نبینمت؟ که نبینی منو؟ نه! تو همیشه می بینی اما اجازه نمی دی ببینمت و دلم بلرزه... حق داری باهام قهر باشی... من برای لجبازی با تو خیلی کارا کردم... می خواستم نشون بدم برام مهم نیستی، بهت نیاز ندارم، کاری هم به کارت ندارم! اما خدا... خودت بهتر می دونی تو قلبم چی می گذره... می دونی برام مهمی! همیشه بودی... بهت نیاز دارم! تو تنها نیازی... باهات کار دارم! همه ی کس و کار منی... گفتم خدا حافظ خدا ولی نه برای اینکه نمی خوامت... نه از ته دل! فقط برای اینکه دلم یه خورده خنک شه... داغم یه خورده خنک شد... ازت خدا حافظی کردم که منو طرد کنی... ازم متنفر شی... نمی خواستم درحالی که کنار می و دوستم داری خطا کنم و ناراحت شی! به خاطر خودت باهات بد حرف زدم... می خواستم بهم پشت کنی و نبینی دارم گناه می کنم... یادم رفته بود تو همونی هستی که هیچ چیز ازش پوشیده نیست... تو دیدی که حجابم رفتم... نمازم رفت... دیدی که محرم و نامحرم برام بی اهمیت شد... خودمو تو مستی غرق کردم... دیدی که... کاش نمی دیدی! کاش نمیذاشتی انجام بدم... کاش منو قبل از آتیلا می کشتی که اینجور رو سیاه درگاهت نشم...

قطره اشکی روی گونه اش سرخورد و باز در دل نجوا کرد: خدای خوبم من هری رو بخشیدم که قد بخششت باشم... که ببخشیم... که بذاری برگردم... می دونم تو هیچوقت تنهام نداشتی... نداشتی که الان اینجام... زنده، سالم، کنار کسی که تو بهم برش گردوندی... با همه ی بدی های من تو بازم بهم خوبی کردی... محبت کردی... تو رو نمی دونم اما من که خیلی دلم برات تنگ شده... می خوام بازم باهات دوست باشم... حتی بیشتر از قبل! حالا می فهمم خدا داشتن چه حس خوبیه... آدم تا چیزی رو نداشته باشه قدرشو نمی دونه... حالا قدر تو می دونم... حالا می فهمم که بی تو دنیا رو هم داشته باشم دلم قرص نیست...

هواپیما بالاتر می رفت... حالا وارد ابرها شده بود... همان ابرهای سیاهی... همان هایی که بین شهرزاد و خدایش فاصله انداخته بودند... شهرزاد در دل زمزمه کرد: بگو که منو می بخشی! اگه دلت مثل من تنگ شده، اگه می خوای بازم با هم باشیم نشونم بده که بخشیدی...

و چشمانش را بست... چند ثانیه بعد صدای آراین را از کنارش شنید: شهرزاد... ببین چه قشنگه!

شهرزاد چشمانش را باز کرد و خدا را دید!

خدا را لا به لای اشعه های خورشیدی که دل ابرهای پلیدی را دریده بودند دید که لبخند می زد...

خدا را دید که ابرها از جلوی کنار می رفتند و او با تاباندن انوار خورشیدش بر چهره ی شهرزاد برای او دست تکان میداد...

خدا همین جا بود... کنار او... کنار آراین... همیشه بود... همیشه مهربان بود...

حتی اخم هایش هم مثل اخم های مادری نگران و پدری دلسوز از سر علاقه و مهربانی بود... تا مبادا پای فرزندش بلغزد... مبادا آنقدر در مرداب دنیا فرو رود که دیگر نتواند به آغوش او برگردد...

چه خدای خوبی داشت و چه بد بندگی کرده بود... به نورهایی که سیاهی ها را به عقب می راندند چشم دوخته بود... در همان حال اشک های خشک شده روی گونه اش را پاک کرد و با لبخندی عمیق، کمی شرمنده و از سر رضایت نجوا کرد: سلام خدا!

گناه پنجاه و نهم:

3 ساعت بعد / او تاوا (20 دسامبر 2014... 29 آذر 93)

تاکسی فرودگاه جلوی خانه ی شماره ی 18 خیابان سنت جان توقف کرد. شهرزاد و آرين پياده شدند. راننده چمدان آنها را از صندوق عقب در آورد و جلوی پایشان گذاشت، خداحافظی کرد و رفت.

شهرزاد به دو طرف خیابان نگاه کرد. همه جا سفید پوش بود و دانه های برف به آرامی پایین می آمدند. عصر بود اما هوا تاریک بود. اکثر پنجره ها نور داخل خانه را به بیرون می تاباندند. شهرزاد با نگاه کردن به خانه ای که پرچین کوتاهی از پیاده رو جدایش کرده بود گفت: همینه، شماره ی 18.

صدایش لرزید... بغض داشت. آرين نپرسید چرا... چون می دانست حدود 1 سال و نیم پیش همین جا... در پیاده روی همین خیابان آتिला جان داد.

آرين در کوتاه حیاط را باز کرد اما شهرزاد به خانه ی شماره ی 17 نگاه می کرد... به سقف آن... هری گفته بود روی پشت بام خانه ی روبرویی مستقر شده بود... شهرزاد چرخید و این بار به سمت پیاده روی جلوی خانه ی کناری خانه ی هرمز خان رفت... ماشینی از کنارش رد شد. آرين که در را باز نگه داشته بود صدایش کرد: شهرزاد...

شهرزاد با صدای ملتهب و در تلاشی سخت برای نشکستن بغضش گفت: اینجا افتاد- و به زمین پیش رویش اشاره کرد... درست زیر تیر برق سیاه رنگی که نور افشانی می کرد. با صدایی لرزان تر ادامه داد: -اون همین جا جون داد...

آرين از پشت سرش گفت: شهرزاد بیشتر از یک سال از اون اتفاق گذشته... داغ تو تازه نکن...

شهرزاد برگشت و به آرين نگاه کرد. چشمان شهرزاد می درخشید و کاسه ی چشمانش پر از اشک شده بود اما اشکی نمی ریخت. فاصله ی چند متریشان را به آرامی از بین برد. از دهانش بخار بیرون می آمد... زن و مردی با پسری کوچک که در آغوش مرد بود از کنارشان گذشتند. شهرزاد دست سالمش که دستکش سیاه پشمی به آن پوشانده بود را روی چشمانش کشید. دوست نداشت جلوی شوهرش و عشقش برای مرد دیگری حتی آتिला گریه کند... نفس عمیقی کشید و گفت: دیگه گریه و زاری کافی... دیگه نمی خوام به تمام اتفاقاتی که توی این چند وقت تو آمریکا گذشت فکر کنم... به هیچکدم...

آرين لبخند غمگینی زد و در را بازتر کرد و اجازه داد اول شهرزاد وارد حیاط خانه شود.

هرمز خان با یک سینی به سمت شهرزاد و آراین که کنار شومینه روی دو صندلی نشسته بودند رفت. نیم ساعت از ورود بی خبرشان میگذشت. هرمز خان سینی را روی میز گذاشت و به دست هر یک، یک لیوان شکلات داغ داد تا سرمای درونشان از بین برود. خودش هم کنار آراین و روبروی شهرزاد نشست و گفت: خب... چه خبر؟... راه گم کردین؟! شهرزاد گفت: عمو ما برای همیشه از آمریکا خارج شدیم و قصد داریم برگردیم ایران.

هرمز خان به دست شکسته ی شهرزاد اشاره کرد و گفت: دستت چی شده؟

شهرزاد لبخدی زد و گفت: شکسته! البته دو هفته ست تو گچه! دیگه داره خوب میشه.

-: چرا شکسته؟

شهرزاد گفت: موقع شکنجه شکست...

هرمز خان با حیرت پرسید: شکنجه؟... یعنی چی؟ یعنی...

آراین نفس عمیقی کشید و گفت: یعنی کاری که شهرزاد به خاطرش موند و به ایران برنگشت انجام شده... همه چیز تموم شده و حالا میخوایم یه زندگی معمولی داشته باشیم.

هرمز خان رو به شهرزاد گفت: عامل ترور آتیلا رو پیدا کردی؟

شهرزاد سرش را به علامت مثبت تکان داد. هرمز خان پرسید: کشتیش؟

-: نه... ولی مرد... یکی دیگه کشتش؟

-: کی بود؟

-: همونی که وقتی شما و شاهد و ستی اومدین خونه ی آراین بهتون معرفیش کردم... هری کیم.

هرمز خان با اخمی بر پیشانی گفت: چی؟ اون؟ اون که اصلا بهش نمیومد آدم بدی باشه. تو اون موقع می دونستی؟

-: نه... نمی دونستم... هری آدم بدی نبود... خوب بود... فقط...

و نتوانست ادامه دهد...

آراین گفت: اما من می دونستم... از حدود 3 ماه پیش... هری خودش بهم گفت و ازم خواست به شهرزاد چیزی نگم تا خودش بفهمه... امیدوار بود اون روز بتونه برای نجات جون شهرزاد خودشو فدا کنه اما نتونست... خیلی سریع کشته شد.

هرمز خان به پشتمی مبل تکیه داد و گفت: عجب! پس بالاخره اون چیزی که می خواستی نشد... بهتر! حداقل تو دستت به خون کسی آلوده نشد.

آرین هم گفت: باید خوشحال باشیم که اینقدر خوش شانسیم. متلاشی کردن اون باند و در افتادن با سیا و اف بی آی کم کاری نیست! اینکه ما زنده و نسبتا سالم از اون مخمصه خارج شدیم خیلیم!

-: خب؟ برنامه چیه؟ چطوری می خواین برگردین؟ هم شهرزاد فراریه هم تو ممنوع الورد!

آرین دستش را داخل جیب پالتویش که روی دسته ی مبل بود برد و دو شناسنامه بیرون آورد و به هرمز خان نشان داد. هرمز خان زمزمه کرد: علی مجد و یاسمین کمالی؟! اینا جعلیه؟

-: بله.

شهرزاد با کنجکاوی به شناسنامه های دست هرمز خان نگاه می کرد. هرمز خان هر دو شناسنامه را به سمت شهرزاد گرفت و به آرین گفت: خیلی خوب درست شده!

آرین با لبخندی شیطننت بار گفت: دیگه یه کارایی ازم برمیداد! همه چیز کاملا رو به راهه! واسه برگشتن هیچ مشکلی نخواهیم داشت.

شهرزاد که نگاهش به شناسنامه ها بود پرسید: چرا فامیلیتو نگه داشتی؟

آرین با همان لبخند گفت: واسه بچه هامون!

هرمز خان گفت: همه ی اون خونه و ماشین ها رو ول کردی به امون خدا؟

آرین گفت: نه عمو جون! همه ش رو پول کردم. دو روز پیش هم تموم پولایی که حروم بودن و نمی خواستم با خودم بیارمشون به دو تا حساب تو ایران منتقل کردم. یکی به شماره حساب مدرسه سازی. واسه شهرهای محروم و دور افتاده. بقیه هم یه یه حساب به نام شاهد که بهش میگم باهاش چه کار کنه.

شهرزاد پرسید: کلا چقدر بود؟

آرین گفت: مغزت سوت می کشه! اعتراف می کنم موقعی که داشتم پولها رو اینترنتی منتقل می کردم یه چیزی مدام می خواست منصرفم کنه. خیلی پول بود! عمارت و اثاثیه ی داخلش و 5 تا از اون ماشینها و دفتر کارم و یه ویلا تو هاوایی سر جمع شد حدود 185 میلیارد تومن!

هرمز خان شبیه کسانی بود که یک سکنه ی قلبی و مغزی را رد کرده اند! شهرزاد هم متعجب بود اما چون خودش هم با ورود آن پول که از راه خلاف به دست آمده بود به زندگیشان راضی نبود ناراحت نشد... پرسید: تهش چی واسه خودمون موند؟

آرین با خنده گفت: فراری قرمز و پورشه مشکیه مال پول تدریس بود!

شهرزاد با خنده گفت: نه خوبه... جای امید هست!

گناه شصتم:

صبح روز بعد شهرزاد با صدای آراین از خواب بیدار شد: شهرزاد! پاشو یه خبر خوب دارم!

شهرزاد چشمانش را باز کرد و آراین را که لبه ی تخت سمت رست او نشسته بود و دست راستش را به عنوان تکیه گاه سمت چپ شهرزاد گذاشته بود دید. دستی به صورتش کشید و گفت: چی شده؟

-: اخبار اون ویدیویی که ما گذاشتیم تو یوتیوب رو نشون داد!

شهرزاد روی تخت نشست و پرسید: اخبار کجا؟

-: CNN! ظاهرا اینقدر این خبر صدا کرده تو جهان که نتونستن مخفیش کنن!

-: خب؟

-: فعلا لنوکس واکنشی نشون نداده اما تا ابد که نمی تونه سکوت کنه!

شهرزاد با خشنودی لبخندی زد و پرسید: ساعت چنده؟

آراین با نگاهی به ساعت مچی اش گفت: یازده! چقدر می خوابی؟

شهرزاد لبش را غنچه کرد و با اشاره به دستش که در گچ بود گفت: آخه مجروحم!

آراین از لحن لوس شهرزاد خنده اش گرفت و گفت: وای مامانمینا! تو که اینقدر لوس نبودی یاسی جون!؟

شهرزاد با همان لحن پر نازش گفت: همینه که هست علی جون!

و باز روی تخت ولو شد. آراین روی او خم شد و گفت: واسه من از این اداها در نیار! می دونی که بی جنبه م بلا ملا سرت میارم ها!

شهرزاد پشت چشمی نازک کرد و گفت: دلت میاد؟

آراین بینی شهرزاد را کشید و گفت: چرا نیاد؟

بعد بلند شد و در حالی که به سمت چمدان میرفت گفت: عمو هرگز رفته بیمارستان ... تا عصر هم بر نمی گرده. خیلی عذرخواهی کرد و گفت مجبوره بره چون دو تا عمل داره و نمی تونه نره.

شهرزاد از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفت و گفت: وقتی سرزده میایم اینجور میشه!

و وارد روشویی شد و دست و رویش را شست. آراین هم از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه جلوی میز توالت نشست و موهای مشکی لختش را شانه زد و با استفاده از دست شکسته اش به سختی موهایش را از پشت با کش بست. یک

لباس آستین بلند با آستین های کلوش و خیلی گشاد به رنگ سفید و با گل های صورتی درخشان به تن و یک شلوار دامنی سفید به پا کرد و از اتاق خارج شد. همان طور که از پله ها پایین می رفت صدای آراین را شنید: بیا ببین چه سفره ای برات چیدم!

شهرزاد وارد آشپزخانه شد. یک میز گرد 4 نفره وسط آشپزخانه می مجهز هرمز خان قرار داشت که رویش بساط یک صبحانه ی مفصل چیده شده بود. شهرزاد پرسید: خودت خوردی؟

آراین که داشت پشت به شهرزاد داشت از کتری و قوری روی اجاق گاز برای هردویشان چای می ریخت گفت: آره. وقتی شما عین زیبای خفته تو تخت خواب خوابیده بودی من و عمو هرمز یه املت چرب و چیلی مردونه زدیم!

و برگشت و دو فنجان چای را روی میز گذاشت. یک صندلی عقب کشید و با لحنی پر از خنده و شیطنت گفت: نزول اجلال می فرمایید بانو؟!

شهرزاد با لبخندی بر لب روی صندلی نشست و گفت: خوشمزه شدی عزیزم!

آراین روبروی شهرزاد نشست و گفت: من همیشه خوشمزه بودم! شما تازه چشاییتون برگشته عزیزم!

و ظرف شکر را به سمت شهرزاد گرفت. شهرزاد ظرف را گرفت و چایش را شیرین کرد. آراین گفت: امروز میرم دنبال بلیط.

-: به ایران؟

-: نه... ترکیه. باید غیرقانونی از مرز رد شیم.

-: خطرناک نیست؟

-: آدم های مطمئنی ردمون می کنن. یکیشون فرهاد.

-: ظاهرا فکر همه جاشو کردی!

-: من تا بچه دار شدنمون رو برنامه ریزی کردم خانوم!

-: چه مستبد! چرا شما تنها تنها واسه آینده مون برنامه ریزی کردی؟

و لقمه ی پنیر و گردویی را در دهان گذاشت. آراین جواب داد: نگران نباش. بهت بد نمی گذره! یه سورپرایز دارم برات! اما فقط یه نکته هست که باید بگم. اینکه هیچکس... حتی شاهد و ستیلا... حتی مامان من و آریانا از برگشتنمون خبردار نمی شن. به هیچ وجه! این به نفع دو طرفه. به نفع ما چون ممکن واسه شون بپا گذاشته باشن تا ما رو گیر بیارن و اصلا درست نیست چنین ریسکی رو بپذیریم و به نفع اونا چون اگه خدایی نکرده یه روز لو رفتیم اونا به جرم اطلاع داشتن از موقعیت ما مجرم محسوب نمی شن و تو درد سر نمی افتن.... بهت قول میدم تا دو هفته ی دیگه راحت و آسوده یه زندگی دور از هیاهو رو شروع می کنیم.

شهرزاد با لبخندی از سر رضایت گفت: من و تو و یه کوبه بار خاطره؟؟!

آرین گفت: نخـــــی راهمه ی خاطرات همین جا می مونن. قرار نیست اونجا هم راه بیفتی تک تیراندازی کنی و جاسوس بازی در بیاری. من و تو و یه بچه ی خوشگل!

شهرزاد گفت: هنوزم باورم نشده که همه چیز تموم شده قرار مثل قبلاها آرام و بی دردسر زندگی کنیم.

-: باور کن چون دیگه آرین و شهرزادی وجود ندارن که بخوان دردرس درست کنن. علی و یاسی می خوان زندگی مشترکشون رو تازه شروع کنن. با امید به یه آینده ی روشن... با همکاری هم... با عشق ابدیشون به هم...

گناه شصت و یکم:

شهرزاد از پنجره ی تاکسی زرد رنگ به بیرون نگاه کرد. باران به شدت می بارید و برف پاک کن اتومبیل سمند با آخرین سرعت چپ و راست می رفت. آرین سمت راستش نشسته بود و او هم از پنجره ی تاکسی بیرون را نگاه می کرد. چقدر این مسیر زیبا و رویایی بود. هیچ وقت شمال نرفته بود و دریای خزر را ندیده بود. هنوز هم آن را از نزدیک ندیده بو فقط چند دقیقه ای که از جاده ی ساحلی عبور می کردند دریای خروشان و مواجی را دید که صدای غرش امواج سهمگینش در صدای کوبش قطرات باران به سقف و بدنه ی اتومبیل گم شده بود ...

یک هفته از آخرین باری که هرمز خان و خاک کانادا را دیده بودند می گذشت. به ترکیه رفته بودند و فرهاد آنها را از مرز رد کرده بود. بعد از ورود به حریم ایران فرهاد که او هم تصمیم گرفته بود معمولی زندگی کند به زادگاهش کرمانشاه رفت. حالا دومین روز حضورشان در ایران بود. شهرزاد چقدر دلش برای تهران می تپید... خدا می دانست که چقدر دوست داشت به محله ی قدیمی اش برود و خانه ای که حالا از آن دیگری بود را ببیند. دلش پر می کشید برای دیدن ستیلا و شاهد... برای دیدن الناز که دو سال بود خبری از او نداشت اما حرفی نزد. حرفی نزد چون می دید که آرین بیشتر از او شوق دیدار نزدیکانش را دارد... آرینی که 4 سال از ایران دور بود. 4 سالی که در آن نه مادرش را دید، نه خواهرش را و نه هیچ یک از اقوامش به غیر از شاهد و هرمز خان را. او بیشتر برای رفتن به تهران مشتاق بود اما می دانست با ورود به آن شهر شلوغ چه خطری را باید به جان بخرد و نمی خواست! آنقدر در خود بود که وقتی سوار اتوبوس رامسر شده بودند شهرزاد نپرسید چرا رامسر ... و حالا که از رامسر هم خارج شده بودند و به سمت روستایی که شهرزاد تا به حال اسمش را نشنیده بود می رفتند باز هم شهرزاد سکوت کرده بود.

صدای راننده هر دو را به خود آورد: آقا وارد روستا شم؟

آرین که سعی می کرد از ورای قطرات درشت باران بیرون را ببیند پرسید: اینجا جواهردهه؟

-: بله آقا. برم داخل؟

-: نه این جاده ی سمت چپ رو برو پدر جان.

راننده فرمان را به سمت چپ چرخاند و وارد جاده ای کوچک و گلی شد. شهرزاد دیگر نتوانست سکوت کند و پرسید: اینجا دیگه کجاست؟

آرین با نگاهی به شهرزاد گفت: می فهمی!

و باز از پنجره به بیرون خیره شد. انگار دنبال چیزی می گشت. چند دقیقه بعد گفت: همینه... آقا این جاده ی فرعی رو برو تا دم اون خونه.

ماشین به سمت راست پیچید و وارد چمن مسطح روبروی یک خانه ی روستایی شد. شهرزاد با کنجکاوی به بیرون نگاه می کرد. با اینکه ظهر بود اما به خاطر وجود ابرهای باران زا هوا نسبتا تاریک بود. زمین مخمل یک دست سبزی بود. درختان تنومند و بزرگی پراکنده آنجا داخل چمن ها قد علم کرده بودند. بالاخره اتومبیل توقف کرد. آرین داشت با راننده صحبت می کرد که شهرزاد پیاده شد. خانه ای با دیوارهای سفید و شیروانی قرمز رنگ آن روبرو قرار داشت. تنها یک دقیقه بعد در حالی که داشت به منظره ی زیبای آن اطراف نگاه می کرد تا مغز استخوان خیس شد. شالش به سرش چسبیده بود و از سرما می لرزید. ماشین دنده عقب گرفت و رفت. آرین که یک چمدان کوچک در دستش بود و او هم خیس شده بود به سمت شهرزاد آمد و گفت: چرا ویسادی؟ بیا ببینم الان یخ می زنی!

شهرزاد پرسید: اینجا خونه ی کیه؟

آرین دست شهرزاد را گرفت و در حالی که به سرعت به سمت خانه می رفت گفت: خونه ی ما!

و دم در ایستادند. آرین در حالی که داشت جیب هایش را به دنبال کلید می گشت ادامه داد: اینجا خونه ایه که قراره توش زندگی کنیم.

کلید را از جیبش در آورد و گفت: ایناهاش!

و در را گشود. شهرزاد که هنوز گیج بود کفش گلی از را در آورد و وارد خانه شد. تاریک بود. آرین پشت سرش وارد شد و وقتی شهرزاد کورمال کورمال به انتهای راهروی ورودی رسید کلید را زد و در را بست. همه جا روشن شد. آرین چمدان را دم در گذاشت و به سمت شهرزاد آمد. در حالی که پشت سر او دست به کمر ایستاده بود گفت: چطور؟

و او هم مثل شهرزاد به اطراف نگاه کرد. یک پذیرایی نسبتا بزرگ روبرویشان بود که دو دست مبل در آن قرار داشت. هیچ چیز تجملاتی و آنچنانی و خاص نبود اما در عین سادگی به دل می نشست. سمت راست راهرو یک آشپزخانه قرار داشت و سمت چپ یک اتاق. احتمالا انباری. یک راه پله ی مارپیچ چوبی به طبقه ی دوم خانه می رفت. آرین گفت: خوبه... مگه نه؟

شهرزاد در حالی که هنوز مشغول کنکاش پذیرایی بود گفت: می دونستی خیلی خودرای و خودخواه و زورگویی؟

آرین یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: چرا؟ خوب نیست؟

شهرزاد به او نگاه کرد و گفت: نخیر... نگفتم خوب نیست. اتفاقا عالیه. اما تو باید بهم می گفتی. ازم نظر می خواستی.

آرین گفت: خوب خواستم سورپرایزت کنم. فکر می کردم خوشحال میشی. تو خودت قبلا گفته بودی دوست داری شمال زندگی کنی. حالا اگه نمی خوای میتونیم اینجا نمونیم. هرجاتو بخوای می ریم. هرجا غیر از تهران.

شهرزاد گفت: خب پس همینجا می مونیم. من اینجا رو می خوام. اینجا محشره آرین!

آرین گفت: خب خدا رو شکر! تا من شومینه رو روشن می کنم برو لباساتو عوض کن. الان سرما می خوری.

به سمت شومینه ی سمت راست سالن رفت. شهرزاد چمدان کوچک و سبک را برداشت و گفت: اتاقا بالان؟

آرین که پشت به او داشت شیر گاز را باز می کرد گفت: احتمالا! منم اولین باره که اینجا رو می بینم!

شهرزاد از پله ها بالا رفت. طبقه ی دوم تماما چوبی بود. چوبی به رنگ قهوه ای روشن که جلا خورده بود. آنجا یک راهروی عریض بود که 4 در به آن وارد می شد. شهرزاد تک تک درها را گشود و نگاه کرد. یک سرویس بهداشتی بود و یکی حمام. دو اتاق یگر هم اتاق خواب بودند. یکی از اتاقها یک سرویس خواب چوبی طلایی رنگ را در خود داشت. با اینکه در مقایسه با اثاثیه ی خانه های قبلی چه در نیویورک و چه در تهران خیلی ساده بود اما عجیب به دل شهرزاد نشست. هنوز ده دقیقه نشده عاشق این خانه شده بود. کف اتاق خواب یک موکت نرم و ضخیم به رنگ شکلاتی قرار داشت که رگه های طلایی در خود داشت. همه چیز در عین سادگی زیبا بود. با خشنودی چمدان را روی موکت گذاشت و لباسهایش را که همه خیس بودند داخل حمامی که درش به اتاق خواب باز میشد گذاشت. بعد یک بلوز آستین کوتاه بنفش و یک شلوار کتان کشی سفید پوشید و جلوی آینه نشست تا موهایش را مرتب کند. صدای کوبش باران بر شیروانی خانه سمفونی جالبی را درست کرده بود شهرزاد داشت موهایش را خشک می کرد که آرین وارد اتاق شد و گفت: این بالا چه قشنگه! همیشه دوست داشتم خونه م چوبی باشه.

به سمت چمدان رفت. شهرزاد از داخل آینه دید که آرین پشت سرش روی زمین زانو زد و از داخل چمدان لباس بیرون آورد. در همان حال پرسید: اینجا رو کی گرفته و وسیله چیده توش؟

-:فرهاد!

-:این فرهاد خان آچار فرانسه تشریف دارن انگار!

آرین دکمه های پیرهنش را باز کرد و گفت: آدم کاربلدیه. از اون مهم تر قابل اطمینان.

شهرزاد روی چهارپایه چرخید و رو به آرین کرد و پرسید: خب؟ برنامه چیه؟

آرین رکابی سفیدش را هم از تن در آورد و گفت: برنامه واسه چی؟

شهرزاد گفت: واسه ی همه چی! کار... هویت!

آرین یک پیرهن آستین کوتاه سورمه ای به تن کرد و گفت: هویت که دیگه تکلیفش روشنه! علی مجد و یاسمین کمالی واسه ی زندگی اینجا رو انتخاب کردن. یاسی خونه داره و علی تو رامسر یه کافی شاپ داره.

-:کافی شاپ داری؟

-:آره. از دو روز دیگه میرم اونجا.

شهرزاد به علامت تفهیم سر تکان داد و پس از آنکه یک تل سفید به موهایش زد گفت: امیدوارم بتونم از پس زندگی تو روستا بریام.

-:برمیای اقرار نیست که گوسفند ببری چرا و گاو بودشی! راستی چند روز دیگه می ریم رامسر تا ازدواجمون رو رسمی کنیم.

شهرزاد گفت: باشه... گشنه ت نیست؟

-:چرا. تا غذاهایی که گرفتیم رو آماده کنی منم میام!

گناه شصت و دوم:

آن روز تماما باران بارید. آن هم نه باران معمولی. بارانی سیل آسا که آراین و شهرزاد را علی رغم میلشان که می خواستند سری به اطراف بزنند و با جواهر ده آشنا شوند خانه نشین کرد. شهرزاد هم از روی بیکاری خانه را زیر و رو کرد. آشپزخانه آنقدر مجهز نبود. کابینتها همه زرشکی و کرم بودند. میز نهار خوری گرد وسط آشپزخانه هم کرم بود و با کابینت ها ست شده بود. گاز و یخچال فریزر و لباسشویی هم در آن بود اما ظرف و ظروف کم بود. فقط یک دست چینی وجود داشت. وقتی به آراین گفت آراین جواب داد فردا که به رامسر رفتند می تواند خرید کند پس هر چه کم و کسری هست یادداشت کند که یادش نرود.. پذیرایی که روبروی آشپزخانه بود پارکت چوبی داشت و 2 قالیچه وسط مبل های آن پهن شده بود. یک دست مبل سلطنتی با چوب طلایی سمت چپ سالن تقریبا زیر پله های مارپیچ منتهی به طبقه ی دوم قرار داشت و یک دست مبل سر همی نیم دایره ی راحتی از جنس چرم و به رنگ کرم و قهوه ای روبروی ال سی دی 40 اینچ قرار داشت. 3 تابلوی زیبا به دیوارها وصل بود و یک ساعت دیواری درست بالای تلویزیون قرار داشت. دیوار روبروی آشپزخانه پنجره های خیلی بزرگ و دلبازی قرار داشت. آنقدر بزرگ بودند که میشد گفت یک طرف سالن تماما پنجره بود. پنجره ای با شیشه های رفleks نقره ای برای اینکه در روز داخل خانه معلوم نباشد. پشت خانه منظره ی بکر یک کوه بلند که انبوه درختان تماما آن را سبز کرده بود به چشم می خورد. شب ها برای اینکه داخل خانه معلوم نشود لوردراپه های کرم رنگ را می آویختند.

شهرزاد پس از آنکه به کمک آراین جای مبلهای سلطنتی را کمی عوض کرد روی مبل راحتی نشست و گفت: اینجا مثل یه تیکه از بهشته!

آراین هم کنارش ولو شد و گفت: آره... نمی دونستم فرهاد اینقدر خوش سلیقه و خوش فکره! من فقط بهش پول دادم و گفتم یه خونه توی یه روستای شمال واسه مون گیر بیاره و تجهیزش کنه.

-: آراین تو جدا می خوای تو کافی شاپ کار کنی؟

-آره!...حیف اون همه درسی که خوندم و فوق دکترایی که گرفتم....دیگه مهم نیست.همین که اونه مه ماجرا رو از سر گذروندیم و حالا با همیم ارزش همه چیز رو داره!حتی اینکه از اون عمارت به این خونه ی روستایی برسیم یا از بوگاتی و مازراتی به یه مینی پاترول!

شهرزاد با خنده گفت:کجاست؟ندیدمش!

-:تو اون گاراژ کنار خونه!-نگاهش به گردن شهرزاد افتاد و با کمی عصبانیت و اخم گفت:شهرزاد اون رو دربار.

شهرزاد که از تغییر لحن آراین جا خورده بد پرسید:چیو؟

-:گردنبند رو از گردنت دربار.

شهرزاد پلک قلبی بزرگ را در مشت گرفت و زمزمه کرد:نمی تونم.

آراین به سمت شهرزاد چرخید و گفت:چرا نمی تونی؟تا کی می خوای با نگه داشتنش خودت رو عذاب بدی؟

-:من عذاب نمی کشم...واسه عذاب کشیدن یا یادآوری چیزی هم به گردنم ننداختمش.من بهش قول دادم.قول دادم همیشه اینو با خودم داشته باشم.اون گفت هراتفاقی افتاد از خودم دورش نکنم...اتفاق افتاد!اون چیزی که نابودم کرد اتفاق افتاد...اما نگهش می دارم تا زیر قوالم نزنم.قولی که به یه دوست و یه حامی دادم نه به یه قاتل و تک تیرانداز.من به هری قول ندادم.به جی هو قول دادم.اون هیچ وقت نداشت به اسم اصلی صداش کنم چون باور داشت لیاقت اون اسم رو که متعلق به زمان پاکی و بی گناهییش بوده نداره.اما من باور دارم که اون بی گناهه.نمی دونم جز آتیلا دیگه کیا رو کشته اما من و آتیلا اون رو بخشیدیم.مطمئنم خدا هم واسه ی این گناه اونو بخشیده چون پشیمون شد و سعی کرد جبران کنه.من از یاد نمی برم.نه می خوام و نه می تونم فراموشش کنم.حالا چه این گردنبند باشه چه نباشه...بهت قول دادم حرفی از اون گذشته ی لعنتی نزنم پس تو کاری نکن که مجبور شم قولمو بشکنم...تمومش کن!

آراین که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و به سقف نگاه می کرد به آرامی و در حالی که نفسش را بیرون می داد گفت:اون گذشته ی لعنتی ما رو رها نمی کنه! لنوکس از ما کینه داره چون ما کاری کردیم که اون دیگه نتونه تو هیچ مقام دولتی کار کنه.ما آبروی اون کشور رو بردیم!لنوکس محاله بی کار بشینه!

شهرزاد سرش را روی سینه ی آراین گذاشت،چشمانش را بست و در همان حال گفت:میدونم اما نمی خوام در موردش حرف بزنم.نه تا وقتی که مجبور نشدم.نمی تونم فراموش کنم اما می خوام سعی کنم واسه خودم بی اهمیتش کنم.

آراین بوسه ای بر موهای مشکی شهرزاد زد و گفت:این بهترین کاره.

گناه شصت و سوم:

عصر روز بعد پس از خرید اکثر وسایلی که نیاز داشتند به سمت ساحل رفتند.دریا در 100قدمیشان قرار داشت.هوا تاریک بود و ماه در آسمان نورافشانی می کرد.صدای امواج که به ساحل می آمدند فضا را آرامش بخش کرده بود.از آن جایی که در آن وقت سال کمتر مسافری به شمال می آمد ساحل نسبتا خلوت بود.چند دختر و پسر جوان نزدیک آب

آتش روشن کرده بودند و دورش نشسته بودند. یکی از پسرها گیتار میزد و بقیه می خواندند. آراین به یک ساختمان بزرگ چوبی که سمت راستشان بود و چراغ هایش همه روشن بودند اشاره کرد و گفت: اونه.

شهرزاد با لبخندی بر لب گفت: دریاچه ی آب های نقره ای؟ چه جالب!

در حالی که به سمت کافی شاپ "دریاچه ی آبهای نقره ای" می رفتند آراین گفت: آره آن شرلی جون! تو هنوز گیلبرتو نشناختی!

-: او هو!؟ مگه تو این اسمو انتخاب کردی؟

-: نه! اسم خونه مون رو هم می زاریم گرین گیلز! البته گرین که نیست! رد گیلز!

-: من هنوزم برام سواله چرا گرین گیلز رو رویای سبز معنی کردن! چرا واقعا؟

آراین گفت: عشقشون کشیده!

-: می خوام نکشه! بریم تو یخ زدم گیلبرت جون!

آراین در حالی که در را برای ورود شهرزاد باز نگه داشته بود گفت: بفرمایید داخل آنه جون!

شهرزاد حین ورودش گفت: من اسم کوردلیا رو بیشتر دوست دارم!

و وارد فضای گرم داخل کافی شاپ شدند. یه سخت یک میز خالی پیدا کردند و در حالی که به سمتش می رفتند آراین گفت: یه دقیقه بیشتر ادامه بدی شروع می کنم می گم "آنه... تکرار غریبانه ی روزهایت چگونه گذشت؟"

شهرزاد با خنده گفت: چشم ادامه نمی دم. - پشت میز روبروی هم نشستند. - آقای رئیس می شناسنت؟

-: نه! بذار ببینم برخوردشون چطوره بعد خودم رو معرفی می کنم. فقط حواست باشه از این به بعد من علی ام...

-: منم یاسی!

در همین لحظه یک گارسون برا گرفتن سفارش کنار میزشان آمد و گفت: سلام. چی میل دارید؟

آراین از شهرزاد پرسید: چی می خوای؟

شهرزاد با نگاهی گذرا به منو گفت: یه فنجنون شکلات داغ لطفا.

آراین هم گفت: منم قهوه ی ترک می خورم.

گارسون سرش تکان داد و از آنها دور شد. در مدتی که منتظر بودند اطراف را نگاه می کردند. دکوراسیون کافی شاپ ساده و در عین حال شیک بود. همه چیز از چوب بود و لامپ های کوچک بالای هر میز تنها منبع روشنایی بودند. موسیقی لایتی هم در حال پخش بود. شهرزاد گفت: نورش کمه.

-:خوب بایدم کم باشه.

-:زیادی کمه!چشم چشمو نمیبینه.

-:میگم درستش کنن.

-:اگه به جای موسیقی اجازه میدادن صدای امواج بیاد داخل بهتر بود.

-:خب چند تا صندلی بیرون هست.واسه اونایی که صدای دریا رو می خوان.

-:الآن توی این هوای سرد خیلیا نمی تونن بیرون بشینن.

-:شهرزاد!خدا نکنه بهت حق دخالت و اظهار نظر توی یه زمینه رو بدن!چقدر گیر میدی!

-:خب من نظرمو گفتم!اصلا به من چه؟این تو و این کافی شاپت!اسمشم عوض کن بذار دریاچه ی آبهای سیاه و نفتی...کجاش نقره ایه؟

آرین که از لچ کردن شهرزاد خنده اش گرفته بود گفت:لابد اونم تقصیر منه!

-:نه پس تقصیر عمه ی نداشته ی منه!

-:شاید! شما خانواده تا شهر آشوبین!

شهرزاد با لبخنی شاکي و پر حرص گفت:آرین!!

لبخند آرین گشادتر شد و گفت:جانم یاسی خانوم؟

خنده اش پاک نمی شد.گارسون چند دقیقه بعد سفارش را آورد و روی میز گذاشت و گفت:نوش جان!

و از میز دور شد.آرین در حالی که فنجان قهوه اش را لمس می کرد گفت:چه پسر بادبی!خدا کنه همه شون مثل این باشن!

شهرزاد ویفر رنگارنگ کنار فنجان شکلاتش را برداشت و گاز کوچکی به آن زد و گفت:آخی!چند وقت بود از این رنگارنگا نخورده بودم!همه چیر واسه م تبدیل به نوستالژی شده!

-:اووووووه!حالا انگار 20سال از ایران دور بوده!همه ش 2سال هم نشد!

شهرزاد در حین هم زدن فنجاناش گفت:آرین...ما نباید هیچگونه رابطه ای با شاهد و ستیلا داشته باشیم؟

-:می تونی باهاشون چت کنی ولی حق استفاده از تلفن خونه یا موبایلتو نداری!!از رو پیش شماره ش می فهمن ایرانیم.

-:دلم براشون تنگ شده.

-:باورت نمیشه اگه بگم چقدر دلم برای مامان و آریانا تنگ شده!دلم پر می زنه واسه اینکه یه بار دیگه مامان تمینو بغل کنم و بوش کنم.نزدیک 4ساله که ندیدمش.آریانا ازدواج کرده و من که تنها برادرش بودم.مثلا مرد اون خونه بودم نه تو مراسم خواستگاریش بودم نه تو عقد و عروسیش.حالا بارداره و من بازم نمی تونم واسه ش برادری کنم.آخ که چقدر دلم می خواد ببینمشون.

شهرزاد جرعه ای از فنجانش را نوشید و پرسید:با کی ازدواج کرده؟

-:با شاهرخ.دوستم...دوست صمیمیم که یه شرکت تولید قطعات کامپیوتری داره.میدونم خوشبخته چون شاهرخ پسر خوبیه.

-:آریانا هم دختر خوبیه.هر چند وقتی از قضیه ی ازدواجمون با خبر شد باهام بد رفتار کرد اما من ازش به دل نگرفتم چون اون هم مثل هر خواهر دلسوز دیگه ای که برادرشو دوست داره خواست جلوی خراب شدن تو رو بگیره.

آرین سرش را به علامت تایید تکان داد و مشغول نوشیدن قهوه اش شد.

یک ربع به سمت پیشخوان رفتند.مردی سی و چند ساله پشت یک کامپیوتر نشسته بود.آرین گفت:سلام.صورتحساب میز 7 چقدر شد؟

مرد با زدن چند دکمه در رایانه اش گفت:قابل نداره.

-:خواهش میکنم.

-:10هزار تومن.

آرین مبلغ را روی پیشخوان گذاشت.مرد آن را برداشت و داخل دخل گذاشت.آرین گفت:میتونم با آقا محسن صحبت کنم؟

مرد سرش را بالا گرفت و گفت:محسن خودمم امرتون؟منو از کجا می شناسید؟

آرین لبخند کمزنگی زد و گفت:فکر کنم آقا فرهاد من رو بهتون معرفی کرده باشه.من علی مجد هستم.صاحب جدید کافه!

محسن با تعجب از جا برخاست و گفت:جدی می فرمایید؟

آرین گفت:بله.

-:قربان چرا همون اول که اومدد نگفتید؟خیلی خوشحالم از دیدنتون.-نگاهی به شهرزاد انداخت و ادامه داد:-از دیدن شما هم همینطور خانوم مجد.

شهرزاد با خوش رویی گفت:هم چنین!

آرین گفت: آقا محسن من از پس فردا میام اینجا. تا درست جاگیر شیم بعد. تا اونموقع شما چشم و گوش منی. همینطوری که تا الآن بودی.

محسن گفت: چشم علی آقا. من حواسم به همه چیز هست. فرها خان گفتن تا شما به کار وارد بشید من مسئول اینجام. مطمئن باشید کارا درست پیش میره.

-:قطعا همینطوره.

محسن انگار که چیزی یادش افتاده باشد دخل را گشود پولی را که آرین پرداخت کرده بود در آورد و به سمت او گرفت. آرین گفت: نه آقا محسن. امروز ما فقط مشتری بودیم. بذار تو دخل بمونه. هیچکس از کارکنا حق مجانی خوردن نداره. در مورد من هم استثنا نداره!... خب... فعلا!

محسن با آرین دست داد و گفت: به امید دیدار!

-:خدانگهدار.

شهرزاد هم گفت: خدا حافظ آقا محسن.

و به همراه آرین از کافه خارج شد.

گناه شصت و چهارم:

3 سال بعد:

سه سال گذشته بود 3 سالی که زندگی روی خوشش را به آرین و شهرزاد یا همان علی و یاسی معروف و مهربان جواهر ده نشان داده بود.

آرین کافی شاپ را توسعه داده بود و یک رستوران با همان نام در شهر رامسر دایر کرده بود که جزء بهترین های شهر بود و درآمد خوبی را عایدشان می کرد. شهرزاد هم در یکی از آموزشگاه های زبان رامسر به تدریس زبان انگلیسی مشغول بود و هفته ای دو روز هم برای بچه ها و زنهای جواهر ده که نمی توانستند فاصله ی بین جواهر ده و رامسر را مکرراً بیایند و بروند کلاس گذاشته بود و دیگر تقریباً همه ی اهالی روستا او را خانوم معلم صدا می کردند.

در این 3 سال هیچکس از آشنایان و اقوامشان در تهران از حضورشان در ایران مطلع نشده بود و اگر هم از طریق چت و وبکم با هم در تماس بودند نمی گفتند که برگشته اند.

شاهد و ستیلا هنوز بچه دار نشده بودند اما دیگر حرفی هم از جدایی نمی زدند چون به این نتیجه رسیده بودند که علاقه شان به هم بر هر چیزی غلبه دارد و زندگی معمولیشان را می گذرانند. سال گذشته ستیلا سیمرغ بلورین بهریتن بازیگر نقش مکمل را از جشنواره دریافت کرد و شهرزاد چقدر دلش می خواست آن لحظه آنجا بود و او را در آغوش می گرفت و می گفت که چقدر به او افتخار می کند.

چند ماه پیش شاهد خبری از ماریا به آنها داده بود که شوکه شان کرد. شاهد گفته بود ماریا پس از آنکه فهمیده شوهرش به او خیانت کرده و با چندین زن و دختر دیگر در ارتباط بوده او را ترک کرده و پس از یک ماه متوجه شده که مبتلا به ویروس اچ آی وی است و حالا در انتظار روزیست که بیماری ایدز او را از پا بیندازد اما چون ممنوع الورد است نمی تواند به کشور برگردد و این دوره را همراه با خانواده و در کنار عزیزانش بگذراند. شهرزاد از شنیدن این خبر خوشحال نشد. هر چند ماریا مسبب تمام مشکلاتشان بود اما هیچ وقت نمی توانست از اینکه ماریا به این وضع دچار شده خوشحال باشد.

عصر یک روز اوایل مهرماه شهرزاد پس از آن که کلاسهایش تمام شد به تنهایی به خانه برگشت چون آراین در رستوران مشغول بود و فرصت نداشت دنبالش بیاید. وقتی به خانه رسید ساعت 5 عصر بود. از آنجایی که آراین ساعت 11 برمی گشت و گفته بود با خود غذا می آورد پس بیکار بود.

پس از عوض کردن لباسها و یک دوش گرفتن سریع روی کاناپه ی پذیرایی دراز کشید تا کمی بخوابد. همیشه با آراین در رستوران می ماند و آخر شب هردو با هم برمی گشتند اما آن روز خیلی خسته بود و به آراین گفته بود به خانه می رود. هرچقدر هم که آراین اصرار کرد شهرزاد قبول نکرد به رستوران برود.

نیم ساعتی میشد که روی کاناپه دراز کشیده بود که زنگ در به صدا در آمد. شهرزاد به سمت در رفت و چادرش را روی سر انداخت و پرسید: کیه؟

کسی جواب نداد. از چشمی نگاه کرد اما کسی را ندید. هنوز هم ترس و استرس آن روز ها را با خود داشت و هر آن منتظر بود لنوکس را پشت در خانه اش ببیند. با ترس در را باز کرد و خواست به اطراف نگاه کند که کسی از سمت راست جلویش پرید و گفت: سلام!

شهرزاد با عصبانیت گفت: ای بمیری! ترسوندیدم پریدخت!

-: علیک سلام! خوبم! خانواده هم خوبین! شما خوب هستین؟!

شهرزاد از جلوی در کنار رفت تا پریدخت وارد شود و در همان حال گفت: مگه تو میذارى آدم خوب باشه؟! بچه م افتاد!

و در را بست. پریدخت با ذوق گفت: پس درست گفتم! حامله ای!

شهرزاد در را قفل کرد و چادر را به رخت آویز آویزان کرد و گفت: هنوز نرفتم آزمایش بدم اما وقتی چند هفته که دوره م عقب افتاده و بوی هر چیزی بهم می خوره دلم آشوب میشه یعنی چی؟

با هم به سمت پذیرایی رفتند. پریدخت گفت: پس باز مطمئن نیستی! خسیس یه بیبی چک می گرفتی دیگه!

شهرزاد به آشپزخانه رفت تا میوه و چای بیاورد و گفت: دارو خونه سرراهم نبود. خیلی هم خسته بودم حوصله نداشتم بگردم دنبالش.

پریدخت اخمی کرد و گفت: چقدر تو بی ذوقی!

شهرزاد با یک سینی چای وارد پذیرایی شد و گفت: نه اتفاقا ذوق هم خیلی دارم فقط می ترسم نباشم و حالم گرفته شه. به علی هم هنوز نگفتم. تا وقتی مطمئن نشدم بهش نمی گم. تو از کجا فهمیدی خونه م؟

-: علی آقا زنگ زد خونه مون گفت تنهایی بیام پیشت تا یه وقت لولو نخوردت!

شهرزاد لبخند زد و گفت: همینو گفت؟

پریدخت نیشخندی زد و گفت: نه دقیقا همینو! گفت بیام که نترسی تنهایی!

-: در بیار لباس تو علی تا ساعت 11 نمیار.

پریدخت از روی مبل بلند شد و مانتو و شالش را در آورد. شهرزاد در همان حال نگاهش کرد. پریدخت دوست صمیمی شهرزاد بود. 26 سالش بود و تازه درسش در تهران تمام شده بود. دوره ی پزشکی عمومی را تمام کرده بود و حالا به زادگاهش برگشته بود تا کمی استراحت کند و بعد برای تخصص اقدام کند. پسرعمویش حمید نامزدش بود و قرار بود به زودی ازدواج کنند. دختر مهربانی بود و به واسطه ی 7 سال زندگی در تهران خیلی با دخترهای دیگر روستا فرق می کرد. خیلی کم لهجه داشت اما ریشه اش را فراموش نکرده بود چون عاشق زادگاهش بود. نامزدش حمید هم دانشجوی فوق در رشته ی مکانیک دانشگاه ساری بود.

با صدای پریدخت به خود آمد: آهای! چشمتو درویش کن!

شهرزاد سری تکان داد و خندید. پریدخت پرسید: فیلم جدید چی داری؟

شهرزاد به سمت تلویزیون رفت و جعبه ی سی دی ها را بیرون آورد و در همان حال که کنار تلویزیون روی زمین نشسته بود با نگاه به دیسکت ها اسم هایشان را گفت: نسیان... عاشقانه های من... آره ی 8... فراز... در حریم طوفان!

-: این خوبه! چند وقت پیش که روی پرده بود آنونسش رو دیدم. نتونستم برم سینما ببینمش. می میرم برای بازی شاهد امیری!

شهرزاد با لبخندی کمرنگ حلقه ی دی وی را داخل دستگاه گذاشت و کنار پریدخت نشست. پس از آنکه تبلیغات اولش را رد کرد و به تیتراژ رسید پرسید: تخمه می خوای؟

-: داری؟

-: آره بذار برم...

-: تو نمی خواد پاشی... بار شیشه داری! کجاست برم بیارم؟

:-کابینت بالای مایکرو ویو.یه پیش دستی هم بیار قوربون دستت!

پریدخت بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با یک کیسه تخمه و یک پیش دستی برگشت.

گناه شصت و پنجم:

فیلم که تمام شد شهرزاد رو به پریدخت با خنده گفت:گریه می کنی؟

:-خب گریه داشت!-اشک هایش را پاک کرد و گفت-بی احساس!

:-انگار واقعیه!

پریدخت که دیگر از حالت غم زده اش خارج شده بود گفت:من خیلی شاهد امیری رو دوست دارم!

شهرزاد با لبخندی کمرنگ به یاد آن روزها که مات و مبهوت تصویر شاهد داخل تلویزیون می شد گفت:منم یه روزایی عاشقش بودم!

پریدخت روی کاناپه رو به شهرزاد چهار زانو نشست و گفت:چند سالشه؟

:-42سال

:-زن داره؟.

:-می خوای چه کار؟می خوای تورش کنی؟!

:-حالا نه که هر روز می بینمش؟!بعدم من خودم شوهر دارم!همین جوری می خوام بدونم!

:-آره...داره!

:-کیه؟

:-حدس یزن!

:-بازیگره؟

:-آره.

:-اوممممممم...لیلا آرمان؟

:-نچ!

:-رها معتمد؟

:-نچ!

:-شیدا محمدی؟

:-نچ!

:-ااا درد و نچ بگو کیه دیگه! اینهمه بازیگر زن!

:-ستیلای سعیدی!

:-واقعا؟ ازش خوشم نمیداد!

شهرزاد با کنجکاوای گفت: چرا؟

:-نمیدونم! احساس می کنم خیلی افاده ایه!

:-نگو! اصلا هم اینجوری نیست!

:-از کجا می دونی؟ انگار 100 ساله میشناسدش!

:-100 سال که نه! 25 سال!

:-منظور؟

:-ستیلای مثل خواهر منه! از بچگی باهم بزرگ شدیم!

پریدخت با تعجب گفت: جدی میگی؟

:-آره جون تو! من و ستیلای همیشه با هم بودیم! اصلا من ستی و شاهد رو با هم آشنا کردم که به ازدواج رسید!

پریدخت با هیجان گفت: پس شاهد رو هم دیدی! از کجا؟ چطور؟

شهرزاد با خونسردی گفت: شاهد پسر عمه ی علیه!

پریدخت با چشم هایی که هر کدام اندازه ی یک بشقاب شده بود گفت: دوووووووووغ!

:-نه به خدا!

:-خب؟

:-خب به جمالت!

:-دیگه چی؟

:-همین دیگه! 5 ساله با هم ازدواج کردن. هردو شون آدمای فوق العاده این!

:-یاسی تو منو سرکار گذاشتی نه؟

-:باور نمی کنی؟

بلند شد و به سمت تلویزیون رفت. لپ تاپش را که آنجا بود برداشت و گفت: بیا عکسامونو ببین!

لپ تاپ را روشن کرد و در زمانی که منتظر بالا آمدن صفحه بودند شهرزاد گفت: اون دانشمند هسته ایه بود که 4 سال پیش تو کانادا ترور شد؟ آتیلا سعیدی؟ اون برادر ستیلا بود!

-:وای خدای من...

-:آتیلا همیشه برای من یه برادر بود!

و احساس کرد اشک در کاسه ی چشمانش جوشید.

فایل مربوط به عکسهای آمریکا و آخرین دیدار واقعی با شاهد و ستیلا را باز کرد و به پریدخت گفت: ببین!

پریدخت با نگاه به عکسها پرسید: اون آقاهه کیه؟

-:هرمز خان. عموی علی و دایی شاهد.... ببین این منم با ستیلا.

-:نگفته بودی رفتی آمریکا!

شهرزاد آهی کشید و گفت: من نزدیک 2 سال تو آمریکا و کانادا زندگی کردم. قبل از اومدن به اینجا.

-:خب چرا اومدین این جا؟

-:قضیه ش طولانیه. ولش کن!

-:بگو دیگه! منو که می شناسی اول کنت نیستم تا نگی!

-:قضیه ی زندگی من و علی یه رازه! یه راز بزرگ که اگه برملا بشه تو بد دردمسری می فتم.

پریدخت با اخم گفت: نمی فهمم.

-:واقعا می خوای بدونی؟

-:معلومه!

-:قول میدی راز نگه دار باشی؟ قول میدی حتی جلوی علی هم نگی که می دونی؟ قول میدی حتی به حمید هم حرفی ازش نزنی؟

-:به جون حمید که واسم عزیزترین به هیشکی نمیگم.

شهرزاد نفس عمیقی کشید و گفت: نمی دونم کار درستی می کنم یا نه اما از اینکه تو این مدت بهت دروغ گفتم بدم میاد. تو الآن تنها دوست منی. می خوام باهات رو راست باشم.

چهره ی نگران پریدخت را که دید با خنده گفت: قیافه تو چرا اینجوری کردی؟ فیلم ترسناک که قرار نیست ببینی! پریدخت گفت: بگو!

شهرزاد آهی کشید و گفت: اولین دروغم... اسممه. اسم من و شوهرم چیزی نیست که به تو و بقیه گفتیم. اسم من شهرزاده. شهرزاد فرخزاد. اسم علی هم علی نیست. آرینه. قضیه برمی گرده به 7 سال پیش وقتی که من ...

یک ساعت بعد شهرزاد همه چیز را گفته بود و پریدخت بدون اینکه چیزی بگوید مات و مبهوت به گردنبندی که هری به شهرزاد داده بود نگاه می کرد. بعد از یک دقیقه گفت: پس الان تو و آرین فراری هستین و اگه لو برین با اطلاعات طرفین!

-: اوهوم. واسه همینکه که گفتم نباید کسی بفهمه.

-: اما شما کار بزرگی کردید. دست اف بی آی و سیا رو رو کردید! شاید...

-: به ریسکش می ارزه؟

پریخت حرفی نزد. چند دقیقه بعد شهرزاد به شوخی گفت: تو که قصد لو دادنمون رو نداری؟!

-: دیوونه شدی؟ من کاری ندارم قانون چه حکمی صادر می کنه. عقلم و احساسم میگه از شما واسه کاری که کردید باید قدر دانی کرد.

-: اگه لو بریم خیلی بد میشه پریدخت... خیلی بد...

-: اینکه دوستت همون تک تیرانداز بوده واقعا خیلی وحشتناکه. باید شوک بدی بهت وارد شده باشه.

شهرزاد با افسوس گفت: نابود شدم.. نابودم کرد اما بخشیدم... می دونم آتیلا هم اونو بخشیده.

-: آرین نگفته این گردنبند رو دور بندازی؟

-: پریدخت اسمامونو عوض نکن. همون علی و یاسی بگو. نباید از دهنتم بپره... ما اصلا در مورد اون روزا حرف نمی زنیم. همه چیز رو به ظاهر فراموش کردیم. همون اولا ازم خواست درش بیارم اما من گفتم نخواه که درش بیارم و اونم حرفی نزد. ما دیگه شهرزاد و آرین نیستیم. نمی خوایم که باشیم. 3 ساله که یه زندگی جدید و آروم رو شروع کردیم و نمی خوایم چیزی این سکون و تعادل رو به هم بزنه. من 3 ساله که شاهد و ستیلا که تنها آشناهامن ندیدم. تاحالا که 4 سال از مرگ آتیلا می گذره سر قبرش نرفتم. علی 6 ساله که مادر و خواهرش رو ندیده. دایی شده خواهر زاده ش رو ندیده! شاهد رو که واسه ش از برادر عزیزتره 3 ساله فقط از طریق وبکم می بینم. اما همه ی این دوری و دلتنگی ها به با هم بودن می ارزه. به عشقی که بعد 7 سال ذره ای هم ازش کم نشده هیچ، بیشتر هم شده می ارزه... -لختی سکوت

در افتاد تا اینکه شهرزاد با خنده و لحن بشاشی گفت-ببین از یه فیلم دیدن به کجا رسیدیم! آره دیگه! خلاصه اینکه شاهد 42 سالشه و ستیلا زنشه!

پریدخت خندید و دیگر بحث را ادامه نداد چون فهمید شهرزاد آن اندک طنز را برای این به کار برده که در مورد موضوعی که آزارش میدهد بیشتر از آن صحبت نکند.

گناه شصت و ششم:

کمی از ساعت یازده گذشته بود که کلید در قفل چرخید و در باز شد. صدای آراین که گفت: یالله!

پریدخت را از جا پراند و به سرعت در حالی که آراین در راهروی ورودی بود مانتو و شالش را پوشید. شهرزاد دم در رفت و گفت: سلام عزیزم! بیا تو.

آراین در حالی که ظرف غذا را به شهرزاد واگذار می کرد گفت: سلام یاسی خانوم!

و کتش را در آورد و به چوب رختی آویزان کرد. پریدخت جلو آمد و با ادب و لحنی پر از وقار و حجب و حیا که هیچوقت در تنهایی با شهرزاد خرجش نمی کرد گفت: سلام آقا علی!

آراین به همراه شهرزاد به پریدخت نزدیک شد و گفت: سلام پریدخت خانوم. شبتون بخیر. شرمنده که تا این وقت شب مزاحم شدیم و از کار و زندگی انداختیمتون.

-: اختیار دارید ... با یاسی که باشم اذیت نمی شم. حالا که شما اومدین من دیگه برم.

-: کجا؟ برای شما هم شام آوردم. گشنه و شام نخورده که نمیشه برید! هر چند دیروقته اما بمونید بعد شام خودم می رسونمتون. هوا تاریکه و خونه ی شما هم نزدیک نیست. بفرمایید.

با کلی اصرار پریدخت قبول کرد که برای شام بماند. شهرزاد و پریدخت مشغول چیدن میز شام در داخل آشپزخانه شدند و آراین هم به قصد تعویض لباس و شستن دست و رویش به طبقه ی بالا رفت. شهرزاد در همان حال که داشت غذا را از داخل ظروف یکبار مصرف به بشقاب انتقال میداد گفت: چیزی از قضیه ی بارداری نگی ها!

-: تو خودت هنوز مطمئن نیستی من چرا بگم؟ به من چه اصلا؟

شهرزاد با صدای بلندی گفت: علی جان! غذا سرد شد!

آراین در همان حال که از پله ها پایین می آمد گفت: اومدم خانومم.

و وارد آشپزخانه شد. شلوار کتان کرم رنگی پوشیده بود و یک تیشرت جذب سورمه ای که رویش یک پیرهن آستین بلند چهار خانه پوشیده بود و دکمه هایش باز بودند. وقتی پشت میز نشست گفت: امیدوارم از جوجه کباب خوشتون بیاد پریدخت خانوم.

پریدخت گفت: کیه که بدش بیاد؟ دستتون هم درد نکنه!

شهرزاد با چینی بر پیشانی گفت: کاش جوجه نمی آوردی علی...

آرین با تعجب گفت: من به خاطر اینکه تو دوست داری اینو آوردم!

-: دوست دارم اما الان... بوش بهم بخوره حالم بد میشه.

-: چرا؟ مریض شدی؟

-: نه... از ظهر تا حالا دل پیچه دارم. فقط برنجشو می خورم.

-: هر جور راحتی. نگهش می داریم حالت خوب شد بخور.

شهرزاد دیگر چیزی نگفت و هر سه مشغول صرف غذا شدند. شهرزاد دیگر مطمئن شده بود این حالت تهوع ها دلیلی جز بارداری ندارند.

پس از اتمام غذا آرین پریدخت را با ماشین به خانه شان رساند. وقتی برگشت شهرزاد ظرفها را شسته بود و وداشت پذیرایی را مرتب می کرد. آرین در را بست. دمپایی داخل خانه اش را پوشید و در حالی که وارد پذیرایی میشد گفت: حالت بهتر شد؟

-: آره.

آرین روی مبل نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: خدا رو شکر.

-: چایی می خوری؟

-: اگه باشه که عالیه.

شهرزاد وارد آشپزخانه شد و گفت: الان یه چایی خوشرنگ برات می ریزم که خستگیت در ره!

آرین نالید: آخخخ... خیلی خسته م. اعصابم هم کلی خورد شد امروز.

-: چرا؟

-: داشتم حساب کتابا رو جمع و جور می کردم که کسری آوردم.

-: چقدر؟

-: یک میلیون!

شهرزاد با سینی چای وارد پذیرایی شد و با تعجب پرسید: یک میلیون؟ واسه چند وقت؟

-: این 3 ماه تابستون.

-: کار مسئول صندوق بوده؟ خانوم کرباسچی؟

آرین چشمانش را بست و با چهره ای در هم گشت: جز اون کار کی می تونه باشه؟ پول ها فقط دست اونه که اونم مستقیم میاره میدم.

-:خب؟ چه کار کردی باهاش؟

-:هیچی دیگه....گفتم بیا دفتر.وقتی اومد موضوع رو گفتم.مدام انکار می کرد و با گریه و زاری می گفت کار اون نیست اما وقتی بهش یه دستی زدم و گفتم یکی از کارکنا اومده و گفته که تو رو دیده داشتی پول بر می داشتی از دخل دیگه به من و من افتاد.منم اخراجش کردم.نیازی به تسویه حساب هم نبود.بیشتر از حقش برداشته بود.گفتم بره خدا رو شکر کنه ازش شکایت نمی کنم آبروش بره ...اونم با گریه زد بیرون.

-:باید یه نفر قابل اطمینان رو میذاشتی واسه پشت صندوق.

آرین استکان چایش را برداشت و گفت:امروزو که خودم موندم پشت دخل.ببینم واسه روزای دیگه چه کار می کنم. شهرزاد که کنار آرین نشسته بود گفت:می تونم خودم پیام.

-:تو مگه کار نداری؟

-:فردا همه ی کلاسام تموم میشن.بعدش میام.

-:فکر نکنم خوشت بیاد.

-:چه کار کنم؟فداکارم دیگه!!

آرین لبخندی زد و گفت:قابل اعتماد هستی؟نکنه تو هم اختلاس کنی !!!؟

شهرزاد پشت چشمی نازک کرد و گفت:خوبه والا!بعد 5سال همینم مونده بهم شک کنی!!

آرین که با دست راست استکان چایی را گرفته بود با دست چپ شهرزاد را به سمت خود کشید و گفت:الآن قهر کردی؟

-:تقریبا!

-:می دونی که من آدم منت کشی نیستم؟!

-:آره خیلی!

صبح روز بعد مثل همیشه شهرزاد به آموزشگاه رفت و آرین به رستوران و قرار شد شهرزاد عصر به رستوران برود.

عصر پس از اتمام کلاس هایش ساعت 6 وارد رستوران شد. آن ساعت مشتری داخل رستوران نبود. شهرزاد به سمت دفتر کار آرین رفت و پس از تک ضربه ای به در وارد اتاق شد. آرین آنجا نبود. حتما جای دیگری بود. به سمت آشپزخانه ی رستوران رفت. کارکنان داشتند مقداری عصرانه می خوردند تا برای یک ساعت دیگر آماده باشند. با صدای باش گفت: سلام!!

همه جواب سلامش را دادند. شهرزاد با چشم دنبال آرین گشت و وقتی او را ندید گفت: خسته نباشید! علی کجاست؟

زن مسنی که مسئول قسمت برنج بود گفت: یاسی خانوم آقا از ساعت 1 ظهر که رفتن بیرون رستوران هنوز برنگشتن. هر چی هم زنگ می زنیم همراهشان جواب نمیدن. گوشی شما هم که خاموش بود.

شهرزاد با اخمی کمرنگ گفت: یعنی چی زینت خانوم؟ نگفت کجا میره؟ کی برمی گرده؟

زینت خانوم جواب داد: خانوم... آقا که لازم نیست به ما جواب پس بدن کجا میرن و کی برمی گردن.

مرد جوانی که اسمش محمد بود و در قسمت سس کار می کرد گفت: خانوم من دیدم آقا تو پیاده رو ایستاده بودن، داشتن با موبایلشون حرف می زدن که یه ماشین پژوی مشکی جلوشون وایساد. یه مرد پیاده شد و با آقا علی چند کلمه حرف زد که نشنیدم چی گفت. بعد هم بازوی آقا رو گرفت و سوار ماشین کرد...

گناه شصت و هفتم:

شهرزاد زیر لب زمزمه کرد: یعنی چی؟

و گوشی اش را در آورد و شماره ی آرین را گرفت. خاموش بود. آقا جلال مسئول کباب ها گفت: خانوم تکلیف چیه؟

شهرزاد به خود آمد و گفت: علی واسه دخیل کسی رو گذاشته؟

-نه خانوم.

-خب... فرید کو؟

پسر جوانی که عقب تر از همه نشسته بود گفت: بله خانوم؟

و از جایش برخاست. شهرزاد گفت: امروز نمی خواد پیک باشی. وایسا پشت دخیل اگه شایان و رسول نرسیدن همه ی سفارشا رو برسونه زنگ بزنین پیک موتوری. آقا حسین شما که دیگه کارتونو بلدین. امروز جز سر آشپز مسئول کل رستوران هم هستین. من میرم دنبال علی. خدا حافظ همگی.

همه خدا حافظی کردند و شهرزاد به دفتر آرین برگشت. کیف و دسته کلید آرین را برداشت و پس از قفل کردن در دفتر از رستوران خارج شد و سوار بر ماشین آرین حرکت کرد. در راه با تمام آشنایان علی که زیاد هم نبودند و اکثرا مربوط به کارش می شدند تماس گرفت اما هیچکس از آرین خبر نداشت.

شهرزاد بلا تکلیف و کلافه کنار خیابان توقف کرد. باران می آمد. تنها راهش مراجعه به پلیس بود اما آراین همیشه گفته بود هیچ وقت نباید به پلیس نزدیک شوند چون احتمال لو رفتنشان زیاد می شد. صدایی در درونش گفت: شاید تا همین الآن هم لو رفته باشه... شاید اونایی که آراین سوار ماشینشون شده اطلاعاتی بودن. وای خدا آگه لو رفته باشه که یعنی آراین پرانه... نه امکان نداره. خدایا....

نگاهش به برف پاک کن بود که مدام چپ و راست می رفت. صمیم گرفت تا فردا صبر کند. اگر خبری نشد، اگر آراین برنگشت مطمئن میشد اتفاق ناگواری افتاده. آن وقت دیگر دست از همه چیز شسته به اداره ی پلیس می رفت و گم شدن آراین را خبر می داد...

شب شد... آراین نیامد. همانطور طول پذیرایی را می آمد و می رفت و هر 2 دقیقه یک بار به گوشی اش زنگ می زد اما دریغ از جوابی از آنسوی خط...

با صدایی لرزان و هراسان گفت: آراین کجایی؟ چرا بی خبرم گذاشتی؟ یه بار یه روز ازت بی خبر شدم مسیر زندگیم عوض شد. اونهمه بدبختی کشیدم... اینبار قراره چه مصیبتی به سرمون بیاد؟ خدایا تو شاهی که آراین آزارش به هیچکس نرسید پس دوباره عذابمون نده... من بی آراین می میرم خدایا...

از پا افتاد و روی زمین نشست. هق هق گریه اش سکوت خانه را شکست. آنقدر گریه کرد که همانجا روی کف سرد خانه خوابش برد.

بیدار که شد باران هنوز هم به شدت می بارید. به ساعت نگاه کرد. ساعت 2 بعداز ظهر بود. یعنی 25 ساعت از زمان گم شدن آراین می گذشت... چه می کرد؟ به پلیس خبر می داد و اگر یک درصد احتمال می داد به دست اطلاعاتی ها نیفتاده آن را هم به فنا می داد؟ چرا اینقدر بی کس بود؟ چرا هیچکس نبود کمکش کند؟ تمام بدنش می لرزید. هم از ترس و اندوه هم به خاطر خوابیدن روی پارکت سرد و بدون پتو یا لباس گرم... داغ کرده بود و داشت می سوخت اما نمی دانست به خاطر آراین است یا مریض شده...

به سمت در خانه رفت و لباسهای بیرونش را پوشید. شالش را بر سر گذاشت و چادر مشکی اش را روی آن انداخت. موبایل و سوئیچ را برداشت و از خانه خارج شد. سوار ماشین شد و به سمت روستا حرکت کرد. باید پریدخت را می دید... باید با کسی مشورت می کرد. خودش که انگار ادراکش را از دست داده بود. قدرت تحلیل نداشت و نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط....

دم در خانه ی چوبی خانواده ی پریدخت که رسید از ماشین پیاده شد و در نرده ای را باز کرد و در آن باران شدند و زمین گلی دوان دوان به سمت خانه رفت و از پایین پله ها داد زد: پریدخت! پریدخت!

چند لحظه بعد در باز شد و مادر پریدخت بیرون آمد. در حالی که روی ایوان ایستاده بود گفت: سلام یاسی جان! چه شده می تو را به قربان؟

شهرزاد نفس نفس زنان گفت: سلام... پریدخت کجاست؟ کارش دارم

مهدخت خانوم گفت: با حمید رفتن باغ بابای حمید بیرون روستا.

-:نارنجستان؟

-:آره دخترم.

-:ممنون...خداحافظ

-:خدا به همراهت.

شهرزاد فقط می دوید.مسافت طولانی نبود.در حالی که چادرش به خاطر خیزی سنگین شده بود و قسمت بالای سرش به پیشانی اش چسبیده بود از در حیاط بیرون زد و از کنار ماشینش رد شد و به سمت خارج روستا دوید....

یک ربع بی وقفه می دوید.صورتش خیس بود و پاهایش سست و لرزان.هر آن نزدیک بود از حال برود.بالاخره به در چوبی نارنجستان که رسید آن را هل داد و از همان جا با صدایی بلند که از ورای باران به گوش پریدخت برسد گفت:پریدخت!پریدخت!

پریدخت و حمید هراسان از آلونک بیرون آمدند.شهرزاد با دیدن آنها به سمتشان رفت.نفس نفس میزد.حمید پرسید:یاسی خانوم چی شده؟

پریدخت با نگرانی گفت:یاسی خوبی؟

شهرزاد که پایین پله های آلونک ایستاده بود با زاری و بغض گفت:بدبخت شدم پریدخت...-هق هق گریه نفسش را قطع کرد به سختی گفت-بیچاره شدم پریدخت...

پریدخت از پله ها پایین آمد .دست شهرزاد را گرفت و با هم وارد آلونک شدند.حمید هم پشت سرشانپریدخت شهرزاد را که تا مغز استخوان خیس شده بود کنار هیتر کوچکی که المنت هایش سرخ شده بودند نشانند و پرسید:چی شده یاسی؟

شهرزاد با صدایی لرزان گفت:علی 25ساعته که غیبتش زده...فکر کنم بردنش....

حمید پرسید:کیا؟

شهرزاد جواب نداد.پریدخت که فهمید مشکل شهرزاد چیست گفت:حمید جان میشه چند دقیقه تنهامون بزاری؟

حمید سری تکان داد و از آلونک بیرون رفت.پس از رفتن او شهرزاد گفت:اطلاعاتیا.

-:چرا همچین فکری می کنی؟

-یکی از کارکنای رستوران دیده که یکی بازو شو گرفته و سوار یه پزوی مشکی کرده. از اونموقع خبری ازش نیست. گوشیش خاموشه... میگی چه کار کنم پریدخت؟ چرا همچین اتفاقی افتاد؟ تو که به کسی حرفی نزدی؟ هان؟

پریدخت دستش را روی زانوی شهرزاد گذاشت و گفت: نه به خدا! من لال شم اگه به کسی گفته باشم... به نظر من که نباید به پلیس خبر بدی. اینطوری اگه حتی حدست هم اشتباه باشه و علی گیر نیفتاده باشه دیگه حتما گیر میفته.... خودت هم همینطور. تو مگه فراری نیستی؟

-منم همین فکر رو می کنم اما خب... پس چه کار کنم؟

پریدخت دستش را روی گونه ی خیس از اشک و باران شهرزاد گذاشت و گفت: صبر... یکی دو روز دیگه هم صبر می... تو چقدر داغی یاسی... بدجوری تب کردی...

شهرزاد بی حال شده بود. سرش را به دیوار آلونک تکیه داده بود و به آرامی در حالی که داشت از حال می رفت گوشی اش را از جیبش در آورد و زمزمه کرد: شاهد... شاهد....

و از حال رفت. پریدخت گوشی شهرزاد را در جیب خود گذاشت و او را روی کف آلونک خواباند و با صدای بلندی گفت: حمید!

چند لحظه بعد حمید وارد شد و با دیدن شهرزاد که بی هوش شده بود گفت: چی شده؟

-از حال رفته. بیا کمک کن ببریمش تو ماشین. باید برسونیمش بیمارستان. وضعیت خوب نیست.

گناه شصت و هشتم:

-ایست!!

مرد بی اعتنا به فریاد سرگرد که با اسلحه ای در دست در خرابه ها دنبالش بود به دویدن ادامه داد و در همان حال با لحنی پر از خنده های موزیانه گفت: آره من بودم! اونی که اون خانوم سروانه رو کشت من بودم! می دونستم خاطر خواهشی! من دوستت علی رو به درک واصل کرد. حالام من و تو اینجا ییم!

پشت دیواری ایستاد. سرگرد آنطرف دیوار بود. مرد گفت: اینجا آخر خطه سرگرد کیا فرامان اونی ام که عشق و احساسات رو کشت و تو رو تبدیل به این مجسمه ی بی روح کرد! بیا انتقامتو ازم بگیر سرگرد!

-لعنتی! می کشمت! مهم نیست توبیخ بشم... خلع درجه بشم... برام هیچی مهم نیست جز اینکه خودم نفستو ببرم. به بهای همه ی نفس هایی که بریدی....

و از پشت دیوار خارج شد و روبروی مرد ایستاد. هر دو اسلحه هایشان را رو به هم گرفته بودند. مرد گفت: می دونی مهتاب دم مرگش چی گفت؟ گفت مدتها منتظر بودم آریا بهم بگه دوستم اره ولی نگفت. عیب نداره! حداقل حالا فهمیدم به خاطر اینکه آریا دوستم داشت محکومم به مرگ.... همین مرگو واسه م شیرین می کنه....

و آریا حس کرد اشک کاسه ی چشمانش را پر کرد. با صدایی لرزان و با فرو ریختن اولین قطره ی اشکش پس از مرگ مهتاب گفت: مهتاب... شرمنده م مهتاب... خدا!!!!!!

-:کات...همگی خسته نباشید. واسه امروز کافیه. شاهد، اردلان عالی بود.

شاهد به دیوار تکیه داد و اشکش را پاک کرد. اردلان با همان دستی که یک کلت در آن بود به شانه ی شاهد ضربه ی آرامی زد و گفت: خسته نباشی سرگرد کیافر!

شاهد لبخندی زد و گفت: تو هم همینطور!

نیم ساعت بعد بدون گریم و با لباسهای خودش از لوکیشن خارج شد و به سمت بی ام و سفیدش رفت. یک شلوار لی خاکستری و یک پیرهن پاییزه ی نوک مدادی به تن داشت. گوشی اش را در حالی که داخل ماشین نشسته بود روشن کرد. چند میس کال داشت. همه از یک شماره ی ناشناس. بی خیالش شد و ماشین را به حرکت در آورد. به سمت خانه رانندگی می کرد. تا 4 روز دیگر فیلمبرداری نداشت و وقت داشت حسابی استراحت کند.

5 دقیقه بعد گوشی اش دوباره زنگ خورد. همان شماره ی نا آشنا بود. جواب نداد و گوشی روی پیغام گیر افتاد. صدای مرد جوانی با ته لهجه ی شمالی به گوشش خورد: الو... الو... آقا میشه جواب بدید؟ باهاتون کار فوری دارم. یه خانومی به اسم یاسمین کمالی خواست به شما خبر بدم خودتونو برسونید رامسر.

شاهد اخمی کرد... یاسمین کمالی دیگر که بود؟ کتر خیابان توقف کرد. مرد گفت: الو؟

شاهد جواب داد: الو. سلام.

-:سلام. شما آقای امیری هستید؟

-:بله امرتون؟ یاسمین کمالی دیگه کیه؟

-:شما ایشون رو نمیشناسید؟

-:تا حالا این اسم به گوشم نخورده.

-:یاسی خانوم قبل از اینکه بیهوش بشن گوشیش رو داد به ما و گفت شما رو خبر کنیم.

صدای زنی از آن سوی خط به گوش شاهد رسید: چی شد حمید؟

حمید به آرامی چیزی گفت و این دفعه زنی به جای او در گوشی حرف می زد که همان پریدخت بود: سلام آقای امیری. اونی که خواسته بهتون خبر بدیم اسم واقعیش یاسمین نیست. شهرزاده... شهرزاد فرخزاد رو که می شناسید؟

شاهد با تعجب گفت: شما شهرزاد رو از کجا می شناسید؟

-قضیه ش مفصله.همین قدر بگم که شهرزاد و آراین دیگه امریکا نیستن.الآن 3ساله که تو روستای جواهر ده رامسر زندگی می کنن.با اسامی جعلی.واسه شون مشکلی پیش اومده که شهرزاد ازم خواست به شما زنگ بزنم و بگم بیاید.
-خودش کجاست؟

-تو بیمارستان امام خمینی رامسر.حالش خوب نیست.برسونید خودتونو آقای امیری...شهرزاد به شما نیاز داره.خداحافظ.

و تماس قطع شد.نگاهی به ساعت انداخت.ساعت 6عصر بود.گیج و حیران مانده بود.شهرزاد و آراین...با اسامی جعلی...در یک روستا حوالی رامسر...3سال بود به ایران برگشته بودند...چطور امکان داشت؟

دوباره اتومبیل را به حرکت در آورد.باید می رفت و مطمئن می شد.هندزفری را در گوشش گذاشت و با ستیلا تماس گرفت:الو...سلام خانوم!

-سلام!فیلمبرداری تموم شد؟

-آره...ستی...دارم میام خونه.سریع وسایلتو واسه یه سفر یه روزه به شمال آماده کن که رسیدم راه بیفتیم.

-ولی...

-ولی نداره ستی.باید بریم...باشه؟

-خیلی خب کی میرسی؟

-یه ساعت دیگه دم در خونه م.وسایل زیاد بار خودت نکن.فقط یه روز اونجاییم.

-باشه.فعلا خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

و گوشی را قطع کرد.

گناه شصت و نهم:

ساعت نزدیک 10شب بود که شاهد و ستیلا وارد شهر رامسر شدند.در راه شاهد موضوع را برای ستیلا توضیح داده بود و با تماسی با آن شماره ی ناشناس که حالا فهمیده بودند متعلق به شهرزاد است از اینکه شهرزاد هنوز در بیمارستان است مطلع شده بودند.

یک ربع بعد از ورود به شهر بیمارستان را پیدا کردند و از ماشین پیاده شدند.ستیلا شالش را مرتب کرد و موهایش را به زیر شالش برد و در حالی که هم نگرانی و هم شوق دیدار شهرزاد در وجودش موج میزد همراه شاهد وارد ساختمان

شد. به پذیرش که رسیدند شاهد به پرستار پشت مانتور که سرش پایین بود گفت: سلام. یاسمین کمالی کدوم اتاق بستریه؟

پرستار در کامپیوتر جست و جویی کرد و بعد سرش را بالا گرفت تا جواب دهد اما با دیدن شاهد و ستیلا با حیرت گفت: آقای امیری! خانوم سعیدی! اوای!

شاهد بایبحوصلگی غریب: خانوم شماره ی اتاق؟!

پرستار خود را جمع و جور کرد و گفت: ببخشید... اتاق 134 طبقه ی بالا سمت چپ.

شاهد و ستیلا دیگر نماندند و از بین مردم رد شدند و به سمت پله ها رفتند. به طبقه ی دوم که رسیدند به سمت چپ رفتند و با نگاه به در اتاق ها دنبال اتاق 134 گشتند و در آخر آن را پیدا کردند. پشت در ستیلا به شاهد گفت: یعنی الان شهرزاد این تونه؟!!

-: آره دیگه. آروم باش ستی!

ستیلا نفس عمیقی کشید و خواست وارد شود که شاهد گفت: برو تو آگه اوضاع مناسب بود بگو منم پیام داخل.

ستیلا سرش را به علامت تفهیم تکان داد و دستگیره را چرخاند. با باز شدن در وارد اتاق شد و در را روی شاهد که آن پشت ایستاده بود بست. ستیلا به اتاق روبرویش نگاه کرد. دو تخت داخل اتاق بود که روی یکی از آنها زن مسنی دراز کشیده بود و همراهش که دختر جوانی بود پتو را رویش می کشید. روی تخت دیگر اما کسی دراز کشیده بود که ملحفه ی سفید را تا بالای سرش کشیده بود و چهره اش معلوم نبود. همراهش که دختر جوانی بود لبه ی پنجره ی کنار تخت نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد که با ورود ستیلا سرش را چرخاند و با خوشحالی گفت: اومدید؟! ستیلا به سمت تخت رفت و گفت: سلام. شما به شاهد زنگ زدید؟

پریدخت گفت: بله... شهرزاد خواست.

ستیلا به آرامی و با دستی لرزان گوش ی پارچه را گرفت و به آرامی پایین کشید. صورت دوست قدیمی اش شهرزاد را که دید اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش افتاد و با صدایی در حد زمزمه گفت: شهرزاد! شهراد چشمانش را باز کرد و با دیدن ستیلا انگار جانی دوباره گرفت. با شوق گفت: ستیلا!!!!

ستیلا خم شد و او را که بی حال و با رنگی پریده روی تخت دراز کشیده بود و سرمی به دست چپش بود در آغوش گرفت. شهرزاد بین گریه گفت: ستیلا... آخ ستیلا...

ستیلا هم که اشکش در آمده بود گفت: جان ستیلا؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود بی وفا! چرا افقی شدی؟!!

و از شهرزاد فاصله گرفت. هنوز راضی نشده بود. می خواست شهرزاد را در خود حل کند ولی مراعات وضعیتش را می کرد. شهرزاد نالید: آراین...

ستیلا گفت: راستی آراین کجاست؟

-: ازش بی خبرم. بیشتر از یه روزه.

-: یعنی چی که ازش بی خبری؟! این شوهر تو هم دست به غیب شدنش خوبه ها!

-: دارم دیوونه می شم ستیلا! یه بار غیبش زد بیچاره شدم. ایندفعه دیگه قراره چی بشه؟ می ترسم... صدایش را پایین آورد و ادامه داد- افتاده باش دست اطلاعات... اونوقت دیگه آراین بی آراین... راستی... شاهد کو؟

-: بیرون.

و روبه بیمار دیگر اتاق و همراهش کرد و گفت: ببخشید خانوما اشکال نداره یه آقا بیاد داخل اتاق؟ زیاد طول نمی کشه. دختر همراه گفت: نه خانوم سعیدی. عیب نداره.

و شالش را کمی مرتب تر کرد. ستیلا لبخندی زد و به سمت در رفت. در را گشود و شاهد را دید که به دیوار روبروی در تکیه داده. گفت: شاهد. بیا تو.

شاهد به سمت ستیلا آمد و با نگاهش حاضران را از نظر گذراند و سلامی آهسته کرد و در نهایت به شهرزاد خیره شد. جلو رفت. کنار تخت ایستاد و گفت: سلام شهرزاد!!!! تو اینجا چه کار می کنی دختر؟ شوهرت کجاست؟

ستیلا گفت: بازم غیبش زده.

شاهد با لبخندی گفت: از اون غیب شدنا؟ خب این دفعه ماریا که نیست اسیرش کنه پس چی شده؟

شهرزاد گفت: فکر کنم لو رفته.

-: یعنی... اطلاعات؟

-: اوهوم.

شاهد که روی ستیلا خم شده بود و دم گوشش حرف می زد گفت: پس تو چرا لو نرفتی؟ تو هم که فراری هستی.

-: نمی دونم. در مورد گم شدن آراین هم حدس می زنم گیر افتاده باشه. حدسی که واسه مطمئن شدنش باید از اطلاعات و پلیس خبر بگیریم و در اونصورت دیگه صد در صد هردومون گیر می افتیم.

شاهد سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: نباید ریسک کنیم.

شهرزاد با بغض پرسید: یعنی همینجور بشینیم تا جنازه شو بفرستن برامون؟

-: هنوز هیچی معلوم نیست شهرزاد! هر چند از دست جفتون کفریم که 3 سال دروغ تحویلمون دادین ولی تمام سعی ام رو می کنم. نگران نباش.

بعد راست ایستاد و رو به پریدخت که داشت او و ستیلا را نگاه می کرد گفت: خانوم...؟

-:صفوی.

-:خانوم صفوی شما با من تماس گرفتید درسته؟

-:بله.

-:ممنون که به شهرزاد کمک کردید.

-:کاری نکردم. یاس...شهرزاد دوست منه!پریروز همه چیز رو واسه م گفت،از شما و زندگیش و ...همه چیز...امیدوارم شما بتونید کمکش کنید.

ستیلا پرسید:دکترش چی گفته؟

-:یه ضعف عمومی بوده.به خاطر اینکه مبادا برای بچه ش اتفاقی بیفته نگهش داشتن.الآن که خوبه ظاهرا.

شهرزاد به سرعت به ستیلا که دستش را گرفته بود نگاه کرد.رنگ از چهره ی زیبایش پرید.چشمان شاهد هم کرد شد.ستیلا به آرامی گفت:حامله ای شهرزاد!!

شهرزاد چیزی نگفت و چشمانش را بست.در همان حال صدای شاهد را شنید که خشن شده بود:میرم با دکترت صحبت کنم ببینم می تونی مرخص شی یا نه؟

و صدای قدم های محکمی آمد و بعد دری بسته شد.شهرزاد به سختی چشمانش را گشود اما از نگاه کردن به ستیلا طفره می رفت.ستیلا با مهربانی گفت:چرا نگاهتو ازم می گیری؟مگه تقصیر توئه که ما بچه دار نمی شیم؟

و صورت شهرزاد را به آرامی به سمت خود چرخاند.شهرزاد گفت:شاهد انگار هنوز کنار نیومده.

ستیلا لبخند غمناکی زد و گفت:هر چند هفته یه بار شیطان میره تو جلدش اما طولی نمیکشه که خوب میشه!تو لازم نیست غصه ی ما رو بخوری!نمک زندگیه که دیگه یه خورده شوریش دلو میزنه...

دستش را روی شکم شهرزاد گذاشت و با خنده ای اینبار پر از شور و ذوق گفت:چند وقته؟

پریدخت که سمت دیگر تخت شهرزاد ایستاده بود گفت:5هفته.

لبخند ستیلا عمیق تر شد.شهرزاد اما با اندوه گفت:اما من بچه ی بدون پدر نمی خوام...

کسی نتوانست حرفی بزند.حق داشت... نیم ساعت بعد شاهد وارد اتاق شد.اواخر وقت ملاقات بود.شاهد که دیگر اخم بر چهره ی جذابش نبود با ملایمت گفت:برگه ی ترخیصتو گرفتم.

ستیلا گفت:شاهد؟!واسه چی آخه؟اگه لازمه بمونه خب بذار امشبو باشه.خودم پیشش می مونم.

شاهد جواب داد: مشکلی نداره خانومم! با دکترش حرف زدم.

پریدخت گفت: خب پس بذارید این سرم رو که تموم شده در بیارم.

گناه هفتادم:

صبح روز بعد به تهران حرکت کردند و ساعت 11 صبح شهرزاد در خانه ی شاهد و ستیلا بود. یک خانه ی ویلایی زیبا در الهیه بود. شهرزاد با کمک ستیلا وارد اتاق خواب شد و شاهد هم پشت سر آنها چمدان وسایل شهرزاد را داخل اتاق گذاشت و خارج شد. بعد از آن که شهرزاد لباسهایش را عوض کرد و روی تخت کشید به لطف قرص آرام بخشی که خورده بود به خواب فرو رفت. ستیلا هم بدون اینکه سروصدا کند از اتاق خارج شد و در را بست و به سمت اتاق خواب خودش و شاهد رفت.

شاهد که لباس خانه پوشیده بود لبه ی تخت نشسته بود و داشت به گوشی اش نگاه می کرد. با ورود ستیلا سرش را بلند کرد و گفت: خوابید؟

-: اوهوم. حالا می خوامی چه کار کنی؟

شاهد گفت: شاهرخ یه دوستی داره که اطلاعاتیه. فکر کنم بشه از راه اون فهمید آراین رو گرفتن یا نه.

-: اگه گرفته باشن که دیگه باید مرده فرضش کرد اما اگه نگرفته باشن... اونوقت چی؟

شاهد در حالی که شقیقه اش را می مالید زمزمه کرد: اصلا نمی دونم... فعلا باید از بابت اطلاعات مطمئن بشیم تا بعد. زنگ می زنم امروز عصر شاهرخ بیاد.

-: خیلی خب...

شاهد دو دست ستیلا را در دستانش گرفت و گفت: مواظبش باش ستی. این دختر میونه ی خوبی با عقل و منطق نداره. ممکنه کار دست خودش و ... بچه ش بده.

-: شاهد خودتو عذاب نده. اون موضوع خیلی وقته تموم شده. چرا فراموش نمی کنی؟

شاهد حرفی نزد. دستان ستیلا را رها کرد و از اتاق بیرون رفت. ستیلا هم با بغضی در گلو مشغول تعویض لباسهایش شد.

شهرزاد تا حوالی عصر به لطف آرامبخش که خورده بود خواب بود. بیدار که شد از پله ها پایین رفت و ستیلا را دید که داشت نماز می خواند. کناری روی زمین نشست و نماز خواندن ستیلا را دید.

نگاهی به اطراف انداخت و بعد از چند لحظه باز بلند شد و به سمت دری که از چند سال پیش می دانست سرویس بهداشتی است رفت. جلوی آینه وضو گرفت و به سالن پذیرایی بزرگ برگشت. ستیلا نمازش را تمام کرده بود. شهرزاد گفت: قبول باشه...بزار منم بخونم.

ستیلا چادر و مقنعه ی سفید را در آورد و به دست شهرزاد داد و با لبخندی پر از محبت گفت: بهتری؟

شهرزاد با علامت سر تایید کرد. مقنعه و چادر را به سر کرد و به نماز ایستاد. چند دقیقه بعد وقتی نمازش تمام شده بود و روی سجاده در حال تسبیح چرخاندن بود شاهد را مقابلش دید. شاهد به سمتش آمد و روبرویش کمی مایل به سمت راست نشست.

شهرزاد تسبیح را بوسید و روی سجاده گذاشت و بعد سرش را بلند کرد و به شاهد نگاه. شاهد با لبخندی مهربان گفت: قبول باشه.

-:قبول حق...چی شد؟

-:شاهرخ...شوهر آریانا یه دوست تو اطلاعات داره. گتم بیاد ببینیم میشه از طریق اون دوستش فهمید آراین رو گرفتن یا نه...بی اونکه مشکلی واسه تون پیش بیاد.

-:امیدی هست؟

-:تا نفهمیم آراین رو گرفتن یا نه همیشه چیزی گفت.

شهرزاد آهی کشید و از روی سجاده کنار آمد. آن را تا کرد و گفت: ممنون شاهد. تو خیلی به من و آراین کمک کردی. نمی دونم چه جور جبرانش کنم.

-:با سه سال دروغ و زندگی پنهانی خوب جبرانش کردین!

-:ما این کار رو واسه شما کردیم...تا مبادا تو دردسر بیفتید.

-:دایی هر مز هم میدونه آره؟

-:آره...ما خواستیم بهتون نگه.

شاهد پوفی کشید و گفت: وقتی آراین اون 110میلیارد پول رو ریخت به حسابم و گفت بدمش به خیریه و ذره ایش رو هم صرف مصارف شخصی نکنم باید می فهمیدم اما من احمق متوجه نشدم.

شهرزاد با شرمندگی گفت: اگه خیلی از دستم ناراحتین میرم که مزاحمتون نباشم.

-:حرف بیخود زن شهرزاد این چه ربطی به بحث من داشت؟!هرچی بوده دیگه گذشته. از این به بعد مهمه. من قول

میدم تمام تلاشمو واسه نجات آراین...حالا تو هر وضعیتی که هست بکنم. از تو هم می خوام صبر داشته باشی...فقط همین. حالام برو آماده شو که الان شاهرخ میاد.

گناه هفتاد و یکم:

شهرزاد در آینه آخرین نگاه را به خودش انداخت. چادر نماز را دوباره روی سرش انداخت و بعد به آرامی از پله ها پایین رفت. شاهد و ستیلا داخل آشپزخانه بودند. شاهد چای درست می کرد و ستیلا ظرف ها را مرتب می کرد. با ورود شهرزاد ستیلا گفت: برو بشین عزیزم .

زنگ اف اف به گوش رسید. شاهد به سمتش رفت و بعد از زدن دکمه گفت: اومدن.

ستیلا مانتو و شالش را پوشید. شهرزاد به سمت مبل های چرم شیری رنگ رفت و نشست. یک دقیقه بعد صدای سلام و احوال پرسی آمد و بعد شاهد و ستیلا همراه با مردی هم سن و سال شاهد و آریین. شاید کمی جوان تر که حتما شاهرخ بود و پسر بچه ی سه ساله ای در آغوش داشت وارد شدند. زنی هم کنارش راه می رفت که خواهر کوچکتر آریین بود... آریانا!

شهرزاد بلند شد و رو به تازه واردها سلام کرد. جوابش را هم شنید و بعد صدای آریانا را که پرسید: شهرزاد تو اینجا چه کار می کنی؟ آریین هم اومده؟

شاهد و ستیلا مستاصل به شهرزاد نگاه کردند. شهرزاد گفت: نه. آریین اینجا نیست.

نگاه آریانا سردرگم بود. شاهد گفت: فعلا بشینید. آریانا جان بشین. شاهرخ بیا اینجا.

چند لحظه بعد همه نشسته بودند. آریانا گفت: شهرزاد مگه تو با آیین نیستی؟! پس آریین کجاست؟

شهرزاد به سختی و با ناخشنودی گفت: نمی دونم.

-: یعنی چی که نمی دونی؟

شاهد زودتر از شهرزاد گفت: آریانا جان. آریین و شهرزاد سه ساله که غیرقانونی وارد ایران شدن. حتی ما هم تا دیروز نمی دونستیم. دیروز به من خبر رسید که اونا تو رامسرن و آریین ناپدید شده.

چهره ی آریانا بیشتر نگران شد و گفت: ناپدید شده؟!

شاهرخ گفت: به پلیس خبر ندادین؟

ستیلا گفت: شاهرخ... آریین و شهرزاد هردو مجرم سیاسی هستن. با خبر دادن به پلیس شاید آریین پیدا بشه اما در عوض هردوشون گیر اطلاعات میفتن. و این اصلا خوب نیست. مخصوصا برای آریین که جرمش پناهندگی سیاسیه!

شهرزاد گفت: البته اگه تا الان گیرشون نیفتاده باشه.

شاهد گفت: درسته... خواستیم بیاین اینجا تا از طریق اون دوستت که گفتی اطلاعاتیه یه جوری خبر بگیریم که آیا آریین دستگیر شده یا نه؟ جوری که اگه به احتمال یه درصد دستگیر نشده بود حواس مامورا بازم بهشون معطوف نشه که جفتشون گیر بیفتن. می تونه چنین کاری کنه؟

شاهرخ غرق تفکر سری تکان داد و گفت: خدا کنه بشه.

بعد پسر بچه را که روی پایش نشسته بود به آریانا سپرد و گوشی اش را در آورد و شماره ای را گرفت. شهرزاد به سختی نفس می کشید و دل در دلش نبود.

ارتباط برقرار شد: الو... سلام یوسف جان... خوبی؟ قربان تو ماهم خوبیم... غرض از مزاحمت یوسف جان، تو خبر داشتی برادر خانومم 7 سال پیش به آمریکا پناهنده شده... آره... آره آرین مجد... آقا ما چند وقتیه هیچ خبری ازش نداریم. یکی از آشناهامون هم که تو کانادا است رفته محل زندگیش که ازش خبر بگیره. گفتن چند وقتیه به خونه ش سر نزده. می خواستم پیگیر شی ببینی همکارات دستگیرش کردن یا نه. مادر و خواهرش از دلواپسی خواب و خوراک ندارن. می تونی ازش خبر بگیری؟... تا کی می تونی؟... ممنون... خیلی ممنون. فقط یوسف جان یه جوری خبر نگیری که همه یادشون بیفته، بی سروصدا... نه واسه خودت و ما مشکلی پیش بیاد نه واسه اون آرین بیچاره... خیلی ممنون. لطف می کنی. پس من منتظر تماشتم. خدانگهدار.

و گوشی را پایین آورد و گفت: گفت تا نیم ساعت یه ساعت دیگه خبرشو میده.

ستیلا سکوت سنگین سالن پذیرایی را بعد از چند دقیقه شکست: انتقام آتیلا رو گرفتی؟

شهرزاد به آرامی و در حالی که چهره ی هری در مقابل چشمانش شکل گرفته بود گفت: نه...

-: یعنی حتی نفهمیدی کیه؟

-: چرا فهمیدم. اما نکشتمش.

-: چرا؟ مگه اونهمه وقت خودتو براش آماده نکردی؟

-: چون اون هری بود... دوستم... مربیم... حامیم... چطور می تونستم بکشمش؟

اشک راه خود را روی گونه ی ستیلا پیدا کرده بود و در همان حال ستیلا گفت: یعنی اون مرد کره ای که وقتی به عمارت آرین اومدیم بهمون معرفی کردی... همون قاتل آتیلا بود؟

شهرزاد که به گلهای ریز روی چادر نگاه می کرد گفت: آره اون بود... کیم جی هو... یا همون... هری کیم.

آریانا که تا آن لحظه ساکت بود گفت: این همه دوری... اینهمه مصیبت... هم واسه خودت هم واسه اون آرین بیچاره می ارزید به اینکه با هم باشین؟ اگه همون موقع که گفتم می رفتی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

شهرزاد با عصبانیتی که ناشی از فشار عصبی اش بود گفت: تقصیر منه آریانا؟ تقصیر منه یا اون دختر عموی عوضیت که مارو به خاک سیاه نشوند؟

-: اگه تو می رفتی لازم نبود ماریا اون کار رو بکنه.

شاهد با بی حوصلگی گفت: پس کن آریانا. تو می دونی ماریا چه بلایی سر این دوتا آورده و چه جور هردوشون رو با یه حرکت چند سال عذاب داده. عذابی که حالا هم دامن گیرشون شده اونوقت بازم طرفشو می گیری؟ من اصلا از اتفاقی که واسه ماریا افتاده ناراحت نیستم چون باور دارم حقشه، تاوان خراب کردن زندگی آراین و شهرزاد و بی قیدی خودشه. اینکه الان آراین تو این وضعیته به خاطر ماریا که پیشنهاد داد پناهنده بشن یا شهرزاد که تا آخر پای عشقش ایستاد؟

آریانا حرفی نزد. شهرزاد بی صدا اشک می ریخت. ستیلا بلند شد و برای همه نسکافه حاضر کرد و مقابلشان قرار داد. انتظار سخت و طاقت فرسایی بود. شهرزاد بی صدا در دل دعا می کرد که آراین سلامت باشد. هرکجا که هست اتفاقی برایش نیفتد. اصلا حواسش به صحبت های دیگران نبود. فقط وقتی حواسش جمع آنها شد که گوشه شاهی شاهرخ که روی میز عسلی بود زنگ خورد.

همه گوش به زنگ و با نگرانی به شاهد نگاه می کردند. شاهد زمزمه کرد: یوسفه.

گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت: الو یوسف جان... چی شد؟... ممنون که خبر دادی... جبران می کنم. خدانهگهدار. و گوشی را قطع کرد. شهرزاد سوال همه را بر زبان آورد: چی گفت؟

شاهرخ نفس عمیقی کشید و آب پاکی را روی دست همه ریخت: گرفتنش...

شهرزاد با زاری و ناله گفت: ای وای...!

ستیلا به سمت شهرزاد رفت و جلوی زانو زد. شهرزاد بی وقفه گریه می کرد. در میان حق هق هایش گفت: بدبخت شدم ستیلا... بازم آراین از دستم رفت. بازم بیوه شدم.

ستیلا دست شهرزاد را در دستان خود گرفت و گفت: آروم باش فدات شم. الهی من بمیرم برات که اینقدر عذاب کشیدی تو زندگیت...

هر دو پا به پای هم گریه می کردند. آریانا که او هم اشکش در آمده بود گفت: هیچ راهی نیست؟

شاهد گفت: نه... اون پناهنده بوده. یه مجرم سیاسی که یه جرم نابخشودنی مرتکب شده. از دست هیچکس کاری ساخته نیست... حتی یوسف هم نمی تونه تو این مورد کمکی کنه...

گناه هفتاد و دوم:

هیچ وقت آن طور عذابی در زندگیش متحمل نشده بود. حتی وقتی آراین بی دلیل طلاقش داد، حتی وقتی بر جسد بی جان آتیلا اشک ریخت هم به اندازه ی آن روزها عذاب نکشیده بود. اندوهش از بلاتکلیفی بود. از اینکه نمی دانست بعد چه خواهد شد... از اینکه نمی دانست آراین را زنده خواهد دید یا نه؟ از اینکه نمی دانست اگر بخشوده نشود کدام یک از آن روزها روزمرگش است. اصلا زنده است یا به مجازات عملی که بدون رغبت و میل انجام داده بود اعدام شده؟

سخت بود... آنقدر سخت که شهرزاد را یک هفته در بستر بیماری انداخت. روزها می گذشتند، اما به سختی... هرروز که با آرزوی مرگ از خواب بیدار می شد تا شب که به امید دوباره بیدار نشدن به خواب می رفت به اندازه ی یک عمر فرسوده می شد. شرمندگی از شاهد و ستیلا هم که با حضورش روال عادی زندگیشان را به هم زده بود بر آزدگی اش می افزود. البته ستیلا هیچ وقت حتی در خلوتش با شاهد یا در دل خود از وجود شهرزاد ابراز نارضایتی نمی کرد اما شهرزاد که این را نمی دانست با حس بد سربار بودن دنیایش را سیاه تر می کرد.

باید کاری می کرد. شاید باید باور می کرد آراین از دست رفته. قبلا هم تجربه ی نبود آراین را داشت پس نباید برایش غیرممکن می بود. اما یک چیز این وسط فرق می کرد. نوزادی که در بطن داشت و روز به روز بیشتر در جانش ریشه می دواند. نوزادی که تمام احساس خوب آن روزهای شهرزاد بود. دوستش داشت، عاشقانه، مادرانه اما چطور بچه ای را به دنیا می آورد که پدری بالای سرش نبود و از پدر تنها یک نام در شناسنامه داشت که آن هم برایش موجبات آزار و اذیت را فراهم می کرد؟ از طرف دیگر به ماندن و لو رفتن خودش هم اعتمادی نبود. دور به نظر نمی رسید روزی که او هم لو رود. آن وقت آن بچه ی یتیم در این روزگار سیاه چه می کرد؟

3 ماه با همه ی رنج و عذاب ها گذشت... باور کردنی نبود اما 3 ماه از نبود آراین می گذشت و شهرزاد عادت که نه، تحمل می کرد. چاره ای جز تحمل نداشت. برای دلخوشی شاهد و ستیلایی که تمام مدت در کنارش و حامی اش بودند چاره ای جز محکم بودن نداشت. دو فرشته ای که بی اعتنا به خطری که با وجود شهرزاد به عنوان یک مجرم سیاسی تهدیدشان می کرد همه جانبه حمایتش می کردند.

-:ستی میشه واسه م نوبت دکتر زنان بگیری؟

ستیلا با خوشحالی گفت: آره حتما!

شهرزاد کنار ستیلا روی کاناپه نشست و گفت: یه دکتری که قبول کنه بچه رو سقط کنه.

ستیلا به سرعت به سمت شهرزاد چرخید و با اخمی غلیظ گفت: چی؟!

شهرزاد با کمی من و من گفت: می... می خوام سقطش کنم.

ستیلا کنترل اعصابش را از دست داد، با خشونت بازوی چپ شهرزاد را گرفت و گفت: یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه این کلمه ی نحس تو دهنتم بچرخه خودم میزنم تو دهنتم! تو غلط کردی بخوای بندازیش! مگه من میزارم؟

شهرزاد ساکت نماند و گفت: مگه تو مادرشی؟!

-: نه مادرش نیستم ولی وقتی مادرش عقلشو از دست داده و می خواد حماقت کنه من باید جلوشو بگیرم.

شهرزاد با بی رحمی و با چشم بستن روی همه ی کمک های بی مضایقه ی ستیلا گفت: ستیلا این موضوع فقط به خودم مربوط میشه!

خشم ستیلا فروکش کرد و جای خودش را به بغض و اندوه داد. در همان حال گفت: آره به من ربطی نداره... برو بکشد ... تو قاتلی! واسه ت مهم نیست که اون حالا یه انسان کامله، قلبش میزنه، برو و با دستای خودت بچه ای رو که شده تمام شور و انگیزه ی من و شاهد بکش! برو نعمتی که خدا بهت داده با دستای خودت از بین ببر در حالی که من و خیلی های دیگه مثل من داریم در به در گدایی این نعمتو می کنیم! - اشکش در آمد - خدایا کو عدالتت؟ این داره و نمی خواد، من ندارم و می خوام...

شهرزاد که با بغض دردناک گلویش می جنگید نالید: تو شوهر و زندگی با ثبات داری و من ندارم! فکر کردی دوستش ندارم؟ برام مهم نیست؟ عاشقشم ستیلا! عاشقشم چون یادگار آریمنه، ثمره ی عشقمونه، اما کو آریمن؟ کجاست اون عشق؟ من با یه بچه که پدریش اعدامی سیاسیه و مادرش هم در صورت لو رفتن آینده ی جذابی نخواهد داشت چه کار کنم؟ تو بگو من چه غلطی کنم؟

ستیلا التماس کنان گفت: خودم کنیزی جفتتونو می کنم اما نکشش شهرزاد. بچه ی تو شده دلخوشی من. نمی دونی شاهد با چه ذوقی تو این مدت پنهانی براش وسیله خریده. به تو نشون ندادیم چون تو حال خودت نبودی. روزای تاریک شهرزاد، یه کورسوی نور هم که وجود داره تو خاموشش نکن. اون بچه می تونه با به دنیا اومدنش به همه ی ما امید بده. تو ندیدی اما من دیدم و می بینم که چه بر سر شاهد اومده، نابوده شهرزاد. نبود آریمن، غصه ی آریمن، غصه ی از برادر عزیزترش از پا درش آورده! تنها چیزی که می تونه به لبش خنده بیاره حرف بچه ی توه! برات وقت دکتر می گیرم، میریم واسه مراقبت. دیگه باید بیشتر به فکر خودت باشی. دیگه نه می خوام حرفی از نبود بچه بزنی نه رفتن. تو تا وقتی بچه به دنیا بیاد همینجا می مونی. بعدش هم می مونی!

شهرزاد با شرمندگی گفت: به خدا شرمنده م ستی... زندگیتونو به هم ریختم. کر و کور نیستم، می بینم تو واسه خاطر من همه ی پیشنهادهایی که بهت میشه رد می کنی.

ستیلا لبخندی زد و گفت: من قبل از این جریان هم قصد داشتم یه مدت کار نکنم و برای خودم بیشتر وقت بزارم. این چند سال خیلی فشرده کار کردم. حالا وقتشه که یکم به زندگیم برسم. به شاهد... به مامان و بابای پیرم که بعد از شهادت آتیلا کمرشون خم شده... به تو که از خواهر برام عزیز تری.

گناه هفتاد و سوم:

شب که شهرزاد و ستیلا از مطب دکتر زنان و زایمان به خانه برگشتند شهرزاد دیگر آرام بود... دیگر نمی خواست به بچه اش و به خودش استرس وارد کند و قبل از وقوع چیزی براش عزا بگیرد... اینطور برای همه بهتر بود. به خصوص برای نوزادی که وضعیتش، سلامتیش و زنده ماندنش بسته به شهرزاد بود.

در خانه شاهد را دیدند که آن سوی این با پیش بند ایستاده و مشغول آشپزی است! با ورود آنها به این لم داد و گفت: سلام! کجا بودین؟

ستیلا گفت: سلام! رفته بودیم دکتر واسه نی نی شهرزاد.

شاهد با کنجکاوی و لبخند کجی روی لب گفت:خب؟

-: دختره!

لبخند شاهد پررنگ تر شد و گفت:چه خوب!چند وقتشه؟

شهرزاد گفت:18هفته... 4 ماه و نیم.

-:اووووه!4ماه و نیم دیگه مونده پس!

-:آره.

سیلا وارد آشپزخانه شد و گفت:چه کرده آقای سوپرستار؟

شاهد با نگاهی به محتویات قابلمه ی روی گاز گفت:ماکارونی درست کردم به سبک ایتالیایی!

شهرزاد که نزدیک اپن ایستاده بود با لهجه ی غلیظ شمالی گفت:آوووووه!این غذاها چیه؟فردا یه میرزا قاسمی و باقالاتو با مرغانه درست می کنم انگشتاتانه باهاش بخوریم!

شاهد زد زیر خنده و ستیلا گفت:لهجه ت تو حلقم شهرزاد!

شهرزاد با تکبری نمایشی گفت:همینه که هست!من کلا استعدادم تو یادگیری زبان خوبه!اونقدر که تو آمریکا وقتی گفتم کانادایی الاصلم باور کردن!

شاهد با نیشخندی گفت:اوه مای گاد!!

شهرزاد با لبخندی گفت:لوس نشو!... من میرم لباسامو عوض کنم.

از پله ها بالا رفت و وارد اتاق خودش شد.داخل اتاق چادر مشکی از را در آورد و لباسهایش را با یک دامن و زیر سارافنی سفید و یک سارافن صورتی کم رنگ عوض کرد.یک شال سرخابی هم به سر کرد و جلوی آینه در حالی که داشت موهایش را به زیر شال می برد نگاهش به شکمش افتاد.

دستش را با تردید روی شکمش گذاشت.کمی برآمده شده بود اما نه آنقدری که همه متوجه شوند.فقط خودش آنرا می دید.در دل گفت:دخترم حالا تو امید منی.مامانو نا امید نکن.سالم باش و سالم به دنیا بیا که دیگه طاقت ندارم.به زور بند خوردم.تو چینی وجودمو سر هم کردی.کاری نکن نابود شم.قول میدم تا آخرین نفس مراقبت باشم.بهترین مادر دنیا باشم.

چند ضربه به در خورد.شهرزاد گفت:بیا تو.

ستلا سرش را داخل آورد و گفت:بیا...می خوام یه چیزی نشونت بدم.

شهرزاد با اخم گفت:چیو؟

-:تو بیا!

شهرزاد به سمت ستیلا رفت و با هم به اتاق بغلی که درش قفل بود رفتند. ستیلا در را باز کرد و وارد شد. یک اتاق 9متری بود که پر بود از عروسک ها و وسایل مورد نیاز بچه. شهرزاد با ذوق گفت: اینا...

و زبانش بند آمد. ستیلا گفت: مال دخیل توئه!

-:چرا این کار رو کردین؟ چرا اینقدر شرمنده می کنین؟

-:چرت و پرت نگو شهرزاد. هیچکس ما رو مجبور به انجام این کار نکرد. اگه نمی خواستیم نمی خریدیم. من و شاهد دلمون می خواست با این کار بخشی از حسرت و عقده ی خودمون رو از بین ببریم. قبولش کن! البته هنوز وسایلی مثل گهواره و لباس و کمد و این چیزا رو سفارش ندادیم چون می خواستیم ببینیم جنس بچه چیه و بعد رنگشو انتخاب کنیم.

شهرزاد هنوز هم در پذیرشش مشکل داشت. به سختی گفت: ستیلا...

ستیلا یک عروسک خرگوش پشیمی را در دست گرفت و گفت: اینقدر آیه ی یاس نخون! ببین! -خرگوش را بالا گرفت و ادامه داد- مطمئنم عاشقشون میشه!

شهرزاد با تلخ کامی گفت: ستیلا... هر چقدرم که وانمود به شادی کنی، هر چقدر هم که بی خیال جلوه کنی، هر چقدر هم که بازیگر خوبی باشی من می فهمم که شدم آینه ی دق تو! هر چقدر که شکم من جلوتر بیاد داغ و عذاب تو هم بیشتر میشه.

لبخند از صورت ستیلا رخت بست. خرگوش را روی طاقچه ی پنجره گذاشت و چند لحظه بعد با صدایی پر از رنج و عذاب و حسرت گفت: می خوام منو از وانمود به شادی و بی خیالی هم منع کنی؟

سکوت بدی در افتاد. ستیلا پر از حسرت و شهرزاد پر از شرمندگی و عذاب وجدان بود. ورود شاهد جو را عوض کرد. شاهد گفت: خب؟ چگونه خانوم با استعداد؟

شهرزاد لبخندی از ته دل زد و گفت: عالیه! واقعا انتظارشو نداشتم!

گناه هفتاد و چهارم:

شهرزاد داخل پذیرایی نشسته بود و داشت کتابی را می خواند. در همان حال هم داشت آلوچه و لواشک می خورد. شاهد برای عقد قرارداد بازی در یک تله فیلم به دفتر فیلم سازی رفته بود و ستیلا هم حمام بود.

مشغول خوردن و خواندن بود که ستیلا از پله ها پایین آمد و گفت: بسه شهرزاد کشتی خودتو بس که ترشی خوردی! بدبخت زخم معده می گیری! زبونت نصف نشد؟

شهرزاد سرش را بلند کرد و گفت: عافیت!

:-سلامت.

و بعد در حالی که موهای خیس و فرخورده اش دوی شانه اش پخش شده بود ظرف آلوچه و لواشک را از جلوی دست شهرزاد برداشت. شهرزاد کتاب را روی میز گذاشت و گفت: ستیلا! داشتم می خوردم ها! شمر هم دست به ویارونه ی زن باردار نمیزنه!

:- به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش! همینجور پیش بره ماه دیگه جا بچه لواشک به دنیا میاری!

شهرزاد از لحن و تصور حرف ستیلا زد زیر خنده! ستیلا که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود گفت: کوفت!

و بعد از آن که ظرف آلوچه را داخل یخچال گذاشت رفت تا موهایش را خشک کند. شهرزاد آهی کشید و بلند شد تا کمی در حیاط قدم بزند. اواخر فروردین بود و هوا هنوز کمی سرد بود و شهرزاد هشت ماهه و شکمش برآمده! شالش را روی سرش انداخت. شال بافتنی بزرگی را دور خودش پیچید و از خانه خارج شد و در هوای مطبوع و نیمه سرد داخل حیاط نفس عمیقی کشید. مشغول قدم زدن شد. دکترش توصیه کرده بود برای اینکه زایمان راحتی داشته باشد هر روز پیاده روی طولانی داشته باشد.

7 ماه از دستگیر شدن آراین می گذشت و هیچ خبری از او نبود. حتی یوسف هم نتوانسته بود خبری از او بگیرد. شهرزاد به یک چیز دل خوش کرده بود و آن اینکه اگر آراین اعدام شده بود پس چرا جسدش را تحویل نمی دادند؟ پس حتما زنده است! بیچاره آراین حتی نفهمید شهرزاد باردار است و به زودی فرزندش به دنیا می آید.

نیم ساعت بعد وقتی از نفس افتاده بود دارد خانه شد و روی پله هایی که و بروی در ورودی بود و به طبقه ی دوم خانه می رفت نشست و مشغول باد زدن خودش شد. ستیلا که روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد گفت: لازمه برات!

شهرزاد گفت: منتظر بودم تو بگی!

زنگ اف اف به صدا در آمد. ستیلا بلند شد و دکمه را زد و گفت: شاهده.

شهرزاد با دست گرفتن به نرده بلند شد و شالش را مرتب کرد. چند لحظه بعد شاهد در را گشود و گفت: سلام خانوما!

شهرزاد گفت: سلام! چیه؟ سرحالی!

ستیلا دست به سینه کنار شهرزاد ایستاد و با خنده ای کج گفت: لابد یه قرارداد تپیل بسته!

شاهد به دیوار کنار در تکیه داد و گفت: آخه تله فیلم چیش تپله که دستمزدش باشه؟

:- بازیگرش!

و موزیانه به سر تا پای شاهد نگاه کرد.

شاهد در آینه ی روبروی خودش کنار در نگاه کرد و گفت: من با این هیکل ورزشکاری و سیکس بگم کجام تپله؟ حیف
الآن یه چیز دیگه می خوام بگم وگرنه حسابتو می رسیدم ستی خانوم!

شهرزاد با اخمی ناشی از سردرگمی گفت: چی شده؟

-مژدگونی بده تا بگم!

صدای اعتراض شهرزاد و ستیلا بلند شد و از طرف دیگر در ضربه ای به در خورد. شاهد به سرعت گفت: باشه... شکر
خوردم!!!!

و در حالی که در را باز می کرد گفت: گمشده ت برگشته شهرزاد خانوم!

در چهار طاق باز شد و شهرزاد بین ناباوری و حیرت نگاهش به مردی که تمام قد در قاب در ایستاده بود افتاد... به
کسی که فکر می کرد برای همیشه از دستش داده. به عشقش، مردش، آرایشش که با همان لبخند شهرزادکش همیشگی
در حالی که دستانش را داخل جیب شلوارش برده بود نگاه نافذش را به چشمان عسلی و ناباور شهرزاد دوخته بود...
ستیلا با حیرت گفت: آراین!

شهرزاد هنوز باورش نشده بود آراین در چند قدمی اش ایستاده. آراین که نگاهش را از چشمان شهرزاد نمی گرفت با
صدای جذاب و لحنی آرام گفت: سلام!

و نگاهش از چشمان شهرزاد روی شکم برآمده و بزرگش سر خورد و این بار نوبت ناباوری و حیرت آراین بود!
دردی در جان شهرزاد پیچید. دستش را روی شکمش گذاشت و با دست دیگر بازوی ستیلا را که هنوز کنارش ایستاده
بود چنگ زد. باز همان درد وحشتناک را حس کرد. چهره اش در هم رفت و گفت: آی... آی...
و روی پله نشست. آراین هنوز خشک و مات بود. ستیلا کنار شهرزاد زانو زد و هراسان گفت: چی شدی شهرزاد؟ حالت
خوب نیست؟

شهرزاد به سختی گفت: وقتشه ستی... ستی داره میاد... وای...

ستیلا رو به دو مردی که در ورودی خانه ایستاده بودند و ناباورانه به شهرزاد چشم دوخته بودند نگاهی انداخت و
گفت: به چی نگاه می کنین؟ شاهد برو ماشینو روشن کن. آراین بیا کمک کن ببریمش تو ماشین.

آراین و شاهد با صدای هشدار دهنده ی ستیلا به خود آمدند. شاهد از کنار آراین عبور کرد و رفت تا ماشین را روشن
کند. آراین هم به سرعت جلو آمد و دست راستش را دور بازوان و تنه ی شهرزاد که از شدت درد گریه می کرد و چهره
در هم کشیده بود حلقه کرد. ستیلا بلند شد تا برود و لباس بپوشد. وقتی آراین و شهرزاد تنها شدند آراین به آرامی
گفت: شهرزاد... تو... من...

شهرزاد چشمانش را بست و پرستارها هم تخت ر وارد بخش ورود ممنوع اتاق زایمان کردند. آراین چشمانش را بست و در هوای نامطبوع و پر از بوی الکل بیمارستان نفس عمیقی کشید تا به خود مسلط شود. بی رمق روی نیمکت بین شاهد و ستیلا نشست. بعد از چند لحظه پرسید: وقتش نبود نه؟

ستیلا گفت: نه. دکترش 3 هفته دیگه رو پیش بینی کرده بود.

-منو دید اینجوری شد... دختره یا پسر؟

-دختر!

آراین بی قرار بلند شد و عرض راهرو را بارها و بارها پیمود. ستیلا سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و شاهد هم آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و به زمین خیره شده بود. یک ربع بعد از رفتن شهرزاد 2 زن با روپوش سفید وارد راهروی خلوت منتهی به اتاق زایمان شدند. ستیلا با دیدن آنها بلند شد و گفت: سلام خانوم دکتر.

زنی که عینک به چشم داشت گفت: سلام ستیلا جان. اصلا نگران نباش. هیچ...

آراین جلو آمد و گفت: شما دکتر شهرزادید؟

-بله... شما؟

-شوهرشم.

-تاحالا کجا بودی آقای شوهر؟! توی این 8 ماه زنتو با این وضعیت ول کردی کجا...

آراین با لحنی عصبی گفت: اونش به شما مربوط نیست. چیزی که به شما مربوطه داخل اون اتاق داره از درد جون میدره! زنمو از شما می خوام خانوم. زندگیمو بگیر... نفسمو بگیر اما زنمو سالم از اون اتاق بیار بیرون. خب؟

دکتر عینکش را روی بینی بالا داد و گفت: باید سزارین بشه. حالا اگه اجازه میدی برم داخل.

آراین با چشمانی به خون نشسته از سر راه دکتر کنار رفت و دکتر و پرستار همراهش وارد اتاق زایمان شدند.

شاهد گفت: چرا به این دکتر بیچاره می پری؟!

-بیچاره منم که امروز فهمیدم زنم بارداره. بیچاره شهرزاده که شوهرش تو این موقعیت کنارش نبوده!

و به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. نگرانی و عذاب وجدانش مزید بر مشکلاتی که در آن 7 ماه گریبان گیرش شده بود آزارش می داد...

گناه هفتاد و ششم:

بالاخره شهرزاد از اتاق عمل خارج شد. بیهوش بود. وقتی از جلوی آراین با تخت رد شد آراین خواست دنبالش برود که ستیلا گفت: آراین الان اجازه نمیدن بری تو اتاقش. باید جاشو درست کنن. بمون بچه تو الان میارن.

آرین با چهره ای در هم و ناراضی ایستاد و با نگاهش شهرزاد را که دو پرستار تختش را به سمت بخش زنان می بردند بدرقه کرد. چند دقیقه بعد در حالی که آرین منتظر بود دخترش را بیرون بیاورند صدای ستیلا را شنید: «اومدا!

آرین سرش را بالا گرفت. منظور ستیلا بچه نبود. زن جوانی بود که شتابان طول راهرو را طی میکرد. اولش شناخت ولی وقتی زن با لبخندی عمیق بر لب گفت: سلام استاد!

او را شناخت. الناز بود. دوست شهرزاد و شاگرد سابق خودش. لبخند زد و گفت: سلام خانوم مهدوی! حدود ۸ سال گذشته شما هنوز منو استاد صدا میزنی؟!

الناز گفت: اختیار دارید! شما همیشه استاد من می مونید! سلام ستیلا جون... سلام آقا شاهد!

وقتی جواب سلامش را گرفت پرسید: شهرزاد هنوز داخله؟

شاهد گفت: نه... الان بردنش تو بخش. منتظر گل دختر آرینینم!

-: مبارکتون باشه آقا آرین. ایشالله به سلامتی. ایشالله سایه تون همیشه بالای سرش باشه!

آرین گفت: خیلی ممنون! شما...

با باز شدن در حرفش را قطع کرد. یک زن با روپوش سفید در حالی که تخت روان کوچکی با حفاظ شیشه ای را به جلو حرکت میداد از اتاق زایمان خارج شد و با لبخندی بر لب گفت: مبارک باشه!

آرین به آرامی و با بهت به سمت تخت رفت و با دیدن نوزادی که درون یک پتوی نرم گلبهی بود گفت: بچه ی منه؟؟؟؟

از لحنش همه به خنده افتادند. آرین سریع دست در جیب کرد و چند تراول به پرستار داد و بعد نوزاد داخل تخت را برداشت. آنقدر آرام و با احتیاط که گویی شیء بلورینی را در دست گرفته. نگاهش به چهره ی زیبا و لب های تپل دخترش بود که گل انداخته بود. به چشمهایی که هنوز رنگش معلوم نبود و حالت عجیبی داشت. به دست نرم و کوچکش که مشت بود و در محل اتصال انگشتان به کف دست فرورفتگی های کوچکی داشت. دلش برای دخترش ضعف رفت. باورش نمیشد روزی بچه ای در بغلش بگذارند و بگویند تو پدر این بچه ای!

سرش را بالا گرفت و به بقیه نگاه کرد و حس عذاب وجدان کامش را تلخ کرد... شاهد پشت به او کرده بود و داشت از پنجره ی راهرو به بیرون نگاه میکرد. ستیلا هم گریه میکرد. هم از خوشحالی و هم از اندوه. فقط الناز بود که از ته قلب خوشحال بود و میخندید.

نمیخواست عذابشان دهد. لبش را به آرامی بر گونه ی دخترش گذاشت و برداشت. بعد او را همانطور که آرام برداشته بود سر جایش گذاشت و به پرستار اجازه داد او را ببرد.

ستیلا لبخندی زد و گفت: خیلی خوشگل و نازه!

آرین لبخند کمرنگی زد و به سمت شاهد رفت و دست برشانه اش گذاشت. شاهد به سرعت به چشمانش دست کشید و گفت: مبارک باشه داداش. بالاخره پدر شدی!

آرین نجوا کرد: شاهد...

ولی نتوانست چیزی در ادامه اش بگوید. شاهد برگشت و گفت: برو پیش زن و بچه ت. چرا میخوای این روز مهمو واسه خودت خراب کنی؟

-: چته مرد؟ چرا خودتو باختی؟

-: باختم! آره باختم. به ستیلا نگاه کن! اشک های روی صورتش داره داد میزنه که باختم!

آرین سرش را پایین انداخت. چه میگفت؟ الناز هم ساکت بود. ظاهرا از ماجرا خبر داشت. ستیلا صورتش را پاک کرد و گفت: وقتی موندم و گفتم عیب نداره من خودتو میخوام یعنی نباختی شاهد! من کنار او مدم اما انگار تو نمیخوای به این عذاب چند ساله پایان بدی! کافیه دیگه. امروز رو خراب نکن. - و رو به الناز گفت - بیا بریم پیش شهرزاد. گناه هفتاد و هفتم:

الناز با دیدن شهرزاد که چشمانش باز شده بود اما هنوز کاملا متوجه اطرافش نشده بود گفت: ساعت خواب مامان خانوم! بچه ت شیر میخواد پاشو دیگه.... یه ساعته وایسادیم ببینیم کی بیدار میشی. همسر گرامی هم که هرچی گفتیم مثل شاهزاده ی زیبای خفته بیدارت کنه قبول نکرد!

صدای خنده ی ستیلا و آرین به گوش شهرزاد رسید و هوشیارترش کرد. آرین دست شهرزاد را گرفت و گفت: راحتش بزارین خانومم! مهدوی کاری می کنم نتونی درستو پاس کنی ها!

الناز با خنده گفت: بگردم الهی! استاد هنوز تو جو اون روزاست!

شهرزاد به آرامی گفت: هنوزم که هنوزه همونقدر وراجی الناز!... کجاست؟

انگار سخت بود بگوید بچه م، دخترم کجاست. آرین به تخت کوچک کنار تخت شهرزاد اشاره کرد و گفت: اینجاست... خوابه.

-: میخوام ببینمش.

پرستاری وارد اتاق شد و گفت: دیگه دور خانوم رو خلوت کنید باید به بچه شیر بده.

ستیلا و الناز بلند شدند و به شاهد که بیرون اتاق بود پیوستند. آرین گفت: میشه چند دقیقه بمونم؟

پرستار مستاصل گفت: فقط چند دقیقه. مرد نباید تو بخش زنان باشه.

نوزاد را از داخل تختش برداشت و در آغوش شهرزاد که به کمک آراین روی تخت نشسته بود و به بالش لم داده بود گذاشت. شهرزاد با ذوق گفت: چقدر خوشگله!

پرستار گفت: آگه مشکلی تو شیر دادن داشتی صدام کن.

بعد از خروج پرستار از اتاق شهرزاد گفت: این دخترمونه آراین!!!

آراین با لبخندی کمرنگ لبه ی تخت نشست و به چشمانش درخشان شهرزاد نگاه کرد. شهرزاد چند دکمه ی پیرهن آبی بیمارستان را باز کرد و بعد از چند لحظه که نوزاد مشغول شیر خوردن شد شهرزاد که غرق در لذت لمس فرزندش شده بود چشمانش را بست. آن لحظه خودش را خوشبخت ترین آدم روی دنیا می دانست. درحالی که آراین را در کنارش داشت و ثمره ی عشقش را در آغوش...

آراین پرسید: اسمشو چی بزاریم؟

شهرزاد گفت: تو بگو.

آراین گفت: تمام سختیشو تو تحمل کردی و من همین امروز فهمیدم دارم پدر میشم. روم نمیشه!

شهرزاد ملامتگر گفت: آراین! بگو..

آراین با نگاهی به نوزاد که در آغوش شهرزاد شیر میخورد گفت: یه چیزی شبیه اسم خودت... مثلاً... شهرزا!

شهرزاد لبخندی زد و گفت: قشنگه!! شهرزا مجد...

آراین دستش را روی گونه ی شهرزا گذاشت و گفت: فدات بشم شهی بابا!

شهرزاد در حالی که خنده اش گرفته بود اعتراض کرد: آراین...!

آراین با نگاهی پر از شرمندگی گفت: خیلی اذیت شدی... شرمنده م.

شهرزاد دست آراین را گرفت و گفت: مطمئنم تو بیشتر از من اذیت شدی... چی به سرت اومده آراین؟ چرا اینقدر عوض شدی؟ امروز دخترمون به دنیا اومده. چرا خوشحال نیستی؟ چی می خوای بیشتر از با هم بودنمون؟ سه نفره شدنمون؟ چرا موهات اینقدر سفید شده؟ تو این هفت ماه چی بهت گذشته؟

آراین دست شهرزاد را بوسید و با گفت: فعلاً در موردش حرف نزیم! تو راست میگی. این که چی شده دیگه مهم

نیست. همین که باز با همیم مهمه. همینکه شهرزا رو داریم...

گناه هفتاد و هشتم:

شهرزاد چراغ را خاموش کرد و گفت: خب.. حالا زود تند سریع تعریف کن... سه روزه داری طفره میری!

آراین که روی تخت دراز کشید بود و به لامپ تازه خاموش شده نگاه میکرد آهی کشید و گفت: خیلی خب.

شهرزاد روی تخت و کنار آیین دراز کشید و ساکت ماند تا آیین شروع کند. آیین در حالی که هنوز به لامپ نگاه میکرد گفت: سخت گذشت شهرزاد... خیلی سخت... وقتی منو جلوی رستوران سوار ماشین کردن و آیین خطابم کردن حس مرگ بهم دست داد. دروغ چرا؟ ترسیدم... هم واسه خودم هم واسه تو... خودمو مرده فرض کردم. بردنم ساختمان اصلی اطلاعات ساری... بازجویی پشت بازجویی. یه چیزایی می پرسیدن که تو عمرم هیچ چیز در موردشون نشنیده بودم. هرچی قسم قرآن میخوردم که با هیچ گروهک و فرقه ی تروریستی و خرابکاری ارتباط ندارم به گوش هیچ کس نرفت. ولی منم یه سری حرف ها داشتم که بتونه کمکم کنه. به قراری که باهاشون تو سفارت کانادا گذاشته بودم اشاره کردم. به جاسوسی کردن ها و اون ویدئو و هر چی که بهش مربوط میشد غیر از تو! خدایی بود که حداقل به عنوان همسر من بهت مشکوک نشدن... اول میخواستن اعدام کنن اما بعد از اون حرفایی که من زدم و استعلام کارهام از وزارت اطلاعات و بقیه ی کارها برام شیش ماه حبس بریدن... همین.

شهرزاد به سختی گفت: کاش منو هم لو میدادی و قضیه ی منم تموم میشد تا بتونیم بدون نگرانی زندگی کنیم.

-: نمیخوام ریسک کنم. اونجا اطلاعاته. زندان و بازجوییه. بذارم تو هم گیرشون بیفتی؟ دو روز دیگه هم باید برم برای یه مصاحبه که تو اخبار نشون میدن. برای افشاگری و زنده کردن اون ماجرا.

-: برای چی؟ چرا میخوان همش بزنی؟

-: آبروریزی و رسوایی آمریکا چیزی نیست که ازش بگذرن! تو دنیا صدا میکنه حرفای من!

-: فقط خدا کنه برامون شر نشه.

-: خدا کنه!

شهرزاد جلوی آینه به خودش نگاه کرد. آراسته و با حجاب شده بود. سارافن و شالش آبی اسمانی بود و شلوار کتان و زیر سارافنی اش سفید. یک چاده سفید با گل های ریز آبی هم دستش بود تا با ورود مهمانها سرش کند. آیین که پشت سرش ایستاده بود و داشت موهایش را شانه میزد با نگاهی به داخل آینه که تصویر هر دویشان داخلش بود گفت: چطور شدم؟

شهرزاد از داخل آینه آیین را نگاه کرد. یک شلوار جین مشکی پوشیده بود و یک پیرهن نوک مدادی تنش بود و آستینهایش را بالا داه بود. پایین لباس هم داخل شلوارش بود. شهرزاد گفت: بزمن به تخته انگار جوون 30 ساله ای!

-: البته اگه از موهام فاکتور بگیری!

-: بازم بهت نمیداد 43سالت باشه! اتفاقا این سفیدی های کنار شقیقه ت جذابترت کرده!

-: خوبه پس. جای امید هست. هنوزم میتونم به دختر کشونم ادامه بدم!

-:او هو! شما کی دختر کش بودی که حالا بخوای ادامه ش بدی؟

-:دانشگاهو که یادت نرفته! اون دخترای رنگ و وارنگ که مدام دنبالم بودن!؟

-:اون موقع جوون بودی! الان چی؟ پیر کچل!

آرین ابروهایش را بالا داد و گفت: الان گفتمی جوون سی ساله!

-:هندونه زیر بغلت گذاشتم! تو چرا باور کردی؟

-:همین جوری پیش بری به عنوان زنم معرفیت نمی کنم ها! میگم این خانوم اومده گفته بذارین دوباره خدمتکارتون شم!

شهرزاد در حالی که حرص میخورد گفت: وای به حالت آرین! نشونت میدم!

آرین با لبخند موزیانه و شیطنت باری به سمت شهرزاد خم شد و گفت: نشون بده ببینم!

-:به وقتش نشون میدم!

در همین لحظه صدای گریه ی شهرزاد بلند شد. آرین با خنده گفت: آخرش شاهد این بچه رو میکشه!

و هر دو از اتاق بیرون رفتند. در اتاق روبرویی باز بود و شاهد در حالی که شهرزاد را در آغوش داشت با لحن بچه گانه ای با او حرف میزد تا آرام شود. با دیدن شهرزاد و آرین گفت: من کاریش نکردم!

شهرزاد با خنده گفت: بدش به من این گشنشه!

و بعد از گرفتن شهرزاد از اتاق خارج شد تا در اتاق روبرو به او شیر دهد. آرین ماند و شاهد. آرین پرسید: نگفتی که واسه چی دعوتشون کردی؟

-:نه پسر دایی جان! فقط خدا امروز با مامان هدیه و زن دایی ونوس به خیر بگذرونه!

-:چطور؟ باز زدن تو پر هم؟

شاهد که خنده اش گرفته بود گفت: نبودی ببینی!

-:سر چی؟

-:سر اینکه چرا شراره به خواهر زاده ی ونوس خانوم جواب منفی داده!

-:کدوم خواهر زاده ش؟

-:همون کامیاره! شراره هم قبول میکر من نمیداشتم! پسر ی سوسول تیتیش مامانی دختر باز!

-:حالا شراره قصدش چیه؟

-:فعلا درس.بهتر!من و تو که با درس به جایی نرسیدیم!شاید این آبجی کوچیکه برسه!

-:تو شاید درس نخون و تنبل بودی ولی من همیشه درسم خوب بوده و اگه یادت باشه استاد دانشگاه تهران بودم!

-: "بودی!!"الآن که رستوران دار شدی استاد!!!

آرین چشم غره ای به شاهد رفت که تنها خنده ی روی لبان شاهد را کش دار تر کرد.

زنگ در که به صدا در آمد شاهد گفت:اومدن. برو پیش شهرزاد وقتی به گوشیت تک زدم بیاین.

و خودش از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت.

آرین با فکر روبرو شدن با مادرش، آریانا و همچنین با تصویر برخورد عمو هادی که ماریایش آخرین روزهای عمر را در آمریکا می گذراند آهی کشید و به اتاق مشترک خودش و شهرزاد در آن چند روز که مهمان شاهد و ستیلا بودند رفت.

گناه هفتاد و نهم :

همه ی مهمانها آمده بودند.هرمزخان که تازه به ایران برگشته بود و دیگر نمیخواست به کانادا برگردد در حال صحبت با سالار خان پدر شاهد و برادرش هادی بود.بحث در مورد مطب تازه تأسیس هرمز خان،کارخانه ی هادی خان و گالری فرش سالار خان بود که بعد از بازنشستگی از ارتش با درجه ی سرهنگی در آن کار میکرد. شاهد و شاهرخ هم با هم صحبت میکردند.

تهمینه خانوم و هدیه هم در مورد بیماری تهمینه بحث میکردند و ونوس خانوم بی هیچ حرف و مشارکتی فقط شنونده بود.

مریلا همراه با همسرش شهیاد در حال صحبت با آریانا و شیدا و همسرش سیاوش بود.

آرمان کوچک هم در حال بازی با رزا دختر دو ساله ی شیدا و آندیا دختر مریلا بود که چند ماهی از آرمان بزرگتر بود.

در نهایت شراره ی ۲۵ ساله که در مقطع ارشد فیزیوتراپی تحصیل می کرد در آشپزخانه به ستیلا کمک می کرد .

هیچکس از مهمانان از حضور آرین و شهرزاد در یکی از اتاق های خانه خبر نداشت.البته به جز آریانا و شاهرخ که حتی آنها هم نمیدانستند آرین آزاد شده و حرفی از حضور شهرزاد در نزده بودند. در آشپزخانه ی دلباز و مشرف به حیاط خانه شراره گفت: حالا مهمونی امروز مناسبت خاصی داره ستی جون؟

ستیلا گفت: میگم حالا! شراره گفت:۱۵ نفریم دیگه آره؟

-:۱۷تا بریز.

-: نه دیگه! ۱۵ نفریم! من و تو و شاهد و آریانا و شاهرخ و مریلا و شهیداد و شیدا و سیاوش و ونوس خانوم. مامانم و تمین جون و دایی هرمز و دایی هادی و بابا سالار! اون سه تا فنچ که چای نمیخورن!

-: به اضافه ی آرین و شهرزاد!

شراره با تعجب گفت: چییییی؟!!

ستیلا لبخندی زد و گفت: الان میگم بیان. و به سمت این رفت و گفت: شاهد جان!

شاهد از آن سوی پذیرایی گفت: جانم؟

-: زنگ بزن.

شاهد گوشی اش را در آورد و شماره ی آرین را گرفت. یک بوق که خورد قطع کرد و بعد منتظر ماند! با هیجانی بالا از دیدن واکنش دیگران پا چپش را که روی پای راست انداخته بود تکان میداد. چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای قدم هایی از طبقای دوم به گوش رسید. شاهد گفت: لطفا میشه همه چند لحظه سکوت کنن؟ قراره شاهد یه صحنه ی جالب باشین!

مریلا با لبخندی بر لب گفت: چیه شاهد؟ میخوای چشم بندی انجام بدی؟

-: چه جورم! میخوام یه چیزی رو روی اون پله ها ظاهر کنم.

حواس همه به پله ها معطوف شد و صدای پایی که به گوش همه رسید. شیدا پرسید: مهموون دیگه ای هم دعوت کردین؟

شاهد جواب نداد و خیلی ریلکس روی مبل ولو شد و به دسته اش لم داد. ستیلا و شراره هم در ورودی آشپزخانه ایستاده بودند. یالاخره آرین و شهرزاد در کنار هم روی پله ها و جایی که مهمانها آنها را ببینند ایستادند و آرین در میان بهت و ناباوری همه با لبخندی جذاب گفت: سلام!

شهرزاد که شهرزاد را در آغوش داشت هم ثانیه ای بعد سلام کرد...

گناه هشتادم:

تهمینه خانوم بلند شد و در حالی که صدایش می لرزید گفت: آرین... آرینم...

و چند قدم جلوتر آمد. آرین به سرعت پله های باقی مانده را پایین دوید. عرض پذیرایی را طی کرد و مادر پیرش را که از شوق دیدار پسرش بعد از ۸ سال دوری گریه می کرد در آغوش گرفت. شهرزاد از پله ها پایین آمد اما در پاگرد ماند و وارد پذیرایی نشد. آرین در همان حال که تهمینه خانوم را در آغوش داشت با بغض گفت: فدات بشم مامان تمین. فدای چشمت بشم که من بارونیشون کردم، فدای موهات بشم که من سفیدشون کردم.

همه فقط حیرت زده و متأثر به آراین نگاه می کردند. تهمینه خانوم که بی مهابا گریه می کرد گفت: آراینم... گذاشتی رفتی... فکر نکردی چی به سر مادر پیرت میاد.

آراین خم شد دست مادرش را ببوسد اما تهمینه خانوم سرش را گرفت و بوسه ی مادرانه اش بر پیشانی تنها پسرش نشست... 8 سال دوری به سر آمده بود.

آراین از آغوش مادرش بیرون آمد. چشمانش پر بودند اما اشکی نمی ریخت. آریانا که دستهایش را دوری گردن آراین حلقه کرد آراین از حال و هوای گریه اش بیرون آمد و با خنده گفت: خفه م کردی دخترا! آریانا کمی فاصله گرفت و گفت: خیلی نگران بودیم! خیلی دلتنگت بودیم.

آراین با شرمندگی لبخند زد. بعد از آریانا عمه هدیه هم آراین را در آغوش گرفت و وقتی او هم عقب رفت شاهد گفت: بقیه ی خانوما حواسشون باشه نامحرم. برادر آراین نه بغلشون میکنه نه دست میده. فقط حق دارن یه نظر برادر رو نگاه کنن!

آراین گفت: میدونی شاهد... این چند وقته یه چیزی رو فهمیدم. اینکه هدف خدا از خلقت تو این بوده که اولاً آستانه ی تحمل منو بسنجه و دوما نمونه ای از نسل آینده ی میمونها رو در معرض نمایش بزاره!

همه خندیدند. خود شاهد بلند تر از همه. گفت: خوشم اومد! خودتم میدونی داداشت یه دونه ست، صرفاً جهت نمونه ست!

آراین با خنده به نشانه ی تاسف سری تکان داد و گفت: شهرزاد جان... بیا!

و دستش را به سمت شهرزاد دراز کرد. شهرزاد بدون حرف و به آرامی و با وقار در حالی که شهرزاد را در آغوش داشت جلو آمد و کنار آراین ایستاد و لبخند خجولانه ای بر لب نشان داد. آراین گفت: اینم شهرزاد خانوم... همسر بنده، تاج سرم و مادر بچه م!

تهمینه خانوم با ناباوری گفت: اون بچه ته آراین؟!

شاهد گفت: نه زن دایی جان! شهرزاد هی بهونه می گرفت اون عروسک رو دادیم دستش آروم بگیره!

شهرزاد خندید و رو به تهمینه خانوم به سختی گفت: این شهرزاده.. دختر من و آراین و نوه ی شما. البته اگه قبولش کنین.

تهمینه خانوم جلو آمد و دستش را دراز کرد. شهرزاد دختر کوچولوی زیبایش را در آغوش مادر بزرگش گذاشت.

آراین مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه شد و کسی حواسش به شهرزاد و تهمینه نبود. تهمینه در حالی که نوه ش شهرزاد را با شگفتی نگاه می کرد گفت: کی فکرشو میکرد دختری که 9 سال پیش برای کار اومد توی خونه م حالا نوه مو بذاره تو بغلم؟

شهرزاد سرش را پایین انداخت، آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: میدونم که من در سطح خانواده ی شما نیستم اما دیگه برای این حرف ها دیر شده... 8ساله که دیر شده!!

تهمینه خانوم لبخندی زد و گفت: سرتو بگیر بالا دخترم! تو فرشته ی نجات آراین بودی. من از روز تولد آراین که برامون نقش بازی کردین می دونستم زنتی. ناراحت نشدم... جا هم نخوردم. جا نخوردم چون توی اون مدتی که برای ما کار می کردی نگاه آراین رو.. رفتار آراین رو می دیدم که فرق کرده و با دیدنت یه جور دیگه میشه! می دونستم عاشقته! ماریا رو واسه ش نشون کردم چون تو رودربایستی با هادی خان قرار گرفته بودم و نمیتونستم نه بیارم. می دونستم و حرفی نزدیم تا ببینم خودتون کی آماده میشین و بهم میگین. اما دیر فهمیدم که نباید این کار رو می کردم. اگه می گفتم که می دونم دیگه هیچکدوم از اون قضایا اتفاق نمی افتاد و شاید همون موقع نوه مو تو بغلم میذاشتین نه بعد از 8سال که هرکدومتون یه ازدواج نا موفق داشتین.

شهرزاد سرش را بالا گرفت. چشمانش می درخشیدند. تهمینه خانوم با یک دست شهرزاد را نگه داشت و با دست دیگر سر شهرزاد را به خود نزدیک کرد و پیشانی او را هم مثل آراین، مادرانه بوسید... لبخند اطمینان بخشی زد و روی مبل نشست و مشغول تماشای نوه اش شد. هدیه خانوم و آریانا هم کنارش نشستند تا بچه ی آراین را ببینند.

سلام و احوال پرسى ها که به پایان رسید همه نشستند. آراین و شهرزاد روی یک مبل دو نفره نشستند و شاهد هم روی یک مبل تکی کنار آراین نشست.

آراین در سکوتی که به خاطر نوشیدن چای در افتاده بود رو به پسر 4ساله ی آریانا کرد و گفت: میدونی من کی ام آقا آرمان؟

آرمان که روی پای شاهرخ نشسته بود گفت: دایی آراین.

آراین گفت: حالا که میدونی بدو بیا بغلم ببینمت شازده!

آرمان به سمت آراین رفت و در بغل او جا گرفت. چند لحظه بعد با اشاره به شهرزاد که در آغوش آریانا بود گفت: اون دخترته؟

-:بله!

-:می خوام زنم بشه!

همه خندیدند. شاهد گفت: چه تحکمی!!

آراین که خنده از لبش پاک نمیشد گفت: حلال زاده ست بچه! به داییش رفته!

-:خدا کنه تو بقیه ی چیزا به تو نرفته باشه!

-:دای جون دختر منو می خوای؟ خوشگله؟

آرمان گفت: او هم.

آریانا گفت: تا دلت بخواد کیس زیر سر داره. 4 تا شب پره اگه خواستین صیغه ش می کنیم!

آرین گفت: خب در این مورد که دیگه به من نرفته!

هادی خان با صدای گیرا و محکمش گفت: شاهد میگه زنت این چند ماه اینجا بوده و تو نبودى... کجا بودى؟

آرمان از روی پای آرین بلند شد و رفت تا با رزا و آندیا بازی اش را از سر بگیرد. آرین مکث کوتاهی کرد و بعد با لبخند تلخی گفت: اطلاعات دستگیرم کرده بود...

همه با وحشت به او خیره شدند. آرین ادامه داد: 7 ماه بی خبر از دنیا اونجا زندونى بودم و حتی نمی دونستم زنم بارداره. وقتی برگشتم دردش گرفت و تازه فهمیدم دارم پدر میشم.

ونوس خانوم با بغض گفت: میدونى همین الان که کنار زن و بچه ت هستی ماریای بیچاره ی من در چه حاله؟

شهرزاد در دلش خندید! ماریای بیچاره!! آرین سرش را پایین انداخت و با اندوه گفت: بله ونوس خانوم. میدونم و واقعا ناراحتم که این اتفاق واسه ش افتاد.

-:نباید تنه اش میداشتی.

-:من تنه اش نداشتم. اون منو ترک کرد.

هادی خان گفت: تو نباید با طلاقش موافقت می کردی.

آرین رو به عمو هادی گفت: عمو خودتونو بزارین جای من. اگه بدونین ماریا مسبب دوریتون از خانواده و کشور تونه می تونین ازش کینه به دل گیرین؟ وقتی 2 هفته! فقط دو هفته بعد از جاگیر شدن بگه نمی خوامت و تو فقط حکم یه عروسک خیمه شب بازی رو برام داشتی چه کار می کنین؟ وقتی میگه دوست پسرم تو لس آنجلس منتظرمه می خوام برم پیشش طلاقم بده به پاش می افتین و میگین نرو؟! انه عمو... شما هم اگه جای من بودین با درخواست طلاقش موافقت می کردین... من هرچند به ماریا علاقه ای نداشتم اما به خاطر دینی که به غلط فکر می کردم به گردنمه می خواستم شوهرش بمونم. قصد طلاق دادن و تنها گذاشتنش رو هم نداشتم اما با شنیدن حرفاش با میل و رغبت طلاقش دادم. من مقصر اتفاقاتی که واسه ماریا افتاده نیستم اما اون مقصر تمام اتفاقاتیه که برای من و شهرزاد افتاد. با این حال من حلالش کردم...

گناه هشتاد و یکم:

هادی خان پرسید: مثلاً چه اتفاقاتی؟

اینبار شهرزاد که تا آن موقع سکوت کرده بود با صدایی پر غرور و محکم گفت: از اتفاقات و مشکلاتی که به وجود اومد همین بس که آرین 7 ماه زندانى شد. به چه جرمی؟! پناهندگی سیاسى! امیدونید کی پیشنهاد داد پناهنده بشه؟ دختر

شما. ماریا! یک مشکل دیگه بیوه شدن من تو سن 23 سالگی بود. افسردگی دو ساله ی من بود، ازدواج مجدد با آتیلایی بود که فقط 4 ماه بعد ترور شد و من باز بیوه شدم. یه بیوه ی 25 ساله. من هنوز فراری ام و اگه شناسایی بشم سروکارم با اطلاعاته. نمیگم این تقصیر دختر شماست. نه. من خودم انتخاب کردم که فراری شم تا انتقام آتیلا رو بگیرم اما اگه ماریا اون کارها رو نمی کرد من و آراین همون زندگی ساده و بی دغدغه ی سابق رو داشتیم. پس تو رو خدا نگید مگه ماریا چه کار کرده هادی خان! ونوس خانوم نگید ماریا بیچاره!

آراین به آرامی از شاهد که کنارش نشسته بود پرسید: قرص ژلوفن دارین؟

-: آره. الان میارم.

-: خودم میارم کجاست؟

-: کابینت بالای ظرفشویی. تو جعبه ی کمک های اولیه.

آراین سری تکان داد و از بین مبل ها به سمت آشپزخانه رفت. جعبه را پیدا کرد و کپسول قرمز رنگ شفاف را بیرون آورد. سردرد وحشتناکی داشت.

جعبه را سر جایش گذاشت. یک لیوان آب پر کرد و تا شیر آب را بست کمرش چنان دردی گرفت که ناخودآگاه و کاملا غیرارادی آخ بلندی گفت و روی زمین افتاد. لیوان که شکست همه با نگرانی از جا بلند شدند. تیزی شیشه دستش را عمیقا برید و خون و آب داخل لیوان شکسته با هم قاطی شدند.

شهرزاد هراسان به سمت آشپزخانه دوید. با دیدن آراین که روی سرامیک ها افتاده بود و نمی توانست بلند شود با وحشت گفت: یا ابوالفضل چی شد آراین؟

و کنارش روی دوپا نشست. شاهد و شاهرخ هم وارد آشپزخانه شدند. شهرزاد با صدایی لرزان گفت: جواب نمیده... شاهد جواب نمیده!

شاهد که سعی می کرد کنترل اوضاع را به دست بگیرد گفت: بزار از اینجا ببریمش بیرون. شاهرخ بیا کمک.

چند دقیقه بعد آراین را روی کاناپه گذاشته بودند. دست راستش که بریده بود در دست هرمز خان بود و داشت زخمش را با بتادین شست و شو میداد که همین باعث شده بود چهره ی آراین بدتر درهم برود. چهره اش از شدت درد کمرش سرخ شده بود و به سختی جلوی خود را گرفته بود صدایی از گلویش خارج نشود.

کار پانسمان که تمام شد هرمز خان رو به آراین گفت: می تونی حرف بزنی عمو؟ کجاست درد می کنه؟

آراین از میان فک منقبض شده اش به سختی گفت: کمرم...

شهرزاد که کنار هرمز خان روی زمین نشسته بود گفت: سابقه نداشتی که.

ستیلا که کمی عقب تر ایستاده بود گفت: اصلا این چه کمر دردیه که اینطور دردی رو به وجود میاره؟

هرمزخان که در قالب دکتری اش فرو رفته بود پرسید: قبلا این اتفاق افتاده بود؟

آرین که دردش کمی کمتر شده بود گفت: 2 بار تو... زندان.

- به دکتر نشون دادن؟ چه تشخیصی داد؟

آرین که رفته رفته آرام میشد گفت: گلوله ای که 4 سال پیش به زیر قفسه ی سینه م خورد کنار ستون فقراتم با فاصله ی کمی از نخاعم متوقف شد. درش نیاوردن. گفتن ریسکش خیلی بالات. احتمال قطع نخاع وجود داره.

شهرزاد با تعجب گفت: آرین تو که همون جا تو هارت فورد گفتی نزدیک نخاع بوده اما درش آوردن.

-:نخواستم بدونی و خودتو باعثش بدونی... درد نمیک رد. هیچوقت اینطور درد نمی کرد. می تونستم به روی خودم نیارم اما اولین بار که تو زندان اینطور شدم یه دکتر معاینه م کرد و گفت گلوله جابجا شده. الان خیلی خطرناکه ولی باید تحمل کنم اگه می خوام قطع نخاع نشم.

شاهد برای این که از تنش جو بکاهد با لحنی که به شوخی گریان بود گفت: یادگار جنگه برادر؟

آرین لبخند کمرنگی شد و ظاهرا درد چندانی نداشت گفت: جنگ هم می رفتم اینقدر مجروح نمی شدم به خدا! شدم جانباز 99!!!

شاهد که روی کاناپه نشسته و سر آرین روی پایش بود گفت: من قراره تو فیلم جدیدم نقش یه جان باز قطع نخاعی رو بازی کنم. بهم در حس گرفتن و نزدیک شدن به نقش کمک می کنی؟

-: هروقت قطع نخاع شدم چشم!

شهرزاد گفت: آرین خدا نکنه!

گریه ی تهمینه خانوم توجه همه را جلب کرد. آریانا کنارش نشست و گفت: مامان تمین حالا که قطع نخاع نشده! اگه یکم رعایت کنه مشکلی واسه ش پیش نیاد. مگه نه آرین؟

آرین گفت: آره مامان گریه نکن به خدا اونقدرام خطرناک نیست. حرص نخور واسه قلبت بده ها!

تهمینه خانوم گفت: تو این 8 سال چه سختی ها که نکشیدی. کی تو سن تو اینقدر موهاش جوگندمیه؟ مگه همین شاهد 2 ماه ازت بزرگتر نیست؟

آرین گفت: آدمای سرخوش اصولا دیر پیر میشن. شاهد هم که ارباب سرخوش هاست!

شاهد لبخند پهنی زد و گفت: بزnm به تخته واسه خودم!

هرمز خان گفت: خوب شدی پیرمرد؟

آرین گفت: آره... شاهد...

و برای بلند شدن تقلا کرد. شاهد هم کمش کرد که بنشینند. هرمز خان که پایین پای آراین نشست بود گفت: یکی دوبار دیگه پنسمانش رو عوض کنی خوب میشه.

گناه هشتاد و دوم:

مهمانی آن شب پس از صرف شامی که شهرزاد درست کرده بود و کمی بحث دیگر ساعت 1 نیمه شب تمام شد و شاهد و ستیلا و شهرزاد خانه را مرتب کردند. آراین هم می خواست کمک کند اما هیچکدام به او اجازه ندادند کاری کند و آراین فقط مسئول خواباندن شهرزاد شد.

در همان حال که شهرزاد و ستیلا مشغول شستن ظروف بودند آراین درحالی که شهرزاد غرق در خواب را در آغوش داشت به سمتشان رفت و گفت: شهرزاد تو کار دیگه ای تو تهران نداری نه؟

شهرزاد گفت: چطور؟ می خوام برگردیم روستا؟

-آره...دیگه بهتره برگردیم.

ستیلا گفت: آراین عجله ت واسه چیه؟ بذار شهرزاد جون بگیره، شهرزاد تنها از پس نگهداریش برنمیاد.

شهرزاد گفت: چرا م یتونم از پشش بریام. اینقدر بهتون رحمت دادیم که تا ابد شرمنده تونم به خدا. از کار و زندگی بریدین جفتتون.

ستیلا گفت: من دوست دارم که بمونین. اما اگه واقعا لازمه که برگردین اصرار نمی کنم.

شاهد کنار آراین آن سوی این ایستاد و گفت: کجا برین؟

آراین گفت: خونه ی خودمون.

-چرا به این زودی؟

-هم شما رو از کار و زندگی انداختیم هم خودمون کلی کار داریم. 8 ماهه از اوضاع رستوران بی خبرم. باید بهش برسم.

ستیلا گفت: اصلا چرا بر نمی گردین تهران؟

-من تبرئه شدم شهرزاد که نشده. بعدم برگردیم تهران که چی بشه؟ هوای به این آلودگی! خونه ی ما هم فاصله ی چندانی با تهران نداره. هروقت دلتنگ هم شدیم می تونیم به هم سر بزنینم. برای شهرزاد هم اگه شهرزاد از پشش برنیومد خدمتکار می گیرم.

-هر طور که خودتون راحتین. ما که اذیت نمی شیم.

آراین با لبخندی قدرشناسانه به ستیلا گفت: لطفی که تو و شاهد در حق ما کردین هیچ جور جبران نمیشه.

شهرزاد گفت: آراین من فردا یه سری کارا دارم. یه سری خورده ریزه ست باید واسه شهرزاد بخرم. یه سری هم به بهشت زهرا بزنم. پس فردا بریم.

یک ماه بعد:

دو ماشین شاسی بلند مشکی خارجی گذر موقت وارد رامسر شدند. پس از عبور از شهر در طرف دیگر آن وارد جاده ای فرعی شدند که به سمت روستای جواهر ده می رفت.

باران بی وقفه می بارید و هوا به شدت شرجی بود. مرد میان سالی با موهای سپید و هیكلی چهارشانه که کت و شلوار مشکی بر تن داشت از شیشه های دودی یکی از شاسی بلند ها به بیرون نگاه می کرد. باورش نمی شد آنجا زندگی کنند.

نگاهی به ساعتش کرد. ساعت 4 بعد از ظهر بود. جاده پستی و بلندی داشت و ماشین تکانهای زیادی می خورد. مرد آهی عمیق کشید و در همان حال مرد جوانی از صندلی جلو گفت: جناب لنوکس... سوژه رویت شد!

گناه هشتاد و سوم:

حوالی ساعت 4 بعد از ظهر بود و شهرزاد در حالی که روی کاناپه نشسته و پاهایش را دراز کرده بود شهرزاد یک ماه و چند روزه را روی پاهایش گذاشته بود و گهواره وار به چپ و راست تکان میداد و با عشق نگاهش می کرد. به شهرزادش نگاه می کرد که هیچ کس نمی توانست انکار کند چشمان عسلی رنگش به شهرزاد رفته!

چقدر دلش می خواست تمام آن وقت هایی که از سر بی تجربگی دست به دامن مادر پریدخت می شد مادر خودش، مریم بانوی خویش می بود و راه و رسم مادری و فرزند داری را یادش می داد اما آرزوی مادر داشتن، خانواده داشتن 8 سال پیش تبدیل به آرزویی محال شده بود. از همان وقتی که فرزند برادری را در حقش تمام کرد و خاک مریم بانو را اسیر خود!

شهرزاد کمی نق زد که باعث شد حواس شهرزاد دوباره به او معطوف شود. لبخندی مادرانه نثارش کرد و شعری را با لحنی شاد و پر انرژی برایش خواند: دختری دارم شاه نداره، از خوشگلی تا نداره، به کس کسونسش نمیدم، به همه کسونسش نمیدم، به کسی میدم که کس باشه، قبا ی تنش اطلس باشه، شاه میاد با لشکرش، آیا بدم آیا...

گوشی اش که روی میز عسلی بود زنگ خورد. شهرزاد آن را برداشت و با دیدن اسم آراین روی صفحه ی گوشی تماس را وصل کرد و گفت: جانم؟!

صدای مضطرب و پر دلهره ی آراین مثل صدای کشیده شدن ناخن بود بر شیشه ی جانش: شهرزاد فرار کن، شهرزاد رو ببر و برو!

چهره اش در هم رفت. از سر سردرگمی اخم کرد و گفت: چی میگی آراین؟

آراین شتاب زده گفت: سوال نپرس شهرزاد. زودتر برید داره میاد!

شهرزاد با صدایی عصبانی و بلند گفت: کی داره میاد؟

آراین فریاد زد: لنـــــوکس!!!!

و تماس قطع شد.

شهرزاد مات و مبهوت به گوشی که حالا تنها بوق اشغال از داخل آن به گوش می رسید خیره شد. ذهنش از کار افتاده بود. از خود پرسید: لنوکس؟ این اسمو از کجا شنیدم؟ چرا اینقدر برام آشناست؟ لنوکس کیه؟ کیه؟ کیه؟

می خواست خودش را گول بزند اما نیمه ی منطقی و هوشیار مغزش اجازه ی تعلل نداد. فقط چند ثانیه بعد در حال پوشیدن لباسهای بیرونش بود. مانند قهوه ای و شال و شلوار جین مشکی. وقت برای چادر نداشت. به سمت تلویزیون دوید. از کشوی زیر تلویزیونی پوشه ی طلقی آبی رنگ را در آورد و داخل کریر شهرزاد گذاشت. شهرزاد را داخل پتوی گلبهی رنگش پیچید و داخل کریر روی پوش گذاشت. پتو را کاملاً روی صورتش کشید و تنها راهی برای ورود هوا باز گذاشت تا باران خیسش نکند.

در پشتی را باز کرد و به باران زد. آن هم در حالی که سبد حمل شهرزاد را در آغوش داشت و در آن زمین گلی و هوای بارانی می دوید.

می دوید و قلبش دیوانه وار در سینه می کوبید،

می دوید و نفس کم می آورد اما جا نمی زد،

می دوید و اشک و باران در صورتش به هم می آمیختند،

می دوید و گوشش از صدای شلپ شلپ پاهایش در زمین گلی پر می شد،

می دوید و گریه ی شهرزاد را می شنید اما کاری از دستش بر نمی آمد،

می دوید و آرزو می کرد آراین تاب بیاورد،

می دوید و خدا را به همان شب، شب نوزدهم رمضان، شب قدر قسم می داد که اتفاق ناگواری نیفتد.

چند بار روی گل های لیز سر خورد اما به هر سختی تعادلش را حفظ کرد و اجازه نداد به شهرزاد ضربه ای وارد شود. خانه ی پریدخت و حمید که به تازگی ازدواج کرده بودند جزء نزدیک ترین خانه ها به ویلای آراین و شهرزاد

بود. به محض رسیدن به خانه از پله های بالا رفت و در حالی که دو دستی کریر را در آغوش داشت با پا چند ضربه به در زد. چند لحظه بعد پریدخت هراسان در را باز کرد و گفت: توئی یاسی؟

شهرزاد نفس نفس زنان گفت: پریدخت... می تونی برای یکی دو ساعت شهرزاد رو نگه داری؟

-آره. مشکلی پیش اومده؟ چرا اینقدر هولی؟

-وقت ندارم توضیح بدم. اگه تا شب بر نگشتم دنبالش زنگ بزن به شاهد. شماره ش تو پوشه ی زیر سر شهرزاد هست. باشه؟

-خیلی خب!

شهرزاد با بغضی که راه گلویش را بسته بود پتو را از روی صورت شهرزاد کنار زد و بوسه بارانش کرد. موهای کم پشت سرش را، پوست نرم و سفید گونه اش را، چشمان عسلی رنگش را، لبهای کوچک و سرخش را، آنقدر بوسید که به گریه افتاد. پریدخت با نگرانی گفت: شهرزاد حرف بزن! چی شده؟ آراین حالش خوبه؟

شهرزاد جواب نداد. شهرزاد را به پریدخت واگذار کرد و گفت: بعدا می فهمی. مواظبش باش و از خونه بیرون نیا!

و باز دستی بر گونه ی شهرزاد که نگاهش میکرد کشید و زمزمه کرد: دوستت دارم شهرزاد... خداحافظ پریدخت.

پریدخت که هنوز نگرانی در چهره اش موج میزد گفت: خداحافظ.

شهرزاد به سختی دل کند و از پله ها پایین رفت. تمام مسیر برگشت تا ویلا را با نهایت سرعت طی کرد و از همان در پشتی وارد خانه شد. به آرامی به سمت طبقه ی بالا رفت و مدام اطراف را نگاه می کرد مبدا لنوکس داخل خانه باشد. در نهایت وقتی مطمئن شد خانه خالیست وارد اتاق خواب شد و از محفظه ی جاساز شده ی زیر تخت دونفره کلت مشکی رنگی را بیرون آورد و بعد از چهار سال صدای مسلح کردن اسلح در گوشش پیچید...

گناه هشتاد و چهارم:

آراین سوار بر ماشین در جاده ی منتهی به خانه اش بود که در آینه ی عقب نگاهش به دو اتومبیل شاسی بلند مشکی با پلاک خارجی و گذر موقت افتاد که پشت سرش در حرکت بودند. نتوانست بی اهمیت باشد، حس بدی داشت. سر جاده ی فرعی اختصاصی که به ویلا ی خودش منتهی میشد ترمز گرفت و منتظر شد تا ماشین ها نزدیک شوند. وقتی دید یکی از ماشین ها پشت اتومبیل او توقف کرد و دیگری جلوی آن شکش به بقین تبدیل شد. نفس هایش به شماره افتادند.

وقتی در آینه دید پیرمرد کت و شلواری از صندلی عقب اتومبیل عقبی پیاده شد و چتری را بالای سرش گرفت قلبش از جا کنده شد...

جانانان لنوکس...!

مردی که از دستش فرار کرده و پنهان شده بودند چون مطمئن بودند قصد کشتن آنها و گرفتن انتقامش را دارد...

قفل مرکزی را زد و به سرعت گوشی اش را بیرون آورد و به شهرزاد زنگ زد. شهرزاد با اولین بوق برداشت و گفت: جانم؟

آرین که بند بند وجودش نه از ترس که از شوک وارده می لرزید گفت: شهرزاد فرار کن، شهرزاد رو ببر و برو! صدای شهرزاد لرزید: چی میگی آرین؟

آرین که نگاهش به افرادی که از اتومبیل ها پیاده می شدند بود گفت: سوال نپرس شهرزاد. زودتر برید داره میاد! - کی داره میاد؟

آرین فریاد زد: لنوکس!!!

و گوشی را قطع کرد. نفس عمیقی کشید و با نگاهی که در آینه ی عقب با نگاه لنوکس تلاقی پیدا کرد در را باز کرد و پیاده شد...

افراد لنوکس 8 نفر بودند. همه اسلحه هایشان را به سمت آرین گرفته بودند اما آرین فقط به لنوکس نگاه می کرد. لرزش صدایش را از بین برد و با صدایی که عجیب محکم و با صلابت بود گفت: خیلی وقت بود ندیده بودمت!

لنوکس که چتر را بالای سرش گرفته بود جلوتر آمد و گفت: 4 سال! از کجا به کجا رسیدی تو این 4 سال!؟

لحنش بوی طعنه و ریشخند می داد... با نگاهی تحقیر آمیز به اطراف نگاه کرد. آرین اما با صدایی مطمئن و پر غرور گفت: از هیچ کجا به همه جا!

لنوکس لبخند گرمی زد و گفت: می دونی چرا تا اینجا اومدم!؟

آرین پوز خندی زد و گفت: دلت برام تنگ شده بود!

لنوکس که هنوز همان لبخند منحصر به فردش را بر لب داشت گفت: البته! هم برای تو... هم برای زنت! شهرزاد زیبای ما کجاست؟

آرین گفت: نمی دونم... ما با هم نیستیم.

لبخند لنوکس شکل پوز خند گرفت و گفت: آرین بیچاره! مثل این که این چهار سال دوری روی حافظه ت تاثیر گذاشته! مثل اینکه یادت رفته من کی هستم، توانایی ها و نفوذ منو از یاد بردی! من حتی می دونم اسم دختر یک ماه و نیمه ت شهرزه!

آرین با نفرت گفت: اونا رو راحت بزار... طرف حساب تو فقط منم. هر بلایی می خوای سرم بیار اما به اونا کاری نداشته باش.

لنوکس پاسخ داد: نمی‌تونم... کاری به بچه ندارم اما نمیتونم از شهرزاد بگذرم. از کسی که در هیبت یه زن اغواگر جلو اومد و با نزدیک شدن به پارک منو زمین زد!

آرین نیشخندی زد و گفت: پس اعتراف می‌کنی که شکست خوردی!

-آره... اما فقط برای به مدت! بعدش دوباره سر پا شدم، با قدرتی هزار برابر بیشتر، با حواسی جمع‌تر... با یه خشم و کینه‌ی عمیق که امروز اومدم بعد از چهار سال تسکینش بدم!

آرین خواست حرفی بزند که لنوکس گفت: نمی‌خواهی ما رو به خونه‌ت دعوت کنی آرین؟

آرین با نفرت به لنوکس خیره شد. افراد لنوکس اطراف آرین قرار گرفتند و آرین مجبور شد به سمت خانه برود. ماشین‌ها را همانجا رها کردند و فاصله‌ی صد متری تا خانه را در باران پیمودند...

گناه هشتاد و چهارم:

شهرزاد داخل بالکن ایستاد. جایی که گروه مردان سی‌اوپوشی که همراه با آرین به سمتش می‌آمدند او را نبینند. افراد را شمرد... ۹ نفر بودند. غیر از آرین و لنوکس ۷ نفر دیگر را نمی‌شناخت. سر یکی از افراد را که اسلحه‌اش را محض اطمینان از اینکه آرین کاری نمی‌کند به سمت او گرفته بود نشانه رفت و شلیک کرد. مرد در جا روی زمین افتاد و سایرین گوش به زنگ شدند. آرین را دید که به خانه نگاه کرد. چند تیر به سمت بالکن شلیک شد ولی شهرزاد نشسته بود و تیری به او نمی‌خورد. یک لحظه سرک کشید و پایین را نگاه کرد. گروه در فاصله‌ی تقریبی ۲۰ متر از خانه قرار داشتند. صدای لنوکس را از ورای کوبش باران بر شیروانی شنید که گفت: شهرزاد راه گریزی نیست!

شهرزاد که آدرنالین خونسش بالا رفته بود با صدای بلندی گفت: از ما چی می‌خواهی؟

لنوکس جواب داد: آبروی ریخته‌مو!

-پیش ما نیست!

-با مرگ شما بهم برمیگرده! بیا و رودر روی ما قرار بگیر... بیا و شجاعانه بمیر... جوانمردانه!

شهرزاد پوزخندی زد و گفت: کسی مثل تو معنای جوانمردی رو نمیدونه!

-چرا می‌دونه... قصد آسیب رسوندن به یه نوزاد رو ندارم. اگه جلو بیای منم از جون اون بچه می‌گذرم. وگرنه...

و لازم ندید بگوید وگرنه چه؟ شهرزاد حرفی نزد. صدای آرین را شنید: مگه نگفتم با شهرزاد فرار کن؟

شهرزاد در همان حال که کف بالکن نشسته بود گفت: جای اون امنه اما نتونستم تنهات بزارم.

آرین به تلخی گفت: بیا پایین شهرزاد...

شهرزاد که کف بالکن نشسته بود چهار دست و پا به سنت در بالکن رفت تا به طبقه ی پایین برود و رو به روی لنوکس بایستد. از مرگ فراری نبوپ پس حداقل شجاعانه بمیرد... دم در بالکن سرش را بالا گرفت و مردی را دید. از همان کت و شلوار پوش هایی که با لنوکس آمده بودند. بادیدن مرد که پوز خندی بر لب داشت باند شد و عقب عقب رفت تا جایی که پشتش به دیواره ی بالکن خورد. مرد اسلحه اش را بالا آورد. شهرزاد چشمانش را بست و لحظه ای بعد داغی و درد شدیدی را در کتف راستش حس کرد. قدرت گلوله به حدی بود که شهرزاد تعادلش را از دست داد، به عقب مایل شد و از بالکن پایین افتاد.

صدای فریاد آراین گوشش را پر کرد: شهرزاد!!!!!!...

از پشت به زمین چمن کاری شده ی گلی کوبیده شد. ارتفاعی که از آن پایین افتاد بود زیاد نبود، حدود ۵ متر ولی نحوه ی برخوردش به زمین و گلوله ای که به کتفش خورده بود تحمل ضربه را برایش مشکل کرد و فریادی از سر درد کشید. باران مستقیماً روی صورتش می ریخت. آراین را از گوشه ی چشم می دید که دو نفر از افراد لنوکس او را گرفته بودند. سایه ی سیاهی بالای سرش آمد. لنوکس بود. شهرزاد در حالی که به خاطر برخورد قطرات باران چشمانش تقریباً بسته بودند نالید: ۴ سال گذشته...

لنوکس روی دو پا نشست و روی شهرزاد خم شد. چترش را بالای سر هر دویشان گرفت و باران دیگر به صورت شهرزاد نمی خورد. بعد باز از همان لبخندهایش که چهره اش را مثل پیرمرد مهربانی می کرد زد و گفت: اشتباهت همین جاست شهرزاد... فکر می کردی گذشته دنبالت نمیاد، فکر می کردی تموم شده اما این گذشته ست که حال و آینده رو می سازه...

شهرزاد که زجر می کشید گفت: پس گذشته ی تو کجاست؟ گذشته ی تو که به خون هزاران بی گناه آغشته ست کجای زندگی امروزته؟

-: گذشته من تو آینده ی ابدیم گریبانمو میگیره...

-: تو که می دونی باید تقاص اشتباهات تو دنیا دیگه بدی پس چرا ادامه ش میدی؟

لنوکس آهی کشید و گفت: دیگه دیره... هم برای توبه، هم برای موعظه...

شهرزاد که اشک هایش از کنار صورتش داخل شالش می رفتند گفت: به خاطر دخترم... کاری نکن که یتیم شه...

لنوکس با بی خیالی گفت: از اون ور دنیا نیومدم که اینجوری پا پس بکشم!

بلند شد و به سمت آراین برگشت... نگاهی به شهرزاد بود که روی زمین دراز کشیده بود و ناله می کرد. کنار شانه و سر شهرزاد روی زمین گل و خون به هم آمیخته بودند. لنوکس به مردی اشاره کرد. مرد به سمت شهرزاد رفت و اسلحه اش را به سمت او گرفت. آراین فریاد زد: نه! خواهش میکنم نه! لنوکس ببین که دارم بهت التماس میکنم... نکشش... شهرزاد...

و حق حق مردانه اش امانش را برید. با زاری و ناله اسم شهرزاد را زمزمه می کرد. نگاهش را به چشمان شهرزاد دوخت. هر دو از ورای اشک و باران به چشمان هم خیره شده بودند. شهرزاد با صدایی لرزان گفت: آری... آخرین گناه:

گلوه ای از اسلحه ی مرد خارج شد و به شکم شهرزاد خورد. شهرزاد که از درد به خود می پیچید دوباره فریاد زد. آری دست و پا می زد تا از حصار دستان دو مردی که محکم نگهش داشته بودند و وادارش می کردند زجر کش شدن زنش را ببیند خلاص شود اما نمی توانست. قلبش از جا کنده میشد وقتی شهرزادش را میدید که به خاک و خون غلتیده بود و زجر می کشید. با صدایی لرزان و گرفته گفت: اشهد تو بخون شهرزادم...

و چقدر سخت بود گفتن این جمله... پذیرفتن این حقیقت که مرگ رسیده... دیدن عشقش که با زجر، جان می داد... بی مهابا گریه می کرد و در همان حال گفت: بخواب عشقم... بخواب همه ی زندگیم... بخواب معنا کننده ی خوشبختیم... بخواب و بدون دوستت دارم... بدون عاشقتم...

گلوه ی سوم بر جان شهرزاد نشست. اینبار به سمت راست سینه اش شلیک شده بود. شهرزاد دیگر جان فریاد زدن هم نداشت... با دهانی پر از خون و با دردی که او را هر ثانیه به مرگ نزدیکتر می کرد زیر لب اشهد می خواند... سرش به سمت آریین بود. دست راستش را که به سمت آریین بود روی زمین گلی دراز کرد... با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد نالید: آریین...

به هر جان کنندی بود خود را با دستش جلو کشید. می خواست به سمت آریین برود. فاصله ی کمی بود، فقط ۵ قدم... یکی از افراد لنوکس خواست جلوییش را بگیرد اما لنوکس نگذاشت. انگار از دیدن صحنه ی زجر کشیدن آن دو لذت می برد. شهرزاد بالاخره جلوی پای آریین رسید و با دست خونی اش پاچه ی شلوار کتان کرم رنگ آریین را چنگ زد. آریین زانو زد و سر شهرزاد را در آغوش گرفت. سرش را رو به آسمان گرفته و بارانی گرفت و فریادش عرش را لرزاند: خدایا!!!!...

شهرزاد گفت: داد زن آریین... خدا دور نیست... خدا همین جاست... مثل همیشه...

آریین التماس کنان گفت: شهرزاد دووم بیار...

شهرزاد دست لرزان و بی جاناش را به آرامی روی ته ریش آریین کشید و گفت: روزه بودی... برای افطارت غذایی که دوست داشتی درست کرده بو... بودم...

آریین چشمانش را بست... به خودش بابت ناتوانی و بی لیاقتی اش در حفظ جان شهرزاد لعنت می فرستاد... با همان چشمان بسته لب لرزانش را بر پیشانی شهرزاد گذاشت... صدای نحس گلوه ای که از صدا خفه کن عبور کرد به گوش آریین رسید. اینبار قلب شهرزادش را نشانه رفته بودند... قلب مهربان و بی کینه اش را، قلبی که آوای تپش هایش زیباترین آهنگ زندگی آریین بود...

شهرزاد هیچ نگفت... مثل فیلم ها با آخرین نفس دوستت دارم را زمزمه نکرد... فقط برای آخرین بار آرایش را در عسل چشمانش غوطه ور کرد و وقتی آراین فارغ از مصیبتی که گریبانگیرش شده بود مست شیرینی چشمان بانوی قصه های عاشقانه اش شده بود روحش پرکشید و آراین ماند و جسمی بی جان و چشمانی که هنوز باز بودند اما دیگر درخشندگی نداشتند... چشمانی که بی فروغ شده بودند...

آراین که دیگر حتی توان گریه کرد هم نداشت با چهره ای که زجر از آن موج میزد با شهرزاد که حالا آرام گرفته بود نگاه کرد. طاقت دیدن آن چشمان بی فروغ و سردی که روزی معنای زندگی اش بودند را نداشت. با دو انگشت اشاره و وسط دست راستش پلک های شهرزاد را پایین انداخت و چشمانش را برای همیشه بست. با بستن چشمهای شهرزاد صحنه هایی مدام مقابل چشمانش می آمدند... دفعه ی اولی که در دانشگاه او را دید... ده سال پیش... آنموقع چه کسی می توانست حتی ثانیه ای فکر کند ده سال بعد چنین سرنوشتی برای آن شاگرد و استاد لجباز رقم بخورد؟

به شهرزادش فکر کرد... کجا بود؟ شهرزاد گفته بود جایش امن است اما کجا؟ آینده ی دخترش بدون مادر... بدون پدر چه میشد؟ یاد چشمان قشنگش افتاد که چقدر شبیه شهرزاد بودند... حسرت به دل می رفت... حسرت شنیدن اولین بابا گفتن دخترش... شنیدن آن آوای کودکانه سهم چه کسی میشد؟

یاد مادرش افتاد... تهمنه ی مهربانش چه می کرد با شنیدن خبر مرگ آنها؟

به شاهد و ستیلا فکر کرد... شاهی که از وقتی یادش می آمد همراهش بود... همدش بود... برادرش بود... ستیلا خوب و مهربان که همیشه برای او و شهرزاد خواهری کرده بود... آنها چه می کردند؟!!

چشمانش را بست و به سختی بغضش را قورت داد. لحظه ای به پشت سر نگاه کرد. دو متر بیشتر با در پارکینگ فاصله نداشت. بی توجه به افرادی که او را نگاه می کردند همان طور که جسم بی جان شهرزاد را در آغوش داشت نشسته و عقب عقب خود را روی زمین گلی می کشید... به ساختمان چوبی پارکینگ که رسید به آن تکیه داد. سرش را بالا گرفت و با نگاهی پر از نفرت و انزجار اما نه نگاهی شکست خورده که با غروری مثال زدنی به لنوکس خیره شد و با صدایی محکم و خشن تنها یک کلمه گفت: بزنی!

لنوکس بالاخره اسلحه اش را در آورد تا خودش شلیک کند. اسلحه ی مشکی رنگ که رویش صدا خفه کن نصب شده بود را به سمت آراین آورد. آرنجش را صاف کرد و دستش را مسقیما به سمت آراین دراز کرد...

آراین اشهدش را خواند... روزه بود و تشنه لب، اما لب باز نکرد تا قطره ای آب باران بر زبانش بچکد. نگاهی به شهرزاد انداخت. انگار در آغوش خوابیده بود. سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. گلوله شلیک شد و مستقیما به شاهرگ گردنش خورد... آراین سرش را با سر شهرزاد تکیه داد و در آخرین لحظه در ذهنش نجوا کرد: اینم پایان هزار و یک شب ما، شهرزاد قصه گوی من...

پایان:

15 شهریور ماه 1392

انتشار :

نهم دی ماه 1392 تا سی و یکم فروردین ماه 1393

خب...تموم شد... من ترجیح میدم به جای استفاده از کلمات تلخ و غم انگیز و بد بگم منطقی تموم شد... منطقی چون اگه من خواننده ی این رمان بودم و در پایان همه چیز درست و شاد تموم میشد میگفتم چطور شخصی به قدرت و نفوذ و سیاست و مهارت لنوکس از دو نفر آدم معمولی که حالا توی یه برهه ای از زندگیشون شرایط خاصی داشتن شکست خورد؟ شما موافق نیستین؟

تموم شد اما امیدوارم تونسته باشم با این رمان بخش کوچیکی تو ذهن های گرانبها و ارزشمندتون رو به این رمان اختصاص بدم... که هر وقت اسم شهرزاد رو شنیدید یاد این رمان بیفتید... که هروقت اسم ترور و شهید هسته ای به گوشتون خورد یاد آتیلا و آتیلاهای وطن بیفتید که برای سرافرازی ما جونشون رو دادن و ما خیلی بهشون مدیونیم... این رمان رو تقدیم میکنم به همه ی شمایی که بودین و همراهیم کردین و انرژی دادین. به خصوص سه نفر...

یه دوست واقعی که توی تمام لحظه هایی که شهرزاد رو مینوشتم همراهیم کرد، خط به خط خوند و ویرایش کرد و ایده داد...مرجان خوبم(ماه پسند)...

تقدیمش میکنم به دوستی که یه روزی پیشم بود...توی دنیای واقعی بود اما دست روزگار سه ساله که برام تبدیلیش کرده به یه دوست که جسما مجازیه اما همیشه توی قلبم حضورش رو احساس میکنم.بیتای عزیزم که اون هم نظر داد، نقد کرد، انرژی داد و اگه من امروز قلم به دست دارم مدیون بیتام که تو سالهای باهم بودنمون به نوشتن تشویقم میکرد...

و در آخر به فانی خوبم که همیشه بود و امیدوارم از این به بعد هم باشه...فانی عزیزی که وقتی ناامید میشدم خوندن نظراتش تو صفحه ی نقد امید از دست رفته م رو بهم برمیگردوند و من با انرژی بیشتری مینوشتم تا شرمنده ی شما نباشم...

یه نکته ی دیگه که میمونه سوالی بود که چند نفر ازم کردن که آیا این رمان جلد سوم داره؟باید بگم نه!قصه ی شهرزاد و آراین با مرگشون تموم شد و چیز دیگه ای نمیمونه... اما... همونطور که توی امضام دیدین اسم رمان جدیدم که احتمالا بعد از کنکور شروع به تایپش میکنم شاه رازه. که با کمی دقت میتونید این نکته رو بگیرید که اسم شهرزاد درون این اسمم!نمیگم اون رمان ادامه ی اینه...نمیخوام کسی متهمم کنه به اینکه داری الکی کشش میدی که خواننده ها رو به زور با خودت همراه کنی...نه اینطور نیست.اون رمان هیچ ربطی به این نداره... کسی که شهرزاد و هزار یک شب رو نخونده باشه با خوندن اون رمان اصلا حس نمیکنه چیزی ناقصه.یا ابهامی وجود داره. تنها وجه اشتراک شاه راز با این رمان دو جلدی یه سری اسامیه!!ینو میگم که اگه کسی نمیخواد اون رو بخونه مطمئن باشه چیزی رو از دست نمیده. رک و صادقانه بگم ... اون رمان قصه ی شهرازه!

خب دیگه،خیلی حرف زدم...در آینده ای نه چندان دور با شاه راز در خدمتتونم.